



بازی عشق

نوشته: د - اعتمادی

قصهت اول

بازی عشق

ساعت نه و نیم صبح بود که من و پدر و مادرم وارد ایستگاه قطار تهران - مشهد شدیم. من از روی پله‌های بلند ایستگاه دورسته قطار سیاه رنگ را دیدم که آدمها مثل مورچه از سر و کولشان بالامیر فتندو من از نوعی ترس و نگرانی پر شده بودم. پدرم که با آن قدکوتاه و چاقش بزم حمت سائو مقداری خرت و پرت را بچلومیکشید اول نگاهی به محیط ایستگاه انداخت و بعد با همان لحن آرام و دوستانه اش گفت،
- مریم! مواظب باش با با جون! خیلی شلوغه!

آه که این پدر من چقدر مهر بان و خوبست، همیشه و در همه جا مواظب من هست؛ همیشه و همیشه من یعنی راهمان دختر بجه تو پول و شیطانی هی بیند که وقتی دستش را می‌کرفت و او را با خود بخیابان می‌برد ناگهان مریم دستش را از دست پدر می‌کشید و از لابلای اتو مبیلها به آنطرف خیابان می‌دوید و عرق سرد ترس را بر پشت پدر بر جا می‌گذاشت... سر را بر گرداندم. به جهره عرق زده پدر و به قدمهای آهسته مادر که مثل همیشه در سکوت راه میرفت نگاه کرد و گفته،

بازی عشق

— پدر جان ا نترس ا من حالایه دختر شانزده ساله ام ...

پدر از سر رضایت لبخندی زد ... او همیشه بدختر کوچکتر

هر یم افتخار میکرد، هر وقت فامیل کوچک مادر و هم جمع می شدند بدرم با همان خوبی و خصلت نظامیش، خیلی محکم و صریح عقایدش را در باره سه دختری که تحویل اجتماع بزرگ داده است بیان میکردو با صراحت خاصی می گفت: خوب ا من همه دخترها یم را دوست دارم اما هر یم کوچولو چیز دیگه ای ... خواهرها یم زبان باعتراض میکشوند و همی گفته اند، آهان پدر ا جناب سرهنگ!طفا جلوز بونتون را بگیرین! شما در عصر اتم دارین تبعیض قائل میشین ... خواهر بزرگترم میکفت، بعقیده من اینجور عقاید حتی از عقاید زشت طرفداران تبعیض نژادی هم پست تره ا ... در این گونه موقع مادرم خر غر کنان، همانطور که مشغول بذیر ائمی بود صدایش را بلند میکرد ... سرهنگ! سرهنگ! بس کن! مگر اون دوتا، دختر ای تو نیستن! آخه دلشون از این حر فها میشکنه ...

اما سرهنگ بیرون که در آستانه بازنشستگی بود دست هر یم کوچولورا میگرفت و اورا در آغوش گرم خود که همیشه بوی توتون سیگار میداد میکشید و میکفت،

— نه! تورا خدا به این دوتا چشمهای سیاه و درشت دختر من نیگاه کنین! درست مثل اینکه وقی داشتم چشماشو کارمی گذاشتمن دوتا ستاره از آسمون خدا چیدم و تو صورتش کاشتم ...

مادرم فریاد کشان میکفت:

— سرهنگ! تودا خدا من کن: تو بیرون مرد که نباید از این جور حر فها بزنی، قباخت داره ...

پدرم بالاخره طاقت نیاورد، و در حالی^۱ بوسه نا مانک را بن حمت میکشید دست مرد اگرفت تا از هیان دیو ارها^۲ گوشتنی ایستگاه

نمکد راند .

آن روز، اولین بار بود که من قطار را از نزدیک میدیدم. من شر دختر هموطنم، همیشه از هر چیزی یک رؤیا برای خودم می‌ختم و همیشه هم رؤیاهای مادرختران از واقعیت فشنگتره ... من حیال میکردم قطار پرنده زیبا و طریقیه که بالهای فشنگش بر اربیض و نگاره، هر وقت چهچه میزند صدای آوازش توم به بون حینا را پرمیکنه اما حالا؛ در بر امر چشم‌ام جسم‌سنگین و سیاهی میدیدم بهشیه ازدهائی بود که ازدها نش دودو آتش بیرون می‌زدا... فتنی سوت خبر قطار بصدای درآمد من یکمتر بعلو پریدم و پدرم با صدای بلند خندهید و سرم را با مهر بازی زیر بغلش بهان کرد... دو تا پسر که بیمدا بود برای چشم چرانی و نثار متلکی به استگاه آمده بودند یقین زیر خنده زدند و شنیدم که یکی از آن دونفر میگفت، یار و اگمشهر کرده بود حالادو تا بجهه همه‌قد ماداشت نیکاش کن چه جور زیر بغل با بانش قایم شده ...

من مثل همیشه متلك پسرها را به قول دوستانم از این گونش شنیدم و از آن گونش دور کردم... با اینکه آن موقع شانزده سال بیشتر نداشتیم اما بنظر دختر نوزده ساله‌ای هی آمدم ... پدرم میگفت: این از قدرت خداوند است که هر یم برخلاف همه ته تعاریها که طریف و کوچولو و زدد نبود و مردنی در میان این یکی بلند و خوش هیکل در او مدد؟ هیچکی باور نمیکند هر یم من دختر پجه‌ای بیش نیس! پدرم دستم را گرفت و مر الازیک در باریک آهنسی که بشکم آن حیوان غول آسا بازمیشد داخل کرد... محیط قطار بیشتر توی ذوقم زد ... هیچ ظرافتی در آن محیط نبود، درودیوارش آهنسی و خشک و بیروج بود... بعقیده هن جنان محیطی هیچ وقت برای دختران احساساتی محیط مناسبی نبود. مسافرین بهم‌تنه میزند، بار بر ان قطار فریاد

بازی عشق

میکشیدند، بوهای مخصوصی فضای نیمه تاریک قطار را انباشته بود...
مادرم در حالیکه جثه چاقش را بزم حمت از راه و عبور میداد مرتب
فریاد میزد ...

— سرهنگ! بنتظم اشتباه او مدیرم... مواظب باش اون ساک
نیفته! حالات کلیف ما جی میشه؟...

من در سکوت، پدر و مادرم و آدمهای عجیب و غریبی را که از کنارم
میگذشتند نمایش میکردم و گوشم کاملاً بحر فهای همین شبکی پدر و مادرم
بود که یک عمر باهم زندگی کرده بودند و یک عمر قرولند معدنیگر را
با صبوری طاقت فرسائی گوش داده بودند... آه خداها... یکروز
بدوستم تریا گفتم!

— میدونی فری! اگر من شوهر بکنم هر گز اجازه نمیدم محیط
زندگی‌مون رتگ قرولند به بینه! زن و شوهر باید همیشه خدا، محیط
زندگی‌شون شاعرانه باشند... آخ چقدر بدم می‌آد مثل مادرم دائماً
قرمز نم...

— جناب سرهنگ! چرا اینطوری شد... چرا اینجوری نشد...
وحالا باز، مثل همیشه هن شاهد این بگومگوها بودم... همیشه وقتی
مادرم یک‌زین ایراد میگرفت، دستور میداد، جیغ میکشیده منتظر یک
برخورد شدید و یک جنجال واقعی بودم ولی همیشه بدرم با صبوری
سکوت میکرد یا هر گز به فریاد های مادر جواب نمیدادیما با ادای یک
کلمه ساده اورا خاموش میکرد!

— من کن زن! من یک عمر تو بیا بون برای شماها جون کنند.
مردم فقط از زندگی ها همین کلمه جناب سرهنگ را میشنون. ام
نمیدون ما تویاسگاههای مرزی، تو کویر خشک: سرمای سخت فا فلا تکوه
چه مصیبتی کشیدیم...

مادرم احترام زیادی بنایی بدرم قائل بود. من این را از

و - اعتمادی

حرکات و از خدمات صادقانه اش نسبت بپدرم حدس میزدم ... او همیشه، بهترین غذا، جرب ترین قسمت خوردن، از مردم ترین تیکه گوشت را در بشتاب پدرمان میگذاشت ...

بالاخره روئی سیمکهای چرمی کویه در جهیک قطار تهران - مشهد نشستیم. مادرم یکبار دیگر تمام حرفه‌ایی که از موقع حرکت گفته بود تکرار کرد و بعد پدرم که با حوصله بحرفه‌ای او گوش میداد گفت :

- زن! من میکنی یانه؟ من بعد از سی سال خدمت، باز نشته شدم و این اولین سفریه که دلهره ماموریت ندارم، نکران با رویده سر باز ام نیستم ... دلم میخواد با خیال راحت سفر کنم، استراحت کنم ... سر بر سر نماید بگذاری ... مخصوصاً که دختر مون هم برای اولین باره که با قطار سفر میکنه بگذار بهش خوش بگذره ...

من دستم را بگردن یا یا انداختم واورا بوسیدم، بعد از جا بلند شدم و گوته مادرم راهم بوسیدم و گفتم :

- بدرجان! مادرجان! هر دو تو را خیلی دوست دارم ... پدرم آنقدر از این حرکت من بیهیجان آمده بود که سرش را بطرف پنجه ببرگردانید و من سایه قطرات لعزنده اشک را درد چشم پیر او دیدم ...

قطار تهران - هنده غرف کنان برآه افتاد ... این موجود عظیم و خشن : در آن موقع وزیریک خشن‌تری برآه انداخته بود ...

- نق نق ... نق نق ...

چرخها آنقدر کند ولق و بر سر و صدا بودند که هیتر سیدم هر احظه از جا کنده شوند ... پدرم موها بدم را تو ازش داد و گفت :

- دخترم بیا جلو پنجه بنشین و منظرها را تماشا کن؛ وقتی همه بسن و سال جوانی بودم از دیدن مخاطر فشنگ و افعال ذات میردم.

بازی عشق

از آن لحظه، من آرام آرام با قطار و با پنهانی فشنگ و وسیع آن مهر بان شدم.. پدرم برای اینکه او لب سفر بعد از باز نشستگی باو خوش بگذرد مخصوصاً یک کویه در پست گرفته بود تامز احمدی نداشته باشد، گاه من از زیر چشم پدرم را میدیدم که با مهر بانی عمیقی بمن که ته تغاری او بودم و مادرم نگاه میکرد و گاه نیز آههای کوتاهی می کشید... مادرم هم ظاهر تحت تأثیر محیط قرار گرفته بود یا اینکه نگاههای نوازنگر پدر روی او نیز تأثیر خاصی گذاشته بود. جا اصرار از او پذیر ائم میکرد، بالغوا، شکر پنیر، بسته، بادام بوداده، نخود چی کشمش، بالسلق و خلاصه هر چه دم دشمن بود تعارف میکرد و گاه میدیدم که پدرم دستش را بیش از آندازه روی دستهای مادرم نگه میداشت و آنوقت نگاه حق شناسانه مادرم، پدر را که حالا پیر ستاری بیشتر احتیاج داشت نوازن میداد... من داشتم و آنها، دروبه کویر خشک «گرمسار» آرام آرام اشک میریختم... من از تمام دنیا همین یک پدر و مادر مهر بان را داشتم... آنها مثل دو ناسد محکم کنارم ایستاده بودند و از من پیر ستاری میکردند... چقدر دوستشان داشتم... مادر قرق و پدر مهر بان... این مادر قرق وقتی مهر بان بیشند واقعاً دوست داشتند بود.. چشمها یعنی بر ق مخصوصی میزد، سرش را یا ائمی اندادند و تنده تنده دخترش را نوازش میکرد... انگار میتر سید که در همین لحظه دشمنی از راه برسد و دخترش و شوهرش را بیرد...

با همه اینها بتدریج هوزیک خشن قطار نرم تر میشد، مناظر آرام و ساکت کویر مرابر ویاهای نرم دخترانه میخواند... منهم مثل هر دختر دیگر برای خودم رویاهای داشتم. هتل در آن لحظه فکر میکردم در مشهد، وقتی بمنزل «خان» وارد میشویم تمام نگاهها متوجه من خواهد شد... تنها پسر عزیز در دانه خان که پدرم تعریف میکرد حلال کلاس ششم دپیر ستانه، با یکدسته گل باستقبال می آید

ر - اعتمادی

و مثل یک شوالیه جلومن را نومیزند و بالحن نیز شکوهی میگوید:
 - پرسننس زیبا ! بخانه ما خوش آمدی ؟ اینجا همه مافمان
 دار پرسننس زیبا هستیم ...!

حالا دیگر همه اشیاء و مناظرهم کاملاً محو و گمشده بودند و
 تنها من بودم و آن پسر ... پسرخان بزرگ مشهد ... چهره پسر
 در امواج خاکستری رویا ، شکل خاصی نداشت ولی زیبا بود ،
 دلپسند و مهر بان بود... لبختندش را در میان مه خاکستری رویا زیباتر
 و درخشانتر میدیدم ... او نرم و سبک ، انگار که سوار ارابهای تندرو
 و تیزیاست بمن فزدیک میشد ... فزدیک میشد و من ا در آغوش گرم
 خود می فشردم و من در لذت رخوت آلودی فرومیں فتم ...

صدای مهر بان پدر من از رویاهای خود بیرون آورد :

- دخترم نوحتماً از مشهد خوشت می آد ...

- پدر جان ! مشهد چه جور شهریه !

پدرم پکی بسیگارش زد و گفت:

- نمیدونم چه جور تشریحش کنم آخه هن یک نظامیم ! ...

هیچ وقت با کلام سر و کار نداشتم ...

پدرم همیشه وقتی می خواست چیزی را توصیف کند با همین
 جمله شروع میکرد اما همیشه هم بهترین و دقیق‌ترین توضیحات
 را ارائه میداد ...

- دخترم !... مشهد شهر دوسانه ابه ! آدم احسان غربت
 نمیکنه ... چون یک مرد غریب در آنجا مدفونه که آدم احسان
 میکنه باهاش همدرد و همدله اگنبد قشنگ طلائی شهر ، مخصوصاً
 در دل صبح ، دل گرفته آدمو بازمیکنه ... آدم احسان میکنه سبک
 شده و به آسونی ، هتل یک کبوتر میتوانه پر بزن و روی گنبد بشینه و
 از آنجا مطلع خورشید را تماشا کنه ... شهر پر از درخت و صفا میگرد...

بازی عشق

هر جا بخواهی خستگی در کنی هیتوونی زیر درختی بشینی و با استعمال عرق پیشو نیتو بگیری! هیچکس بهت نیگاه نمی کند از هیچ نگاهی تو این شهر آدم زجر نمی کشد... خیال میکنم خیلی بما خوش بگذرد مخصوصا خان! ...

حروف یایا را قطع کردم و پرسیدم:

- یایا این خان چه جور آدمیه!

پدرم نگاهی بـ جهـرـه درـهـ مـادـرـهـ اـنـدـاـخـتـ،ـ هـشـلـ اـیـنـکـهـ مـیـخـوـاـسـتـ اوـرـاـ بـشـهـادـتـ بـگـیرـدـ:

- خان و من از همون سال های جود نی با هم دوست بودیم! اور از یک خانواده قدیمی و متوفی خراسانه!... تحصیلات عالی داره اخیلی هم تومر کز با نفوذه! بارها مشاغل مهمی داشته و در اداره خدمتی بمن خیلی کمک کرده، ولی دخترم! من خود «خان» را با خصوصیات عالی انسانیش دارم! اون یک دوست صمیمی ویک برادر واقعیه؛... اما طفلک خیلی تنهایس. من همیشه دام برای مردان تنهایی سوزدا میخواهم بشینیم و برای شان زار بزنم....

چشمانم پو از اشک شد و پرسیدم:

- یایا چرا تنهایس!...

پدر با صدای بلند خنده دید:

- قربون دختر احساساتی و مهر بونم مرم! فورا چشمانش پر از اشک شد!... خوب چیز مهمی نیس!... زن خان یا نزد شان زده سال پیش مرد . . . چه زن ناز نیینی داشت. هم خوشگل بود هم برازنده. توی زنهای اشرف شهر، یکسر از همه بلندتر بود... خان برای زنش غش میکرد، دیو و نهش بود، هر چه داشت زیر یایی زنش همیر یخت و نازه دست زنشو میگرفت و می بوسید و باشک چشمانش میکشید و میکفت، خوشگلم! عزیزم! مهر بانم منو بینش که نمینونم از تو مثل

۲ - اعتمادی

یکملکه تو خانه و ملک خودم پذیر ائی کنم... تو باید بقصربزرگون
بری ا... .

زن خوشگل خان! مثل یک پری خم میشد و موهای «خان»
جوان و متقد را می بوسید و می گفت:

- خان! بس کن! تو منو با این محبت هات میکشی ا... فکر
پسرمون بکن که اگر من به مردم بی مادرمیشه...

پدرم دوباره پیکی بسیگارش زدو گفت:

- مریم!... اون زن. زن عجیبی بودا همیشه از من اکصحیحت
میکرد.... همیشه نکران آینده بچه اش بود... همیشه در تنها ائی گریه
می کرد و می گفت، خان، تکلیف بچه بی مادرچی میشه!... خان هر-

- کاری میکرد فکر مرک از سر زن خوشگلش بیرون نمیرفت... زن
هی قرسید... هی ترسید. و بالاخره از همین ترس هم مرد... از قدیم
گفتن ترس برادر مر گه!

دست پدرم را گرفتم و گفتم:

- آخه چه جوری مرد؟ چرا مرد؟

پدرموهای بلند هرا نوازش داد و گفت:

- بس کن دخترم! مادراریم هیزیم تفریح و گردش بهتر نیست
از جیزهای خوبی حرف بن نیم!... مثلا باید بدخترشکم و خبر بدم
که سر شیر مشهد در نوع خودش بی نظیره...

- یدر، یدر، شما همیشه همینطورین! خوبه که داستان نویس
نشدین و گرنه پدرخوانده بیچاره رو درمی آوردم! همینکه بجا های
خوبش هیرسی فورا قصر اقطع میکنی... یا الله بکوا یا الله بکو!..
پدرم مرآ بوسید و گفت،

- بقیه ای نداره بابا!... بعد از مرک آن زن بیچاره، خان با پسرش
«فرخ» تنها هاند... و قسم خورد که دیکه هر گز زن تکیره!... و این

بازی عشق

مرد بعد از هانزده سال هنوز با پسرش تو خونه بزرگش تنها زندگی میکنه!... جه پسری ۱ جفت مادرش!... خوشگل، ظریف مثل یك شاهزاده... .

دیگر من صدای گرم و مهر آمین پدرم را نمیشنید... من پسری خوشگل و ظریف، مثل ولی شاهزاده را میدیدم که از پنجره قطار گاه بمن نزدیک هم شود آجهر قشنگش را بشیشه پنجره می چسباندو مثل یك رویدا بمن زل مین ندو گاه می دیدم که او سوار بر اسب، در افق یك تپه ایستاده و به نقطه نامعلومی، به آنجا که مادرش در میان ابرها نشسته و از تنهائی مینالید خیر خیره نگاه می کند. بن حمت اشکها یم را یا کردم تا بپش از این خاطر پدرم را که بعد از سال خدمت برای او لین بار بمیل خودش بیک مسافت تفریحی آمده نیاز ارم... .



ساعت ده صبح فردا قطار ما، شیوه کشان وارد ایستگاه مشهد شد... من همچنان، دسته از پرچانه کنار پنجره نشته بودم و بیصر انه منتظر دیدارخان و پسرش فرخ بودم که قرار بود در ایستگاه باستقبال مابایند... هادرم باعجله، وطبق معمول اثایه اش با قرولند جمع و جور میگرد و به پدرم دستور میداد:

— او ببردار سر هنک! او نو بدار زین سر هنک!... و پدرم باز در همان جلد همیشگی خود، سکوت فرورفته بود و دستورات مادر را کم و بیش گوش میداد ولی هر دو سعی میگردند آرامش من ابهم نزند.... آنها میخواستند من تا آخرین لحظه همه جار آتماشا کنم و چشمان من در ایستگاه که هر لحظه بزرگتر و روشنتر بنتظر می آمد بدبیال دو نفر جستجو میگرد... خان و فرخ. و در دلم میگفتم: ای خدا! ای خدا!

و - اعتمادی

همانطور که فکر می کنم باشن!... هر دو تا بلند قد، کمی لاغر... پدر مثل شاهزاده های باموهای خاکستری، پوست فهودای، خوش لباس و آرام... ویس مثل یک شاهزاده، بلند قد، خوشگل و تیک!... ای خدا... ای خدا... ای خدا... رویاهای منو خراب نکن!... خواهش میکنم خراب نکن...
پدرم ناگهان از پشت سر فریاد زد:

- خدای من اخنان بزرگ و پسرش ...
من به آن نقاچه ای که پدرم نشان داد خیره شدم.. آنجادونفر...

دومرد رویاهایم . دومرد خوشگل، ظریف، خوش لباس، مجلل و باشکوه... دور از جمعیت ملت هب، ایستاده بودند و آرام و شایسته' به پیغمبره قطارها خگاه میکردند ولبخند می زدند..



کاملاً دستپاچه شده بودم... احساس میکردم چیزی در من، در آن پنهانی ترین گوشه قلبم میشکفت، و گرما و حرارت شناخته ای تا پوست گونه هایم میدود دم را میسوزاند. انگار در دروازه ناشناخته ای قرار گرفته بودم و از مردم، جمعیت، شهر و سر و صد او حشمتزده و هر اسان نمیدانستم چه پیش می آید... آنقدر دستپاچه شده بودم که وقتی از قطار پیاده شدیم حتی راه رفتم مثل دیوانه هایی هدف بود، با مردم و هوج مشارعین پس و پیش عیرفتم و هر چه دست و پا میزدم بپدر و مادرم نمیں سیدم... پدرم مستقیماً بطرف «خان» پیش میرفت و برای او لین بار بود که می دیدم پدرم «تله تغاری» را فراهم شد و تنها یاش گذاشته است و اینجا بود که فهمیدم پدرم و آن خان بزرگ چقدر دوستی شان عمیق و دیشه دار است... وقتی پدر، بمقابل خان رسید؛ هر دو دسته ای یکدیگر را گرفتند و محکم فشردند و بر گونه های هم مردانه هم بوسه زدند و بعد خان با صدای بلند و خوش آهنگی که تمیدانم چرا در آن موسیقی غم انگیزی بگوشم می رسید گفت:

بازی عشق

- سـ هـنـکـ اـخـجـالـتـ بـکـشـ! زـنـتـ وـدـخـترـتـ زـیرـ بـارـسـکـینـ چـمـداـنـهاـ
تاـشـدـنـدوـمنـ وـتـوـایـنـجاـ اـیـسـتـادـهـ اـیـمـ وـورـاجـیـ مـیـکـنـیـمـ!..

درـاـیـنـ لـحـظـهـ فـرـخـ کـهـ تـصـادـفـاـ بـایـکـیـ اـزـ هـمـکـلـاسـیـهاـ یـشـ هـشـقـولـ
حـرـفـ زـدـنـ بـودـنـاـ گـهـانـ جـلوـآـمـدـ وـبـالـحـنـ باـشـکـوـهـیـ کـهـ هـجـبـتـ آـشـکـارـیـ
درـ آـنـ اـحـسـاسـ مـیـشـدـ گـفـتـ:

- بـسـتـهـ رـاـجـمـ بـدـیدـاـ!.. شـماـخـسـتـهـ مـیـشـیـنـ!

مـنـ بـلـاتـکـلـیـفـ بـپـدـرـمـ نـگـاهـ مـیـکـرـدـمـ.. پـدـرـ فـرـخـ بـطـرـفـ مـادـرـمـ
رـفـتـ وـبـاـيـادـسـتـهـایـ فـرـخـ رـاـ گـرـفـتـ وـاوـرـاـمـثـلـ يـسـرـخـودـ درـ آـغـوشـ کـشـیدـ
وـدـرـحـالـیـ کـهـ مـیـکـفتـ، فـرـخـ! فـرـخـ! يـسـرـمـ! توـجـقـدـرـ بـزـرـگـوـ آـفـاشـدـیـ!..
لـاـبـدـعـمـوـیـ پـیـرـخـودـتـ رـاـ فـرـامـوـشـ کـرـدـیـ! خـوبـحـقـدارـیـ.. چـنـدـسـالـهـ
مـنـوـنـدـبـدـیـ!.. چـنـدـسـالـیـ کـهـ بـرـایـ قـدـکـشـیدـنـ وـ جـاـبـجـاـشـدـنـ یـكـ نـسلـ.
کـافـیـهـ!.. نـمـیدـاـنـمـ چـرـاـمـیـتـ سـیـدـمـ کـهـ «ـفـرـخـ»ـ بـهـ پـدـرـمـ بـیـ اـعـتـنـائـیـ کـنـدـوـمـنـ
دـیـکـرـهـ گـزـنـتـوـاـنـمـ اوـرـاـبـخـشـ اـمـاـبـرـخـلـافـ اـنـتـظـارـمـ فـرـخـ خـیـلـیـ صـمـیـمـاـنـهـ
پـیـشـانـیـ پـدـرـمـ رـاـ بـوـسـیدـوـ گـفـتـ: نـهـعـمـوـجـانـ! اـیـنـطـوـرـهـاـمـ کـهـ مـیـکـنـیـمـ!..
مـنـ وـبـاـبـاـهـمـیـشـ اـزـشـمـاـصـحـبـتـ مـیـکـنـیـمـ! يـادـتـونـ مـیـ آـدـمـنـوـ روـشـونـهـتـونـ
سوـارـمـیـکـرـدـیـنـ وـتـوـبـاغـ مـیـدـوـیدـیـنـ.

پـدـرـمـ بـاـ نـگـاهـیـ کـهـ اـزـ آـنـ بـرـقـشـادـمـانـیـ بـرـمـیـخـاستـ، بـاـصـمـیـمـیـتـ
یـكـ بـدـرـشـاـنـهـهـایـ فـرـخـ رـاـدرـ پـیـجـهـهـایـ مـحـکـمـشـ گـرـفـتـهـ بـودـ وـاوـرـاـتـکـانـ
تـکـانـمـیدـادـ،

- خـوبـ بـکـوـ بـهـ بـیـسـمـ نـیـطـوـنـ! کـفـتـرـ اـیـ خـوـشـگـلـتـ چـکـارـمـیـکـنـ.
دـرـجـشـهـهـایـ فـرـخـ نـاـ گـهـانـ دـنـکـ غـمـدـوـیدـ وـ بـالـحـنـ اـنـدـوـهـکـینـ
یـسـرـبـجـهـهـایـ کـهـ اـسـبـاـبـ باـیـشـ شـکـسـتـهـ باـشـدـ گـفتـ، عـمـوـجـانـ! گـرـبـهـهـایـ
لـعـتـیـ، یـکـشـبـ هـشـتـ تـاـشـوـیـکـجـاـخـوـرـدـنـ!

پـدـرـمـ باـهـمـدـلـیـ وـهـمـدـرـدـیـ حـاـصـیـ بـحـالـ کـفـتـرـهـاـ غـمـهـخـورـدـ وـ
بعـدـ گـفـتـ: خـوبـمـ بـاـیـدـ بـقـیـهـشـوـنـوـ بـیـسـمـ! مـنـ خـودـمـ درـسـ وـسـالـتـ وـ یـكـ

ر - اعتمادی

کفتر باز درست و حسابی بودم میدونم چه جو رجو جو کشی کنم... تادر
مشهد هستم چند چفت بدکفتر اضافه میکنم...
پدرم تا آن روز هر گز در باره دوران جوانی و کفتر بازی خودش
بمن چیزی نگفته بود و من ناگهان احساس حسادت کردم.. بالحن-
نایه آمیزی گفتم، آه پدر! بس کنید! شما و کفتر بازی؟...
پدرم و فرخ ناگهان در یک صفحه واحد علیه من متعددند و
هر دو با صدای بلند خنده دند و فرخ با شیطنت جوانانه اش گفت:
— پس تا بحال عموجون بشمان گفته آه کفتر باز قابلیه ...
من بالجاجت کودکانه ای جواب دادم!
— من اصلا از کفتر بازی خوش نمی آدم.. به عقیده من آدمها ای
که پر نده های بی گناه رو...

پدرم نگذاشت من جمله بی ادبانه و خشن خود را در اولین برش خورد
با فرخ تمام کنم...
— آه پدر جان! بگذار شمار ابهم معرفی کنم... مریم دختر خوب
و نازم!.. و فرخ.. برادرزاده عنیزم.. من با آرامی دستم را بسوی فرخ
که ناگهان طرز نگاه کردنش فرق کرده بود و چشمها یش حریصانه
روی سینه های من میدوید، دراز کردم..
— خوشوقتم!

فرخ مثل اینکه از خواب طولانی و بخته کننده ای بیدار شده باشد
گفت:
— خوشوقتم!... من نمیدانستم که عمو جان دختر باین شیکی
داره؟

در این موقع مادرم و خان بما پیوستند و مادرم چهره معصوم و
در عین حال پرشور فرخ را با بوسه های پر و آبدار خود خیس کردو بعد
خان که فدش بلند و کشیده بود خشم شد و پیشانی من ابو سید و گفت:

بازی عشق

- سرهنگ! بین دخترت چه خانمی شده؟ این همون خرومن
قندی خودمونه که همیشه خرومن قندهش میدزدیدم و جیغش رادر...
می آوردم؟...

پدرم با صدای بلند خندهید...

- هنوز هم از خروس قندی خوش می آد...

«فرخ» نگاه نیطان و شیرینش را به چهره من که می دانستم
از شرم ارغوانی میزد... دوخت و من لبخندی زدم و گفتم:

- پدر! پدر! بازهم که سرمه گذاشتی...

چند لحظه بعد، حاینچ فقر، چون فامیل خوشبخت و نزدیکی در
اتومبیل بزرگ مشکی «خان» نشته بودیم... پدرم و خان جلو نشته
بودند. من و مادرم و فرخ در صندلی عقب لمیده بودیم... پدرم و خان،
یکدیگر را به باد سوال بسته بودند، مثل اینکه میخواستند اطلاعات
حفت هشت سالی که هم دیگر را ندیده بودند بسرعت و در فاصله ای کوتاه
میاده کنند... من نمیدانم این چه علاقه ایست که ما مردم این مملکت را
اینقدر محکم بهم بیو ننمیزند: سایلند از جزئیات زندگی هم، حتی از
سفرهای کوتاه تا نوع غذائی که در فلان جمعه خوردند باخبر نوند..

پدرم یکبار ناگهان پرسید...

- خان! هنوز تو و فرخ تنها زندگی میکنین:

خان سکوت کرد... من بطرف فرخ برو گشتم... انگار سوال پدرم
موج تیره و تلخی از غم تنها گی در چهره این پسر جوان ریخت... نمی دانم
چرا از همان اولین دیدار، من از هر حرکت فرخ میترسیدم که مبادا
دلخور و ناراحت شده باشد.. فرخ در همان نگاه اول بنظرم پسری طریف،
شکننده، شیشین، همربان ولی لجوح و خودسر و کمی از خود راضی
می آهد.. گاه هر کاتی عجیب و تندداشت؛ سرش، دستها یعنی را تندو تند
بطرفین می چرخاند و گاه آنقدر آرام میشند که یک دریای بسی موج و

ر - اعتمادی

ساخت صبحگاهی را پیش رویم میگشود .
سرانجام صدای آرام و مطمئن «خان» من از رویاهای ترس
انکیز بیرون کشد.

- نه برادر امن و فرخ از تنها ؎ بیشتر لذت میبریم ..
بنظرم رسید که فرخ از این جواب محکم پدر، آرامش خاصی
یافت، برگشت و بمن نگاه دوستانه ای انداخت ..
خان از آئینه اتومبیل همن نگاه کرد و گفت:
— دختر مریم واقعاً زیبا و بزرگ شده چرا فکریک شوهر خوب
برايش نمیکنی .

من سرخ شدم، پدرم با صدای بلند خنده دید، فرخ نگاهش را به
لبه ای من که از خجالت سرخ ترشده بود و خست و سرانجام هادرم هارا
از این مهلکه بیرون کشید ..

— دخترم مریم حالا بچه س ! ... بقدشن نگاه نکنید، خان فقط
شونزده سال شه ! . دخترم حالا باید عن و سک بازی بکنه ! ..

خان سری به علامت تایید تکان داد و پدرم موضوع صحبت را
عوض کرد ... و سرانجام اتومبیل ما مقابل یک خانه مجلل که دری
بزرگ داشت ایستاد، خان بوق اتومبیل را بصدای در آورد .. مستخدم
پیری در را بسرعت باز کرد و اتومبیل ما وارد فضای وسیعی شد که با
خانه های کوچک بسته نهر آن قابل قیاس نبود، عمارت مجللی در وسط باغ،
کنار یک استخر بزرگ بر پای ایستاده بود ولی باغ آنقدر وسیع و بی انتها
بود که ساختمان خان چون گردی کوچکی در وسط یک استخر
سرگردان بود ..

فرخ بسرعت از اتومبیل پیاده شد در را برای من و هادرم باز

بازی عشق

کرد.. بنظرم بسیارم تر بیت شده و مودب هی آمد . خیلی آرام بمن
گفته ،

من آناتا قاتون رانشون میدم!..

ادرم بعادت همیشگی شروع به تعارف کرد ولی فرخ بمن نگاه
کردو چشمک دوستانه ای، زد.. و من خندهیدم.. پدرم و خان بدون اعتنا
کفتگو کنان راهی باع شدن دولی من و فرخ و مادرم داخل عمارت شدیم..
همه جای آن عمارت دو طبقه تمیز و آراسته بود و بوی خوبی، مثل بوی
یونه های بهار بدمعاگ می خورد.. نمیدانم از خوشحالی بودیا از استراحت
می غصه تا بستان که خودم را سبک و خوشحال میدیدم و هر بار که فرخ
را با آن چهره شیرین و آرام در کنارم میدیدم بیشتر احباب سبکی و
نشاط می کردم.. فرخ مارا به طبقه دوم برداشت، طبقه دوم را همیشل اینکه
برای پذیر ائی میهمانان ساخته بودند کاملا شبیه هتلها بود. چهار اطاق
در طرفین راهرو .. دستشوئی و حمام هم داشت . فرخ مقابل دری
ایستاد و گفت ،

زن عموجان، این اطاق شما و عموجانه امیدوارم این اطاق
کوچک شاهدیه ها ه عسل جدید باشه..

من خندهبدم و فرخ بازیکی از آن چشمک های قشنگ نثارم کرد
مادر با چمدانی که در دست داشت وارد اطاق شد، من سر کی
بداخل اطاق کشیدم ولی فرخ با آرامی بازوی مرا گرفت و کشید.

هر یم جان ! اطاق تو او نظره ! امیدوارم کاملا به پسندی!
جای پنجه فرخ روزی بازویم داغ شد، سوخت و من احساس لذت
عجیبی کردم. اولین باری بود که یک پسر دستم را میگرفت و من تامغز
استخوان بفریادمی آمدم فرخ همانطور ساده و خودمانی در جلو حرکت
میکرد ، باشتباپ در اطاقی را که بمن اختصاص داده شده بود گشود و
گفت ،

ر - اعتمادی

ـ بیا ! این هم اطاق شما !، من مخصوصاً این اطاق را برای
شما «رزرو» کردم

من در آستانه در اطاق ایستاده بودم و بشاخه‌های فشنگ بید
مجنون که از پنجه‌ره بداخل اطاق سرک کشیده بودند نگاه میکردم و
قلیم تند و تند در سینه‌میزد ..

ـ آه خدای من چه اتاق فشنگی ! چقدر شاعرانهس ! .. فرخ
با اشتیاق بطرف من بر گشت و گفت :

ـ شما از مناظر شاعرانه خوشنون می‌آد، مثل بجهه‌هایی که یک
اسباب بازی کادو گرفته باشند جیغ زدم ..

ـ خدا یاد بیو و نه شم، همین ستم ...

پس خوشحالم خداجون ! .. همه‌ش میتر سیدم با یهد ختر بیمن
و خبله که فقط بلده لباس چسبون بپوش، به خیار و میوه گاز بن نه،
وبنگر تفریح وازاین جور چیزا باشه رو ببر و بشم؛.. چقدر شبها تو
اطاقم از خدای بزرگ تقاضا کردم تو خوب خوب باشی!.. باور کنید خیلی
به شما فکر کردم ...

من جلوینجره رفتم. از اینجا زیباترین جسم اندازی که
خداآند میتوانند روی زمین خلق کند تماشا کردم .. دو قوی سپید
و آدام، باسرهای آویخته روی استخر ولا بلاعی شاخه‌های بلند و نازک
بید که تمام اطراف استخر را زیر چتر خود گرفته بودند شناور میکردند..
درختان بلند باغ مرا در قاب بستر خود گرفته و جادو کرده بودند..
هوای لطیف و معطری از پنجه‌ره بداخل اطاق می‌آمد .. پدرم و خان،
جون دو برابر صمیمی در داخل باغ قدم میزدند و حاله‌ای از صداقت
راستین که من همیشه در مردان کهنسال نسل قدیمی می‌بینم، در اطراف شان
رنگ تقدس میزد ..

ناگهان به پشت سر بر گشتیم. فرخ در دو قدمی من ایستاده

بازی عشق

بود و مر ابانوازش آمیزترین نگاهها تماشا میکرد .. از شرم سرخ شدم .. فرخ هم دستپاچه شده بود، سرش را پائین انداخت و بالحن آرامی گفت :

— اگه اجازه بدین هر یم خانم هر خص .. ۱.. شمامیتو نین حموم بگیرین، کمی خستگی در کنین بعد برای ناھار به آلاجیق و سط باخ بیائین ا.. من میدونم که حسابی خسته شدین! من خودم هیچ وقت حال و حوصله مسافرت باقطار و ندارم شما چطور؟

— آه ... نه! او لش قطار برای من مثل یه میوه بدمزه بود که تو مهمنی‌ها جلوآدم میدارن و هی تعارف میکنن و آدم مجبوره میوه رو گاز زندازش تعریف هم بکنه.. همهش کتار پنجره نشسته بودم و منظره خشک‌کویر رو تماشا میکردم انگار درست و حسابی متوزندونی کرده بودن ا ولی بعدش عادی شد و دست آخر، بنتظیر قطار یه حیوان خوش اخلاق و فابل تر حمی او مدد ...

فرخ موهای بلندش را که روی پیشانیش ریخته بود بادست کشان زد و مثل اینکه از سخترانی طولانی من درباره قطار خسته شده باشد گفت!

— خوب! تایک ساعت دیگه خدا حافظ! راستی! اگه دلتون میخواهد لونه گفترای منوبینین زودتر کاراتون رو نموم بکنیر. اوروی این جمله آخر علامت تاکید گذاشت و من فهمیدم که او از عقیده تند هن در باره آدمهایی که یرنده نگاهداری میکنند کمی رنجیده است ... ولی من از دعوت او فوق العاده خوشحال شدم.. وقتی او از در اطاق خارج شد احساس کردم اطاق، بیکباره سرد و خلوت و خالی شد.. تا چند لحظه پیش من دختر آزادی بودم که از رفتن یا آمدن هیچ موجودی قلمی تکان نمیخورد ... اما حالا مثل اینکه همه جیز عوض شده بود ... دلم تندرست نمیزد، و یک غم عجیب و

ر - اعتمادی

گنک توی دلم سکینی میکرد ... همانجا روی مبلی که کنار
نختخوابم گذاشته شده بود نشتم و بفکر فرورفتم ... خدایا ! این
فرخ چه پسر خوبیه ... نه چه مرد شیرینیه اجقدر دوستش دارم !
این یکماهی که قراره اینجا بموئیم چقدر بمن خوش خواهد گذشت.
باعجله تمام حمام گرفتم .. بهدهمقابل میز توالت نشتم .. این
اولین منتبه‌ای بود که جور دیگری مقابل میز توالت می‌نشتم ..
نسبت بتمام لوازم آرایش دخترانه‌ام بدین شده بودم، از آنها این‌داد
میکردم ... خودم را سرزنش میکردم که چرا ازادل لوازم آرایش
بهتری انتخاب نکرده‌ام .. چندین بار آرایش موها یم را تغییر دادم
و سرانجام گذاشتم موها یم صاف و آرام روی شانه‌هایم بریزد .. این‌طوری
بقول دوستم «تری» رویا یمی ترمیشدم .. بعد ساعتم نگاه کردم ..
نیمساعت .. بظهر ما نده بود .. باطاق مادرم رفتم ..

— مادر، من رفتم یائین تو نمی‌آمی ؟ ..

پدرم هشقول حمام بود و از داخل حمام فریاد زدا

— دخترم ! کارت تمام شد؛

با خوشحالی عجیبی که تا آنروز در خودم سراغ نداشت
جواب دادم ،

— بله بابا جون ! من میرم با فرخ تو باغ بگردم ! .. زودتر

خودتون رو آماده کنین ! حسابی گرسنه‌ام ! ..

— چشم با باجون ! تا نیمساعت دیگه ما هم می‌آئیم یا یین ! .. من
تقریبا از پله‌ها میدویدم .. جلو پله‌ها در طبقه اول فرخ روی مبلی نشته
بود و مجله‌ای را ورق میزداما همین‌که مرادیده مجله‌ها کناری اند اخ
واز جا بلند شد .. او خیره خیره هر انگاه میکرد ... لبخندی زدم
و گفتم .

— لباس خیلی زشته ؟ ! ..

بازی عشق

فرخ انتظار چنین سوالی را نداشت، رنگ شرم در چشمان
قشنگش نشست و گفت:

— نه! خیلی هم قشنگه! .. می بخشی میریم! من کمپلیمان بلد
نیستم!.. یعنی تا حالا هیچ دوست دختری نداشم.

— یعنی شما و پدرتون همیشه تنها تنها هستین!

فرخ درحالیکه هر را در خروج از ساختمان همراهی میکرد

گفت:

— بله! همیشه تنها هستی، مگر وقتی که من بمدرسه میردم!
الاهم که مدرسه ها تعطیله! ..

— رفقاتون را دعوت نمیکنید!

— خیلی کم! آخه پدر جون خیلی خسته‌س! نمیخوام آرامشتن

را بهم بننم.

هر دو با هم وارد باغ شدیم و فرخ با شادی و نتاط یک پرنده

گفت:

— از کجا شروع کنیم، از راست یا چپ:

— نمیدونم ..

— نمیخواهی استخاره کنیم؟

— چه جوری!

گفت:

— چشماتو به بند و سختاتو از دو طرف بهم نزدیک کن! اذک روی هم خورد از راست بریم اگر از هم جدا نمند از چپ او من فورا دستورات فرخ را موبایل اجرا کردم.. چشمها یم را بستم و انگشتها یم را از طرفین بطرف هم بردم.. وقتی انگشتا از هم رد شدند فرخ با صدای بلند خنده دید و گفت:

— خوب بشه! ما از چپ میریم.

و - اختمادی

در همین لحظه نمیدانم چرا احساس کردم در هدتی که
چشمها یم بسته بوده فرخ بادقت و هوشکافی عجیبی مرانگا، می‌کرده
است ... وقتی بواسطه محوطه با غ رسیدیم فرخ ناگهان ایستاد و گفت:
— میتونم از تو نیک خواهش بکنم؛
— گفتم: چه خواهشی؟

چهره‌اش رنگ دوست داشتنی شرم بخود گرفت و بزمت
گفت:

— هیچی نیکمرتبه دیگه استخاره بکن امیخواهم صورت قشنگتون
را بدون شرم تماشا کنم..

من با صدای بلند خنده‌یدم بطرف پل کوچک قشنگی که جوی
باریکی از زیر آن می‌گذشت دویدم.. فرخ بدنبال من شروع بدویدن
کرد و هر دو باهم بر روی پل رسیدیم... من به فرخ نگاه کردم، چشمانش
برق مخصوصی میزد، نمیشد نگاهش کرد، سرمه را پائین انداختم،
فرخ دست مرآ گرفت، کف دستم لرزید و یک حالت خلسه مانند پیدا
کردم.. فرخ گفت:

— این لونه کفترای منه!

— خیلی شاعرانه‌ام!

بعد خم شدم و بداخل لانه نگاه کردم .. چهارینچ جفت کبوتر،
با آن چشمها گرد و طلائی و پرهای سپید و قهوه‌ای در هم می‌لویلندند..
صدای نرم بخ بغوی کبوتران مه صوم همیشه دل مرا می‌سوزاند، انگار
آنها التماس کنان از بشریت کملک می‌خواهند!
غمکین شدم، سر را بلند کردم و به جویبار کوچک زیر پایم خیره
شدم.. فرخ بانگر این پرسید:

— کفترای فرخچی گفتن که غمکین شدی؟!

— هیچی! بگذار بریم بگردیم..

بازی عشق

فرخ سینه بسینه من ایستاد و گفت:

- نه احتما باید بگی کفتر ام جی گفتن که مهمن خوشگل خونه ها
اینقدر غمیگن شده!! دوباره بکنار لانه کبوتران بر گشتم و گفتم:
- نمیدونم! نمیدونم. دلم بر اشون می‌سوزه.
- برای این که من زندو نیشون کردم؟.
- بخدا نمیدونم. نمیدونم..

فرخ بسرعت تمام کبوتران قشنگ خود را از داخل لانه بیرون کشید، لحظه‌ای آنها را در برابر چشمان خود گرفت. نگاهش، نگاه خدا حافظی بود، بعد آنها را ناگهان در فضای رها کرد.. من از لابلای شاخه‌های درختان بلند باعث، کبوتران آزاد شده فرخ را میدیدم که در فضای آسمان پیش میروند.. انگار من هم آزاد شده بودم و در آسمانها، فرم و سیک، بدنیال خدا، بسوی خورشید پرواز می‌کردم.. اشک در چشمانم حلقه زده بود.. فرخ بمن خیره شده بود.. دلم می‌خواست بگردنش می‌آدم و یختم واورا آنقدر می‌بوسیدم و می‌بوسیدم که بیحال روی سینه اش می‌افتدام.. دست فرخ را گرفتم و گفتم:

— متشرکم! متشرکم!

فرخ لیختن غم انگیزی زد..

— خوشحالتون کردم؟

— کفتر ارو خوشحال کردی ...

— او نا حالا کجا میرن : ...

— نمیدونم!... شاید هم سوارابرا از خراسان دور بشن ...

فرخ دستش را روی نرده جوبی پل گذاشت و گفت:

— او نا تنها دوستای من بودن! وقتی آدم تنها میشه،

وقتی مجبوره از صبح تا شب تنها و بیهدف توی باعث به این بزرگی قدم بزننه باید چند تا دوست داشته باشه!...

ر - اعتمادی

احساس نردن؛ کار بدی کرده‌ام که فرخ را از دوستان مخصوصش
جدا کردم ... منکه بیشتر از یکماه اینجا نیستم ... بعد بازهم این
پسر خوشگل، باید توی همه‌یون باعث تنها و غمگین قدم بزنه! نه
همز بونی ازه دوستی! ... آه که چقدر تنها‌ی وحشت‌انگیزه!
دستم را کنار دستش به چوب پوستیده نرده باعث قلاب کردم و

گفت:

- فرخ! می‌بخشی! من تورا از دوستان جدا کردم ...

فرخ سرخرا روی شانه کیچ کرد و گفت:

- نه! فکر شونکن! من قشنگترین و مهر و نترین دوست

خدا رای برآخودم دست و پا کردم ...

این تکیه کلام فرخ بود که کنار هر صفتی نام خدا را می‌گذاشت

دوست خدا، حوب خدا، بد خدا ...

- ولی فرخ! من فقط یکماه اینجا هستم ...

فرخ چهره متفکری به خود گرفت ...

- بعدن هم با خاطره توروزا را بش هیرسونم ...

او آنقدر این جمله را شاعرانه و قشنگ گفت که می‌خواستم

سینه‌ام را جون مادری بکنایم و سراین طفل کوچولو احساساتی را

روی سینه‌ام بگذارم و برایش لالائی بخوانم ... اطراف ما، همه‌جا

رنگ اندوه، رنگ سبز بود ... آواز پر نده‌های ناشناس فضای باع

را پر کرده بود ... انکار آنها هم زائران دلسوخته مشهد مقدس

بودند ... نازن‌هاشان خوابگاه نرم دختر کوچونو را بهم هیزد ...

انکار که من داشتم در لابلای سبزینه برگها، در آواز شورانگیز

پرندگان زائر و در چشممان سیاه و عمیق آن پسر غرق و محو میشدم

قلیم گرفته بود، باید زمینه حرفاً یمان را عوض می‌کردم ...

- باع همینجا توم میشه!

بازی عشق

فرخ از عمق رویاهای خود بیرون پرید و برآه افتاد ...
 - نه ! باع ما خیلی بزرگه ! این باع چند نسل خان ها
 را به خودش دیده !

- و حالا هم جوانترین خان را توکن دستهای سبزش
 پروردش میده ! ...

بنظرم رسید که خان کوچک واقعا فرزند این باع سیزه ،
 حتی با ترس و وحشت ، برای یک لحظه احساس کردم که رنگ
 یوست ، چشمان و حتی موهای فرش سیز سیزه ! ...
 فرخ اخمهایش را درهم کشید .

- چیز ترسناکی دیدی ؟

- نه ! باز هم بریم بگردیم ... هیخواه منتهای باع برسم
 من دوست دارم هر چیزی را تا انتهایش به بینم ! ...
 فرخ بلند بلند خندید ...

- آها ... هیخواهی هر چیزی را تا انتهایش به بینی
 دختر کجکاو او ماجراجو ! ... ولی مریم این غیرمعکنه اما باید
 همین الان برگردیم ... همه سرمیز ناها را منتظر ما هستن امیدونی
 که پدرای ما چه جوری فکر میکنن ! ...

اد ، این جمله را طوری گفت که من کمی وحشت کردم ...
 ناگهان از خود پرسیدم ، مریم ! چه اتفاقی افتاده ؟ چه
 شده ؟ یعنی در همین یکی دو ساعت چه اتفاقی افتاده که پدر ا در
 باره اش بدقیر کنن ! ... انگار گناهی هر تک شده بودم ... دست
 و بایه هی لرزید ، یک گل زرد از حاشیه باغچه کندم و بی اختیار در
 موهایم فرو کردم ... فرخ ساکت و صامت ، مثل آدمهایی که در جذبه
 فرومیرونند یا در خواب راه هی افتند ، کنار من راه میرفت ، مثل
 احساس هیکردم همه تغییراتی که در من رخ داده در او نیز شکفته

ری عتمادی

شده ا هر دو بیکدیگر نگاه کردیم ، در خواب ملایم چشمانمان ، رنگهای طلائی ، زرد ، سرخ ، بنفش برق میزد ... میخواستم با انکشت کوچکم درمیان جویبار کوچک رنگها بننم و هر دو مان را از خواب بیدار کنم ... اما گوئی دریچه‌های آسمان بسته شده بود پرندگان آواز غریب‌شان را فروخورد بودند ، درختان از لرزش دائمی خود ایستاده بودند و ما کنار دروازه قصر طلا ، هر کدام شاخه گلی دردست ، در پرج نور و عطر ایستاده و بهم نگاه میکردیم و کلام بی آنکه مالب بنمی از عمق خیالات ما سرازیر بود ...

— هریم ؟ تو منو می‌پسندی ؟ من دوس داری ؟

— فرخ ! از همون اولین لحظه ! همون موقع که از پنجه

قطار و در فضای ایستگاه تورا دیدم پسندیدم !

— پس بکذار مثل دو عاشق ، با هم رفتار کنیم !

— من با همه احساسم تسلیم !

— پس خواهش میکنم اینقدر رسمی رفتار نکنیم !

— حاضرم !

صدای گرم و مهربان فرخ مرا از دنیای رنگین تخیلات دخترانه ام بیرون کشید .

— عجله کن هریم ! من حوصله سرزنش بزرگتر از وندارم ...

— هنم همینطور ! هیچی باندازه سرزنش بزرگتر اذیتم

نمیکنه ! راستی جریان کفترا رو میگی ؟

فرخ بالحن شتاب آلو دی گفت :

— نه ! نمیگم !

واین اولین راز پنهان کردندی بود که بین من و فرخ بوجود آمد ... آه که این چیزهای مخفی کردندی از دیگران ، چقدر قلبهای جوان را بهم نزدیک میکند ... همین یک « چیز » مقدمه بزرگترین

بازی عشق

عشق . اتحاد جان‌های مشتاق درد و باجه کتاب عشق است ...

فرخ که شانه بشانه هن راه همیرفت پرسید ،

— نور از دار خوبی هستی !

احساس کردم بی آنکه فراری بگذاریم . حالا داریم بهم

دو؛ می‌کوئیم ! جقدر خون‌حالم ...

— آره ! هر گز نورا دلو، تمیدم ! ...

فرخ از این جمله من آنقدر بهیحان آمد که ما سرعت عجیبی

بطرف یکی از شاخه‌های بلند درخت مقابلمان پرید، خودش را

باشه درخت آویخت آویزان درد و تاب خورد !

من خندهدم و گفتم :

— تارزان !

— توفیلم تارزان رودیدی ؟

— آره ! دلم می‌خواست من جای معنویه تارزان بودم !

چقدر راحت و آسوده ...

اما ناگهان متوجه کلمه «معنویه» و فکاه خاص فرخ شدم ا

از شرم حشکیدم ... من آنقدر، در همین یکی دو ساعت ما

فرخ نزدیک شده بودم که زبانم آزادی عجیبی در حضور فرخ احساس

می‌کرد ...

فرخ همانطور که بشاهه قلاب شده و ناب می‌خورد گفت :

— خوب ! چرا جمله تو تموم نمی‌کنی ! خون بحال تارزان ...

از این کنایه فرخ خوش نیامد ! برای اولین بار احساس

می‌کردم پسری نسبت بهن حسادت می‌کند ! برای اولین بار بود که

رنگ حسادت را در یک جمله می‌دیدم ...

— خوب بیا بریم ! منتظرن ا

— فرخ خودش را از شاهه رها کرد و در کارمن فرار گرفت ا

ر - اعتمادی

- از این حرف من رنجیدی !

سکوت کردم ... فرخ هم سکوت کرد ... مادر سکوت تلخی
که ناگهان جانشین آنهمه هیجان مرهوز و مخفی شده بود بطرف
آلچیق پیش میرفتیم . حالا منتظر آلاچیق بزرگ باع «خان» کاملا
آشکار شده بود ... آلاچیق روی یک سکوی بزرگ و بهن زده شده
بود جو بیار کوچکی آلاچیق را مشکل یک کمر بند آبی محاصره کرده
بود ... شاخه های گل زرد روی لاله ها و پیچکه ای سیز آلاچیق شکوه
خاصی به آن هی بخشید ! پدر و مادرم ، در کنار حان نشسته و از حرکات
دست های شان معلوم بود که بحث پرسوری دارند ، دو نفر مستخدم
در سکوت ، میز بزرگ و اشرافی ناهار را آماده میکردند ، من از این
همه اشرافیت و شکوه خاص که کاملاً بنتظرم بیگانه هی آمد به هیجان
آمده بودم ... فرخ یکبار دیگر در سکوت از من پرسید :

- از من رنجیدی هم یم ؟ ...

آخ که این «هریم» گفتن او ، جقدر صمیمانه و نرحم انگیز
بود ... میخواستم با صدای بلند ، بطوری که پدر و مادرم و خان
 بشنوند بگویم :

- نه عزیزم ا من اذ تو تر نجیدم !

اما نمیدانم چرا سکون کسردم ... مثل این که میخواستم
آزارش بدهم و از این کار لذت خاصی میبردم ... یا این که برتری
خودم را با نمایش میدادم ... آه که زنها همیشه درست دارند از
دهان مردشان ناله های اتماس آمیز بشنوند و من فیز ، در نخستین بدم
دنیای زنانگی مثل همه زنهای دیگر ، میراث آنها را ... نمایش
گذاشتند بودم ...

سر انجام به جمع پدران رسیدیم ، خان و پدرم «لو» عجیبی بـما
دو نفر نکاه میکردند عرق شرم مثل نسم صبح روتی بینا نیم نشسته

بازی عشق

بود ، احساس گناه میکردم ، نمیدانستم چرا ؛ من واقعاً چه گناهی کرده بودم که بزرگترها آنطور عجیب و غریب نگاهم میکردند از زیر جسمی فرش را نگاه کردم ، او هم مثل من بود ... سرانجام پدرم ما را از تاراحتی خلاص کرد ...

— بجههها ، خوب تو باع گشتهين !

هادرم نفس عمیقی کشید و گفت :

— خیلی دلم میخواهد منhem تو باع فدم بزم ! چیه بوی گند ماشینا و عمارتای سیاه شهر ! ...

خان خنده زیر کاهه‌ای زد و گفت :

— خوب سرهنگ ! چرا زیر بغل زنتو نمیکیری که کردش شاعر ازه‌ای بکنی !

بابا با آن لحن قشنگ و مهر باش جواب داد :

— بله ! ما باید ماه عسل جدیدمون را تو باع خان بگذرویم ! هادرم با صدای شاد و شیرینی که تا آن روز در او ندیده بودم خندهید و گفت :

— سرهنگ ! خجالت بکش ا نوجقدر و قیح هستي ...

من و فرح ، روی یک جفت صندلی کنار هم نشستیم ... همه چیز نظیف ، شیک ، قشنگ و اشرافی بود . با اینکه خانواده ها زندگی مرفه‌ی داشت ولی حالا ، در این خانه ، هر چیزی که من می‌دیدم بر اقتدار شفاقت بود . همه چیزشکوه اشرافی عجیبی داشت خان حرکات پر ابهتی داشت . انگار آدم میترسید باو دست بزند و همه چیز بهم بخورد ایکمرتبه و ناشهانی از خودم پرسیدم : من عروس این خانواده میلیو فرمیشوم ! از تصور این موضوع در آغاز یکنوع خود نمائی عجیب‌چی بمن دست داد بعد از خودم خجالت کشیدم چقدر بست بودم ! باین زودی چه فکر هائی می‌کردم ... نه ! همیشه

ر - اعتمادی

کفتم و حالا هم برای اطمینان خودم تکرار میکنم ... برای من زندگی یعنی عشق ! ... اگر عشق بود دیگر هیچ چیز نمیخواهم ... ظاهرآ حواس من آنقدر بود که مادرم بشقاب مرا از غذا پر کرده و همه مشغول بودند ولی من دست به غذا نزدیک نبودم ... خان نگاه مخصوصی بهن و پسرش انداخت و بعد با صدای پر ابهتش گفت :

- فرخ ! جرا از مهمونت یذیرائی نمیکنی !

فرخ با دستپاچگی گفت :

- بله ! بله ! چرا شروع نمیکنی ؟ ...

او آنقدر تعارفش را ناشیاده گفت که پدرش باشگفتی بجهره فرزندش خیره شد و بعد متفسکر مشغول غذاخوردن شد ... فرخ از جا بلند شد ، لیوان آب مرا پر کرد ولی آنقدر دستپاچه بود که مقداری آب روی میز ریخت و با نگاه ترحم‌انگیزی بهن خیره شد و من با لبخند آرامش کردم ...

- مرسی ! هتشکرم !

در هوای خنک و مطبوع باغ ، ناهار در سکوت صرف شد و بعد خان و پدرم سیگاری آتش زدند و دوباره همان بحث‌ها و گفتگوهای همیشگی مردان شروع شد ، سیاست ، سیاست ، سیاست ! آخ که چقدر من از این سیاست متنفرم ! هیچ احساسی در این سیاست نیست ، و من از هر چیز قاقد احساس عمیقاً متنفرم ! ... دلم نمیخواست هر چه زودتر از آن محیط فرار میکردم ... و بساطاً قم پنهان میبردم و آنها با خودم خلوت میکردم ... من خیلی حر فها داشتم که باید با خودم میزدم ... اینهمه تعییرات اینهمه گفتگوهای تازه با یسری بنام فرخ ، بعد آن ماجرای آزاد کردن کبوتران بخاطر من ، راضی که هر دو با هم مخفی کرده بودیم و در زیر سینه‌های جوانمان میطپید و بی تابی میکرد ، و دست آخر او لین شکوفه قهر که بین ما دونفر سر بر آورده

بازی عشق

بود.. از جا بلند شدم، سرمه را با حترام جلو «خان» خم کردم و اجاره حواستم را ای خواب بعد از ظهر با طاقم مردم.. فرخ نگاه نگرانش را پژوهش من دوخت ولی حرفی نزد! «خان» پنجه می گفت، آره! دخترم، حسنه بی خسته شدی! دیشب هم حتما تو قطار بیدار بودی.. سرمه استراحت حسابی نکن، تما اعت شش بعد از ظهر که هنگی برای عصرانه همینجا جمع میشیم.. همه چیز درخانه بزرگ خان حساب شده و دقیق بود. وحالا این «خان» بود که چگونگی ادامه در نامه روز را تعیین می کرد.. مادرم بادل وزیر مادرانه اش پرسید:

— دخترم! چیزی لازم نداری:

— نه ماما!

— لباسها بتدادا خل چمدون چیدم!

فهمیدم «ه» مادرم با ادای این جمله می خواهد بمنی فهمه ام که برای عصر باید حتما لباس را تغیر دهم.. لبخندی زدم و بطرف اطاق برآه افتادم.. از طبقه اول گذشم، لحظه ای مقابل تابلوئی ده منظره جنگل بزرگ و خزان زده ای را نشان می داد ایستادم.. احسام نکریم کنم، بطرف طبقه دوم دویدم و خودم را بداخل اطاق انداختم و بعد در را از پشت سر بستم و آنوقت صدای بلند گریه را سردادم.. انکار غم تمام دنیا بر قلبم بستگی نمی کرد، نفس های عمیقی می کشیدم و بنی اختیار اشک می ریختم! از اینتهمه تفییراتی که ناگهان در روحیه من پیدید آمده بود می ترسیدم؛ وحشت داشتم و عجیب این بود که یک لحظه پیش، آرام! جشنمان، قشنگ و غمگین فرح آن پسر تنها و آرام از جلو چشم ان دور نمیشد؛ ار خود می پرسیدم چرا اذیتش برم.. چرا جوابش را ندادم، چرا ابا او قهر کردم، چرا اور ارجمندانیدم همان آن نگاه قشنگش.. فدائی آن سکوتی.. بیقرار بودم..

ر - اعتمادی

بیتا بی می کردم از جا بلندشدم و بکنار پنجره دفترم، ناگهان از میان
فاب سین پنجره و از لایلای برگهای سیز درخت بید. فرخ را دیدم که
رو بروی پنجره من، پشت به استخر ایستاده بود و مرانگاههایی کرد..
دستش را با هیجان برایم تکان داد و من گریه کنан دوباره خودم را
روی بستر انداختم. نمی دافستم چرا بی تابی می کنم! نمی دانستم چرا
پیوسته اشک می دیزم. خدا یا می فهمیدم.. خدا یا! خداوندا.. عاشق
شده بودم و بهانه می گرفتم..



پنجره را بستم و خودم را روی بستر انداختم در حالی که از هیجان
وتبا هرموزی می سوختم بخواب عمده‌قی فرورفتم،.. وقتی از خواب
بیدار شدم، بالش، از اشک چشم‌مانم مرطوب شده بود و صدای مادرم را
می‌شنیدم که می‌گفت:
— مریم جان! مریم!

مادرم را در آغوش گرفتم و سرم را در میان هوهای سیاهش
فرو برد.

— مادر امادر! من مثل بچگیها تو بغلت بگیر!..
آه که بوی سینه‌های مادرم، بوی شیر هاسیده و رطوبت عرق چقدر
برایم خوش آینده بود.. مادر! پناهگاه خوب من!..
مادر سرم را به سینه‌اش فشردو گفت:
— دختر! دختر نازم! چی شده؟
— خسته‌ام مادر!

مادرم را بوسید، و باز بخودش فشد..
— آره مادر حق داری خسته باشی سفر خسته‌ات کرده.. بلندشو
عنیز م! بلندشو دست و صور تتو بشور، لیاست و عوض کن باید بروم

بازی عشق

عصر آن بخوریدم..

چشم مادر!

— راستی! از اینجا خوشت او مده همیم؛
مادرم این جمله را بالحن مشکو کی ادا کرد...
— بله مادر! خیلی.. خیلی!..
آه که این مادرها گوئی همیشه هیترند! همیشه از حوادث
ناشناخته و خیالی خود بشدت میترند!..

لباس جسیان و روشنی پوشیدم که سینه ام را اندکی باز نشان
میداد و آستینها یعنی باحلقه تنگی بازو انم را محکم میگرفت ... بعد
جلو پنجه آمدم .. آه خدای من! فرخ هنوز آنجا بود! .. او پشت
به پنجه، کنار استخر نشسته بود و تیکه های کوچک نان را رای دو
قوی سپید زیبا بر تاب میگرد .. و من در برابر چنین تابلو رویائی و
غم انگیزی، در آن غروب خفه نابستان اشک ریختم .. اشک ریختم
تا.. تصادای مادرم دوباره بلند شد.

— مریم جان من دارم میرم هائین!

— او مدم مامان!

چشم انم را باکردم و به آرامی از پله ها سرازیر شدم، وقتی به
جلو استخر رسیدم، فرخ از جا بلند شد و سرش را تکان داد ...
سلام! خوب است راحت کردین.

— هی!.. خوابیدم..

— ولی من نخوابیدم..

— تو قوهای استخر و خیلی دوسداری!
فرخ بالینند مظلومانه ای جواب داد،
— او نا خیلی مهر بودن! قهرهم نمیکنن!
من بی اختیار بطرف فرخ رفتم..

ر - اعتمادی

من قهر نکردم ! ..

- یعنی میخواهی بگوی من شایسته دوست داشتن نیستم ؟

- به بین فرخ ! موضوع این نیست، من یک مرتبه احساس ...

احساس عجیبی پیدا کردم .. دلم میخواست گریه بکنم ! نمیدوته سر

میز ناهار جقدر خودمونگه داشتم ..

فرخ با نشاط خاصی گفت :

- پس با من قهر نیستی ؟

- نه !

- باز هم با من تو با غ قدم میز نی !

- بله .

فرخ نفس بلندی کشید و گفت :

- چقدر خوشحالم .. تا امروز هیچکس با من قهر نکرده بود ..

یعنی بهترین دوستان من : کفتراء، این دونا قوی سپید؛ و سگم «دلی»

هیچوقت با من قهر نکردن ! ..

- پس تو عادت نداری کسی با هات قهر بکنه !

فرخ انگشتیش را روی لب گذاشت :

- هیس ! بریم که با بامن تظره ! .. حالا که با هم قهر نوستیم خیلی خوشحالم ..

هردو با جست و خیزهای کوتاه و سریع خودمان را به آلاچیق رساندیم. پیش روی ماخور شید از پنجره. به برگهای سبز با غ من تابید و لبخند میزد ..

- سلام باباهای ناز نین، همامان خوبا

- سلام .. پرنس و پرنس !

من و فرخ با شیطنت بهم نگاه کردیم ، مادرم با نگاه تحسین آمیزی شکوفه های سینه ام را تمدا میکرد، پدرم انگار چیز تازه ای

بازی عشق

در چهره ام یافته بود من احسان میکردم خان را ز کبوترها را فهمیده است..

اما حالا یک نوع برقیدی و سکی خاصی در حرکاتم دیگته بود .. در تمامی وسعت خاطره ام رنگهای تازه ای با هم درمی آمیختند و اسکال زیبایی هزار در هزار؛ نقش میزدند ... خان با هم ربانی پرسید :

- هریم، امی وارم فرخ برات دوست خوبی باشه!

فرخ سرش را پائین انداخت و گفت:

- اگه غموجان و خانم عموم اجازه بدن امیش من و مریم میریم جشن تولد بیژن!..

پدر و مادرم بهم بگاه کردند، چهره مادرم مثل همیشه نگرانی هی رُد، مثل اینکه میخواست بپرسد، چه می شود؟ دخترم را چط و ربا یک پسر بیگانه بفرستم .. و من در دل دعامی کردم .. خدایا کمک کن، خدایا کاری کن آنها مخالفت نکن، اما خان تکلیف را روشن کرد؛ - چه عیبی دارد! من خانواده بیژن رومیشناسم .. هر دهان خوبی هستن .. تازه همه ها هم من و سالار و بهشون خوش می گذرد .. می گم را اند شمار باش و پر گردونه!

پدرم وقتی اطمینان خان را دید بصدای بلند، که گوئی میخواست مادرم را دلداری بدهد گفت:

- بله خان، بالاخره دوره دوره جو و ناس ما برو و با تــلا از زندگی چی میدونیم؛ فقط بله بیم بجواننا امر و نهی بگنیم، اینجا بنشین! آنجان رو! این بدنه! این خوبیه!.. کسی نیس بما که خودتون توجوونی چه حوری بودین که حالا اینقدر امر و نهی میکنین. خان بالبختند گفت:

- ای سر هنگ این قدر تند فرو! میخوای تو خونه آرم من شورش

ر - اعتمادی

راه بندازی؛ فردا دیگه نمیتونم جلو فرش در بیام!..
مادرم مداخله کرد!

- خان! به سر هنک میدون ندین! راستش اگر ازته داشت
بحواهی الان دلش و اسه مجلس رقص پرمیز نه..
- مکرجه عیبی داره خانم!

- هیچی! چشم روشن! بیر مرد میخواهد سر پیری بره جود نی
دکنه! دیچاره بیچه های ما که من خوان از این جو رپدری درس زندگی
بگیرن!

پدرم بلند شد، پیشانی هرا بوسید و دست فرخ را فسرد و

گفت:

- بیچه ها زود باشین که ممکنه اتحاد نامقدس بیرون پاتالا علیه
شما محکم بشه، ایناز بون نسل شمار و نمی فهمن! فقط هنم که میدونم
شماها چی میگین! تنها یک سفارش برآتون دارم و او نماینه که همیشه
خوب باشین، قلب تون رو باک نیگه دارید و روح تون و گنجینه نکنین در
آن صورت آزادین..

خان هم از جا بلند شد و پیشانی هرا با صداقت یک پدر بوسید

و گفت:

- دخترم! مواظب فرخ بانش! گاهی تو خوردن افراد میگنه..
فرخ پدرمن را آزیشت بغل زد..

- بابا، بابا، بس کن! باز منونی نی کوچولو خیال کردی!
در این لحظه احساس کردم که اشک در چشم ان خان بیر حلقه
زده و از این حر کت صمیمانه تنها پسرش کاملا بهیجان آمده است..
نیمساعت بعد، هر دولیاس پوشیده و مرتب آماده حر کت بودیم..
من بیر اهن شب مشکی را ده ای انتخاب کرده بودم و موها یم مثل همیشه روی
شانه هایم ریخته بود.. عطر موهر ایم فضار از بوی خوش خود آکنده بود فرخ

بازی عشق

در کت و شلوار قهوه‌ای سوخته، آنقدر من تب و آراسته بود که چون یک شاهزاده‌می در خشید.. چشمانش بر قاعجیبی می‌زد.. و با شادی معصومانه‌ای من تباً از من سوال می‌کرد..

– ناراحت نیستی؟ حتماً بهت خوش می‌گند؟؛ بجهه‌های خوبی هستن! .. اغلب از بر و بجهه‌های تهر و نن.. بدرانشون روسای ادارات مشهدن! خیال نکنی با یکمشت دهاتی طرفی، تازه بجهه‌های مشهد از تهر و نیها هیچی کم ندارن!.. من در سکوت و در داخل اتومبیل مجلل «خان» کنار فرخ نشته بودم و گاه بموهای بر قافتاده و چهره‌جذابش نگاه می‌کردم وزمانی خیابانهای شهر را دیدمی‌زدم ولی فرخ من تب و منظم باشد و هیچ چیز ناراحت نکند، از من می‌ترسید..

داننده خان؛ بیر مرد من تب و سبیلو و خوش اخلاقی بود .. از بدرم خیلی حرف می‌زد و از شجاعت‌های او داستانها می‌گفت تامرا بیشتر خوشحال کند و هر بار که او از بدرم حرف هی‌زد فرخ با تحسین من امین‌گریست..

خانه می‌هماندار ما از نظر زیبائی و شکه، و درختان بزرگ و باغ و سیع چیزی از خانه فرخ کم نداشت.. بیژن جلو سالن بن رک خانه ران داشتقبال‌ها آمد.. او همسن و سال فرخ بود وقتی فرخ مارا بهم معرفی کرد بیژن با تحسین فوق الماده‌ای من این انداز کردو با تو اوضع فوق الماده‌ای که گاهی پرهاي جوان بطرز مبالغه آمیزی دعا یات می‌کنند توضیح داد که جشن تولد کوچک و محقری گرفته و فقط ده زوج از بهترین دوستانت را دعوت کرده و هر گز هم بفکرش فرسیده که فرخ با یک دختر آنهم باین زیبائی در جشن تولدش شرکت کند.. بین فرخ و بیژن بر ای بدیرائی از من مسابقه پرشوری در گرفته بود و بیژن «خصوصاً طوری شان می‌داد که من، بنظر یک خواهر نگاه می‌کند نه یک دختری که

ر - اعتمادی

میتوانند مشوقه اش باشد زیرا، من کاملاً متعلق به فرخ دوست صمیمی اش
هستم..

دوستان و مدعوین بیژن یکی بس از دیگری وارد می شدند
بعضی ها پرس و صدا و جیغ جیغ بودند، بعضی ها آرام و بیش از حد
مودب!.. در هر صورت بچه های بسیار مهر بان و خوبی بنظر می رسانیدند.
جزیکی دونفر شان، همه محصلین کلاس ششم دیروستان بودند: گرام
گران قیمتی آهنگهای روز را پخش می کرد و بچه ها مدام بسیگار یک
می زدند، پدر و مادر بیژن هر چند دقیقه یک بار سری بداخل سالن
می زدند و می رسانیدند: همه چیز مرتب است؟.. چیزی که کم و کسر ندارید؛
و من می دیدم که بیژن با تاراحتی جلویی رفت و می گفت: با با، ماما،
همه چیز مرتب! خواهش می کنم دیگه نگران نباشید! اما آنها
با زهم بعد از چند دقیقه سر و کله شان پیدا می شدند.. نمی دانم چرا دلم
برایشان می سوت، برای مهر با نیهایشان، برای همه محبتی که
بفرزندشان داشتند، خدا یا محبت های پدرها و مادرها هرا دیوانه
می کند!.. بیژن دست هر اگرفت و گفت:

- هر یه جان می رقصی؟..

عطش رقص سرایا می رامی سوت، آنهمه هیجانی که امروز
صبح مثل رو دخانه ای در من جاری شده بود باشد بنوعی آزاد می کرد..
با هیجانی که تا آن روز در خود سراغ نداشتند در وسط سالن برقی آمدند، من
آنقدر آتش رقصیدم، آنقدر خوب رقصیدم که هر بار بواسطه پیست میرفتم،
دیگران هی ایستادند تا هنر رقص مهمان تهرانی را تماسا کنند.. عجیب
بود که دختران مهمان هر گز با حساسیت هر انگاه نمی کردند، بلکه
همه نگاهشان تحسین و تماسا بود.. وقتی می خواستیم خدا حافظی کنیم
چون خواهران خوب من ابو سیدند، نوازش دادند و همه از من و فرخ دعوت
کردند که تادر مشهد هستم یک روز بخانه شان بروم.. در داخل اتوبیل،

بازی عشق

فرخ «زدانه و آرام» دستش را روی دست من گذاشت و گفت:

— هر یم!.. خوشت او مده!..

چشم‌انم لیرین از اشک شد و گفت:

— متشرکرم فرخ! برای خاطر همه چیز متشرکرم!.. برای خاطر دوستانت، برای خاطر محبت!.. ائم که بمن کردند، برای این همه مهر بانی!

فرخ مثل این که می‌خواست حرقی بزند، دهانش را باز کردوای دوباره سکوت کرد، من به او لبخندی ردم و فرخ با نگاه حقشناشانه‌ای بمن پاسخ گفت:.. هر لحظه احساس می‌کردم که فاصله من و او کم و کمتر می‌شود .. حال آشکارا معتقد شده بودم که برای شکفتن گل دوستی روی قلبهای جوان، هر گز زمان مطرح نیست.. ماهر کدام از جزیره کوچک تنها‌ائی خود، سوار قایقهای طلائی عشق برآه افتادیم امواج احساسات سرعت مارادرهم آمیخت..

وقتی وارد عمارت «خان» شدیم، همه‌جا سکوت بود.. بنظر هی رسید که خان و بابا و ماما خوابیده‌اند.. روی پله‌ها ایستادم و در نور کمر نک چراغ کوچکی که در انتهای راه رومی سوخت بجهره فرخ نگاه تردم ابهایش می‌لرزید، و حس هی کردم که کلامی بداغی همه آتش فشان-های جهان، روی لبهای قشنگ و درست او می‌سوzd.. گفت..

— شب بخیر!..

فرخ سرشن را بر کردا نیم و گفت:

— شب بخیر هر یم!..

درحالی که سعی می‌کردم نوچکترین سروصدائی تکنم، پاور چیز از پله‌ها بالا رفتم، وارد راه و طبقه دوم شدم و همین ادعا استم در این قم را باز کنم صدای بمادرم راشنیدم..

ر - اعتمادی

- مریم جان آمدی؛..

خدا یا نمادر خسته و پیرم تا آن موقع شب بانتظار من بیدار
مانده بود، بر گشتم و اورا تذک و محکم در آغوش گرفتم و گفتم ..

- مادر! هتشکر! ام منو با این محبت هامیکشی! بر و بخواب!

آخه دختر کوچولوی تو که ارزش این همه محبت نداره!..

- مریم! مریم! اخود تو لوس نکن! این حر فها چیه! امکه تا بحال

تومملکت مادرم بوده که بجهه ای از مادرش تشکر کنه! خجالت بکش!
امیدوارم بعثت خوش گذشته باشه! بر و بخواب عزیزم!.

- چشم مادر اخیالت راحت باشه! بمن خیلی خوش گذشت و فردا

حسابی همه چیز و برات تعریف میکنم!.

مادرم را بوسیدم و بد اخل اطاقم پریدم.. جراغ آبیر نک منظره ای شاعر انه و رویائی با اطاقم بخشیده بود، شاخه های نازک بین در قاب پنجره اطاقم و در مسیر نسیم خنک نیمه شب میلرزیدند. لباسم را در آورد و بعد خودم را بروی بسته اند اختم.. حر اریت مطبوعی در رگهایم میچر خید، باهایم را رویهم اند اختم و به پنجره اطاقم جسم دوختم .. قلبم از رضایت یکروز طوفانی انبیا شده بود، چشمها یم را که از فشار دود سیگار جوانها میسوخت رویهم گذاشتم تادر سر زمین هر هوز و نرم رویها به همه جاسر بکشم .. به آن پل کوچک که جو بیار کوچکی، آواز خرانان از زیرش میگذشت، به لانه کیوت ان که امشب سوت و کور بود، به آلاجیف مجلل و پرشکوه «خان» که امروز شاهد شکوفائی قلبها دو انسان کوچک بود، به آن مجلس جشن دوستانه که دختر غریبه ای را با آغوش گرم و معطر خود پذیرا شد و در بقیه شب طولانی به چشم ان گرم و روشن یک پسر بیاویزم که نامش فرخ بود.. در آن خلوت اطاق بیکباره و با همه صمیمیتی که یک انسان میتواند داشته باشد عشق را با یوست و گوشت خود لمس کردم.. جقدر این احساس نازه برایم مقدس و خدا ای بود..

بازی عشق

انگار در جاده‌ای از نورور نک قرار گرفته و با سرعتی باور نکردنی
بسی خانه خدا، که کشان‌های نقره‌ای در پرواز بودم ، جلوخانه
که همیشه دوستش میداشتم زانوزدم و در حالیکه اشکهای گرم بر احتی
از روی گونه‌ام میلغزید و در گوشم طنین آهنگی نرم و حاده‌ئی میریخت
گفتم؛ خدایا بمن کمک کن ا بمن کمک کن تا عشق اورا برای همیشه
حفظ کنم! بمن کمک کن تا مثل یك زن خوب، و مهر بان و وفادار همیشه
در کنارش باشم.. خدایا بمن کمک کن تا عاشقانه ترین نگاه‌ها را در
چشم‌مانش بربزم، لطیف ترین کلمات را تزار قلب جوانش بگنم...
خدایا بمن کمک کن تا در معبد عشق او بهترین و شریقت‌ین دعا گو
باشم ... بمن کمک کن تا سر و دعشق را به نکام طلوع آفتاب هر بامداد
بر لبانش جاری سازم ... آواز عشق را در گوشش سرد هم و ... خدایا
بگذار او نیز مرا چون بمنی در معبد عشق بگذارد و پذیرا شود ...
خدایا! خدایا کمک کن! قلبش را همیشه نسبت بمن گرم و روش
بدار! محبتش را روز بروز زیادتر کن ... خدایا! خدایا! اگر
قراره یک روز او بمیره مرا بجای او بمیران! خدایا همیشه و
همیشه اورا در پناه لطف و حمایت بزرگوارانه خود بگیر! ...
در آن لحظات که من در پهناهی وسیع آسمان با خدای خوب
خود رازو نیازها داشتم ناگهان صدای سقوط شیئی کوچک ، دعای
اشک آگیم را قطع کرد ... بسرعت از بسترم بر خاستم و بطرف
پنجه رفتم درست روی لبه پنجه ، بسته کوچکی را پیدا کردم
... کاغذی بود که در وسطش سنگی گذاشته شده بود تا فاصله دو
طبقه‌را به آسانی طی کند ... کاغذ را در روشنائی آینه نک چراغ گرفتم،
«مریم جان! مریم جان عزیزم!»: و بخش که این موقع شب
تورا ترسوندم! ... واقعا که شایسته هر گونه سر زنشی هستم! ...
تا گون هر گز سابقه نداشته که من نیمه شب دختری را از خواب

ز - اعتمادی

بیدار کنم و باو بگویم ، مریم جان ! مریم جان عزیزم ! .. ولی حالا این کار رومیکنم .. باور کن هر چه کردم که بخوابم ، نتوانستم .. بلند شدم و در اطاقم راه رفتم شاید خودم را آنقدر خسته بگنم که خوابم بیرد ولی نشد .. در قوطی سیگارم پنج تا سیگار داشتم هر پنج تارا کشیدم ولی بازهم خوابم نبرد ، فقط دهانم گس و بد مزه شد و مریم جان خوشکلم را بیشتر و روشنتر در کنار خودم دیدم .. از خودم هیپرسیدم چرا ؟ چرا من نمیتوانم بخوابم ، چرا اینقدر مضطرب و ملتهبم ؟ .. بالاخره همه چیز را کشف کردم .. من از اول شب میخواستم بتو حرفي بزنم ولی هر چه کردم ، نه در بیست رقص ، نه در بازگشت بخانه ، نه حتی روی پله ها ، هر گز نتوانستم حرفا را بزنم .. این حرفي که میخواستم بزنم راه حنجره ام را بسته بود و بیرون نمیامد ! ..

- دیدم تا نتوانم حرفا را بزن نمیتوانم بخوابم ولی زبان نمیخواهد حرفي بزن نداید از مغز و دست کمل گرفت ، فوراً در قایقی را از دفتر چه بادداشت هایم جدا کردم و این نامه را برایت نوشت .. حالا هر قدر در نوشتن جلوتر میروم احساس هی کنم آرامتر میشوم .. حتی زبانم هم حالا قفلش را نشکسته و آماده است که بگوید . مریم جان ادوست دارم امیپرستم ! همین یکروزه بانداز یک میلیون سال عاشقت شدم .. مریم جان من ابیخش ! من هر گز تا کنون برای دختری نامه ننوشته ام تازه ادبیات و انشاء فارسی من آنقدر ضعیفه که همیشه بدترین نمره کلام را میگیرم ولی حالا احساس میکنم که هر چه بخواهم میتوانم بنویسم ، قلبم این را بمن میگوید .. میگوید که برای مریم بنویس : دوست دارم ! میپرستم ! .. حالا قلی از این که نامه را تمام کنم بازهم از تو معذرت میخواهم که خواب نیمه شب تور او را ان کردم . لطفاً اگر از عمل من رنجیده ای فردا که مر امی بینی سرزنشم مکن ! خجالت خواهم کنید . فرخ

بازی عشق

نامه فرخ را یکبار دیگر خواندم و بعد با اشک چشم‌انم آنرا
دو سیدم و آنوقت سنگی را که لای نامه پیچیده شده بود کناری انداختم
و نامه را ناکردم و دری سینه‌ام گذاشت و خوابیدم اما جند لحظه بعد
دلم برای سنگی که نامه برخوب نیمه شب بود سوخت، بلندشدم، سنگ
را از زمین برداشتم و بوسیدم و آنرا هم در کنار نامه: روی سینه‌ام گذاشت
و بخواب شیرینی فرو رفتم.



آواز غریب پرندگان و زمزمه گنگ عشق‌مرا از خواب بیدار
کرد.. باشگفتی احساس کردم که قبیل از آنکه من از خواب بیدار شوم:
لبخند صبح عشق، همچون ذاله صیحت‌گاهی روی لبها یم نشته است...
خودم را بکنار پنجه کشیدم.. آه خدای من فرخ روی نیمکتی
کنار استخر و رو بروی پنجه اطاق من نشسته بود و قوهای سپیدش
رو بروی او بترمی دیگ بر روی آب هوج نازَی میر بخند، فرخ-مرش
را بلند کردو چشمانش را چون دو خورشید گذاخته بر ویم تاباندو من
باتکان دادن دست سلامش کردم.. خوب میدانستم که فرخ منتظر
ادلین عکس العمل من بعد از آن نامه پر احساس دیشبی است... گویا
حرکت دوستانه من چون پر جم پیروزی قلبش را بهیجان آورده
بود، دستش را روی قلبش گذاشت، کبوتر و سه‌اش را در دانه برایم
پر واردادو بعده در حالیکه دستش همچنان روی قلبش بود بطرف ساختمان
براه افتاد. ابتدا خیال می‌کردم که او با طاق خواهد آمد اما او قبی
آمدنیش خبری نشد. بسرعت لباس‌را پوشیدم و خودم را بکنار استخر
رسانیدم اما آنجا، بجای فرخ، خان را دیدم که روی نیمکت نشسته و هم را
با نگاه هلاطفت آهیزی بر انداز می‌کند.

سلام.

سلام مریم جان! امیدوارم دیشب خوب خوابیده باشی بیا آینه‌جا

ر - اعتهادی

کنار خودم بنشین...

من تماشای طلوع آفتاب را خیلی دوس دارم. بیچاره زنم
همیشه روی همین نیمکت من نشست و طلوع خورشید را تماشامیکرد..
من به آرامی کنا «خان» نشستم و سکون کردم.. دلم نمیخواست
آرامش مقدس و عشق آمیز آن مرد تنها را بهم پز نم..
خان سرش را بطرف من چرخانید و پرسید:
— دیشب خوش گذشت؟.
— بله خان!

— فرخ مثل یك جنتلمن باهات رفتار کرد
— بله خان! اون پسر خیلی خوبیه!
خان در چشم انداخته خیره شد.. انگار او از همه چیز اطلاع داشت
اما نمیخواست یك کلمه از آنچه میداند بگوید..
— من خیلی نلاش کردم از پسرم یك انسان کامل و اصیل بازم..
بعد از مرگ هادرش، همیشه سعی کردم امانت مقدسی را که آن زن بیچاره
بمن سپرده از گزند هر میکرب موزی حفظ کنم..
من میدانستم که «خان» درباره ذنمر حومش هر گزوه‌ن گز با
هیچکس حتی با پدرم صحبتی نکرده و نمیکند وحلا با تهجد میدیدم
که او پیش یك دستور که با بالغ ساده و بی‌نام و نشان از زن است و تنها یاد
گار او فرخ، حرف می‌نند... و حشتشزده از خودم پرسیدم آیا او همه
چیز را میداند و میخواهد در سر زمین سحر آمیز عشق دست هن و فرن
را بگیرد و راه رفتن را بیاموزد؟
خان سیگاری آتش زد و گفت:
— مثل اینکه دیشب خیلی در رقص زیاده روی کردین پسرم هنوز
خوابه!

نگاهم روی کتابی که فرخ لبه استخر جا گذاشته بود میخورد
شدو در همین لحظه احساس کردم «خان» نیز کتاب را تماشامیکند...

بازی عشق

بالحن ناشیانه‌ای جواب دادم..

- بله! المیته دیشب زیادر قصیدیم!

دلی در دل احساس کردم که هم من و هم «خان» خوب میدانیم که
فرخ ناصیح روی همین نیمکت نشته و کتاب خوانده و به پنجره اطاق
من نگاه کرده است ...

در همین لحظه صدای پای پدر و مادرم هارا متوجه کرد و پدر
با صدای بلند گفت،

سلام خان!..

و بعد همینکه چشمت بمن افتد با شادی پدرانه‌ای خطاب بمادرم
فریادزد :

می بینی عزیزم! می بینی مریم یک نظامی زاده تمام عیاره!
زودتر از من سر خدمت حاضر شده!...

و بعد همینکه بمن رسید پیشاپیم را بوسید و گفت،

- خوب! دیشب خوش گذشت عزیزم؟..

مادر، من از جنگ پدر که خیال داشت باسن کشتن پیکرد
بیرون کشید.

- ولش کن بچه مو!... عزیزم چرا صیح به این زودی بیدارشده؛
خان دست پدرم را گرفت و روی نیمکت کنار خود نشاندو گفت؛

- سر بر سر نگذارین! اون دختر بالحسایه که دلش میخواهد
از زیبائیهای طبیعی استفاده بکنه!

پدرم گفت؛ بله خان! مریم آنقدر احساساتی که گاهی منو
درست و حسابی میترسونه ... فکر شوبکن تو این دور روزمونه کدوم
وسری هیتو نه اینجور احساسات رومانسیک که متعلق به عصر ما قدیمی -
هاش تحمل بکنه؛ .

من به خان نگاه کردم، چشم‌انش بر قی زد و بمن نگاه کرد و گفت،
- خوب این وظیفه مریمه که جفت هناسی برای خودش

ر - اعتمادی

انتخاب بکنه ... پسری که در احساس و عاطفه مثل خودش فکر بکنه ..
 پدر و مادرم نگاهی باهم مبادله کردند و من از شرمند را هایین
 اند اختم ... دوقوی سپید، با جسمان گرد و آرام بخشان بمن نگاه
 میکردند، گوئی آنها هم از راز دلدادگی من و فرخ باخبر بودند ..



ساعت یازده صبح بود که فرخ از خواب بیدار شد، او به حیران
 بی خوابی شب، عمیقاً بخواب رفته بود، یکبار دزدane از پشت
 پنجره اطاقش را تماشا کرد، فرخ آرام و راضی بخواب عمیقی فرورفت
 بود، لبخند کمر نکی در گوشه لبهای قشنگش سایه زده بود.. موهای
 سیاه مایل به قهوه ایش روی پیشانیش ریخته بود بازویان عضلانی و محکم شی
 از زیر ملافعه طوری بیرون زده بود، که انگار آنرا بکردن دختری
 حلقه زده بود.. تمام مدتی که فرخ در خواب بود، من در باغ راه میرفتم،
 دلم در سینه بیتا بی میکرد، چشم‌مان از هر رنگی و درگی خسته میشد،
 گویی هیچ چیز، جز چهره آرام و جذاب فرخ ولبخند شیرینیش هر ای
 ارضانم میکرد .. هر چه آهنگ و تصنیف و اشعار غم انگیز میدانستم
 در زین درختان بلند باغ زمزمه کردم، هزاران ستوالی که از دیر و ز
 در زهن جوانم مطرح شده بود پیش خود مرور میکردم بی آنکه بتوانم
 حتی یک جواب قانع کننده برایشان پیدا کنم ...

سر انجام وقتی زیر درخت بلند تبریزی باغ افسرده و آرام
 نشسته بودم و بناله مرغ آواره ای گوش میدادم، فرخ از پشت سر صدایم زد.

- هر یم! ..

از جا بر خاستم ..

- فرخ ..

فرخ تقریباً بطریم دوید، هستقیما در چشم‌مان نگاه میکرد،
 مقابلم ایستاد، دست‌هایم را محکم در ینجه‌های داغش فشد و گفت:

بازی عشق

— مریم منو بینخش! دیشب دیوانه نداشده بودم...
دستم را از دستش کشیدم و کنار جوی کوچکی که از حانیه گلهای
اطلسی میگذشت نشستم و گفتم:

— چقدر خوبی تو!

فرخ به تنه قطور درخت نکیداد، و جانقوئی از جیب خارج
کرد...

— دلم میخواهد قلب دوناییمو نور روی تنه درخت بگشم،... عیندو نی
پیکر وز، بعد ازده بیست سال دیگه، وقتی بیاغ بر گردیدم تماشای دو
تاقلب جوون هارا بگنشتهای خوبمان بر میگردونه...

نگاهی که نمیدانم چرا اثک آلود بود بجهره فرخ دوختم.
یک نوع مخصوصیت، مخصوصیتی که فقط در چهره بجهه های بی مادر
میتوان بیدا کرد، در چهره فرخ قلبم را بدرد آورد... با ناراحتی گفتم:

— فرخ!

فرخ با هیجان دیوانه کننده ای گفت:

— مریم، مریم!... خدایا اگر در یک ثانیه هزار هزار مر تنه
اسم مریمو تکرار کنم راضی نمیشم... چقدر ازت متشکرم که بمن اجازه
دادی که اسم کوچکتو صدا بزنم،.. کنارش طوری ایستادم که نفس های
گرم و تند فرخ روی صور تم پخش میشد...

— توحیلی خوشت میاد که بنو صداب زن نی!

— آه مریم! مریم! مریم!... چقدر این اسم بر ام عزیز
شده! فقط بیست و چهار ساعته که از آشنازی من با این اسم میگذرد اما
حالا احساس میکنم که این اسم از هزار سال پیش باهن بوده، باهن
زندگی کرده و از شیره جون من تغذیه شده...

برای یک دختر شانزده ساله، تحمل چنین عشق شور انکیزی
که گوئی آتش از آن میبارید مشکل بود... دختر شانزده ساله در

ر - اعتمادی

جاده رنگین و بهشتی عشق زود دست و پایش را گم میکند. زمانش
میگیرد، قلشن میایستد و فقط میحواهد اشک بریزد... و من هم جز این
کاری نمیتوانستم بکنم.. اشک ریختم.. اشک ریختم..
فرخ که با جاقو هشقول کنند دو قلب کوچک و جوان روی کنده
درخت بود ناگهان بنگشت و همینکه اشک هایم را دید فریاد زد:
—نه! دورا خدا نه امن تجمل اشک هیچ انسانی را ندارم!.. برای
حاطر خدا بس کن!

و بعد با لب های داغ و گداخته امن قطره های شفاف اشک که
روی گونه هایم سر ازیر بود نوشید.. و من از این عمل فرخ جنان آشته
شده بودم که فریاد زنان به عمق تاریک و چنگل مانند باغ دویدم.. فرخ
پشت سر م میدوید و میگفت:

—هر یم! خواهش بیکنم مایست! میترسم زمین بخوری.
ولی من آنقدر دویدم، آنقدر به تن درختان خوردم تا اینکه
کنار درختی، خسته و ترسان افتادم.. دست و یا یم میلرزید، حس
میکردم رنگم زرد شده، لب هایم خشکیده و مرتباباز بان لب هایم را
مرطوب میکردم.. دستم را روی قلبم گذاشته بودم.. فرخ کنار من،
روی برکه های درختان نشست و در حالی که پاشایم را بغل زده او
مرا بوسید..

در یک لحظه که انکار چشما نمود را بوجهم، درباری کنی خاکستری
و در فضای بی انتهای گمشده بود لب های داع و آتشین فرج روی لب هایم
دوید و هنوز در حریق بوسه فرخ دار آویختم و از حود جدا شدم:



یکه فته زمانی طولانی است آما برای من، در یک تازه گذشت،
حالا من و فرخ همه جا یادم بودیم. پیوسته از لب های من حریق بوسه

بازی عشق

شعله میزد، از چشمان ما باران عشق میبارید و از دست هایمان موج سرخ عشق... هر جا با میگذاشتم خط ارغوانی عشق در فضا ترسیم میشد ...

هر جا می نشستیم تنها کاری که میکردیم این بود که در چشمان هم خیره شویم و اشک بریزیم؛، فرخ باهیجانی آمیخته با دلهره نام مر اجون آیه‌ای آسمانی، تکرار می‌کرد.. ساعت‌های دراز فرخ گیtar کوچکش را باغم انگیز ترین آواز‌ها و غریبانه‌ترین آهنگ‌ها، در عمق نفوذنا پذیر باع بصدادرمی آورد، و من درزیر و به منحنی موسیقی گیtarش، خودرا محومیکردم .. لحظاتی از تب تندا جوانی می‌سوختم و کاه هردو اشک می‌ریختیم .. چرا اگر یه‌منی کردیم؛ چرا چهره‌های یکدیگر را باباران اشک‌می‌شستیم خدا میداند اماگر مامعنی دیوانگی هایمان را میدانستیم؛ مگر هماز نیروی مرموزی که چون حلقه‌ای نامرئی ولی سخت و محکم‌ها را در خود گرفته بود خبری داشتیم؛.. نه ولی خود، میفهومیدیم که هر چیزی جز حضور خودمان ، مارا خسته می‌کند، از پدرها و مادرم فرار میکردیم، از قبول دعوت‌های دوستان که در آغاز باجان و دل می‌پذیر فتیم طفره‌می‌رفتیم، از بودن بادیگران، حتی از حضور پرنده‌های غریب باع هم بر فراز درختان خلوتگاه واعمه داشتیم.. آه که‌ها خود پرست ترین موجودات روی زمین بودیم و اگر خدائی راهم می‌پرستیدیم محراب مقدسش چشمان شفاف و هر طوب‌مان بود.. چقدر عجیب بود که از هر آهنگ و آوازغم^۳ انگیزی بی اختیار بگریه‌درمی آمدیم، برسکوت و صدای مورچگان باع اشک می‌ریختیم، و گاه ، من در خلوت اطاقم از رنج‌های عشق بفریادمی آمدم و بلند بلند با خود حرف میزدم..

این چه عشقی است .. این چه آتشی است که جانم را می‌سوزد، این فریاد هرموز چیست که گوئی ذره‌ذره از پنهانی ترین یاخته‌های

ر - اغتمادی

بیکره کوچک من بر میخورد :: کاش از همان اول جور دیگری
به فرخ نگاه میکردم ، کاش او راهم مثل سایر پسرها میدیدم .. نه
احساسی بود نه فریادی ، نه آوازی .. مسخره اش می کردم ، دستش
میانداختم و به حر کاش میخندیدم و مثل یک کبوتر بینم روی هر شاخه ای
میپریدم و میگذشم ..

بتدریج خستگی و بیخوابی مفرط روزهای عشق ، غبار زردو
هم صوہیت عجیبیش بن چهرمان پاشیده بود و هر کس هارا میدیدن نجور
و خسته بودیم و تعجبش را بر می انگیختیم . یک روز وقتی که تنها ویرای
پیوستن به فرخ عازم آلاجیق بودم صدای گرم و پدرانه «خان» مرا
بخود آورد . —

- مریدم

- پله خان!

- بیاد ختر اینجا ..

خان روی یکی از نیعکتهای با غنشته بود و شاخه گل اطلسی
ظریفی در دست داشت ، من بزرمی کنارش نشستم . نمی دانم چرا قلبم بشدت
میزد و منتظر حادثه ای بودم ..

- دخترم پس فرخ کو؟ .. دو سه روزه تقریباً شما دونفر و ندیدم ..
دین و زید رومادرت هم ناراحت بودند . پدرت می گفت فقط دخترم و
سرمهیز غذا می بینم ! .. سرم را پائین انداختم .. چه جوابی داشتم که با و
بدهم ..

- خوب از نظر من هیچ عیبی نداره ! کبوتر با کبوتر ، باز با باز ..
شما جو و نا بهتر زبون همومی فهمین ! ما چیزی نداریم که بشما بدیم جز
اینکه هر وقت شمار امی بینیم حسرت روزهای جوانی را میخوریم و هر -
وقت شما ما را می بینیں تابلو غم انگیزی از آینده جلو چشما توں
ظاهر میشه !

بازی عشق

— خان! ما واقعا شمار اذوست داریم!
 — بله! محبت شما جو و ناس که به ما قوت قلب میده.
 — آه خواهش می کنم خان!
 خان سکوت کرد و بعد درحالی که دست بموها نقره ایش میکشید
 با صدای آرامتری پرسید:

— من یم! تو فرخ منو پسندیدی؟
 این سوال حقیقتا پتکی بود که بر سرم فرود آمد! با این که
 همیشه در انتظار چنین سئوالی بودم حالا کاملا دست و یا یم را در جواب
 دادن گم کرده بودم.. از گار دهانم قفل شده بود و با حمایت نفس میکشیدم..
 صدای خودم را در مغازه می شنیدم که آزادانه و بی پرواہی گفت:
 — خان! پدر خوب! چطور خبر نداری که من و فرخ عاشق و دیو و نه

همیم!

اما یکدختن شانزده ساله ایرانی چطور میتواند جلو یک
 بزر گتر پرده از افکار خود بردارد. و هر چه میخواهد آزادانه بگوید؟..
 کافی بود من حرفی بزنم و خود را دختری جلف و سبک و خوار حس کنم..
 همان بهتر که زبانم قفل شده بود و نمی توانستم حتی در یک کامه حرف
 خان را تأثیر دیم یا تکذیب کنم.
 خان اینجندی زد و گفت:

— بسیار خوب امی دونم که سئوال من بی جوابه اما برای در دنیا
 آرزوی خوش بختی می کنم!..
 آه لکه پس «خان» عشق آسمانی و عهده هارا تأثیر دید می کرد.
 دست «خان» را در فتم و سرعت بوسدایی، آن نهادم و مدارجا بلند
 شدم

خان د. حا! یکه بعنی گل و نی.. اگر فته بودم! یم زدن
 — من یم!

ر - اعتمادی

- بله خان!

- من خیلی خوشحالم که پسرم بهترین دختر داشتیم در ده
بی اختیار گردیدم.. و بعد از خان کربلا ختم می دویدم.. و گریه
می کردم . وقتی بفرخ دسیدم خودم را چون کبوتری که از چند شامون
کریخته باشد. با آغوش او انداختم ..
فرخ و حشت زده پرسیده:

- چی شده مریم؟ چی شده: تو را بجدا بکوچ، اگر یه همی شنی! ..
دامر حرف بزن! دیوونم نکن! حرف بزن!

دستم را بگردنش انداختم و در حالی که اشک و بعض معال
گریه کردن نمی داد گفت :

- خان! پدرت.. عشق مادوتا را تبریک می کفت.. هی تو نی یعنی
چی؟ میدو نی یعنی چی! ..

فرح بجهراش را بصورت اشک آلودم و نردو گفت:

- عزیزم نامزدی فرخ و مریم را تبریک میگم! ..

در حالی که بلندتر گریه میکردم جواب دادم:

-- تبریک میگم! تبریک!.. نیزیک!

احساس میکردم که هردو در حاله ای از نورور نیک و عطرف و
رفته ایم، در پیش چشمان ما همه مجاز نگین کمانهای شادر در گردش و حرکت
بودند، پر نده های سرخ، آبی، سبزه مارا در بالهای نرم خود گرفته
و بجهان ناشناخته پیوند ها می بردند.. ما بیش از هر لحظه دیگر، بهم
نیز دیگ شده بودیم هر گونی در هم ذوب شده و آمیخته بودیم.. هیچ -
نیروئی در آن لحظه بر شکوه قادر نبود مارا از هم جدا کند.. همه چیز
مقدس و پرشکوه وزندگی بخش بود، هر کلام ما آهنگی خدائی داشت
و هر جمله ما سرودی پر طنین بود.. و هر دواز جوش و خروش نیروهای
مرموزی چون گنجشک سرمازده ای میلار زیدیم درای اینکه گرم شویم

بازی عشق

بیشتر و بیشتر در هم فرومیں فتیم.. مادو جوان ساده و عاشق ساده ترین و زنده ترین لحظات هستی خود را بروی کر ه زمین طی میکردیم.



روز جمعه بود، پدر و مادرم با تفاق «خان» برای زیارت از باغ
خارج شده بودند، مادرم در آتاق را زد و گفت،
— دخترم، باما نمی آئی زیارت؟

من روی بسترم در از کشیده بودم و به عکس فرخ که بر اثر اصرار
من اخیرا به عکاسی رفته و انداخته بود نگاه میکردم.

— نه مادرم من و فرخ شب هیریم اشباه حرم روحانی ترا است!
نمیدانم مادر چه گفت ولی من انتها گذاشت و رفت.. چند دقیقه
بعد صدای بسته شدن در بزرگ باع بگوشم رسید، آنها همکی برای
زیارت رفته بودند، آهسته از جا برخاستم بکنار پنجره رفتم، احساس
میکندم که لبخند شیطنت آمیزی روی لبها یم پهنه شده، از این که خانه
برای ملاقات بی دردسر من و فرخ خلوت شده بود یکنوع لذت آمیخته با
کنای حس میکرم! نگاهی بداخل باع انداختم، فرخ هتل هر روز صبح
کنار استخر، در حالیکه سکش «دلی» در کنارش نشته و دوقوی
سپیدش با آرامی روآب حرکت میکردد نشسته بود. از سر شیطنت
خود را پشت پرده مخفی کرده بودم تا اگر فرخ بدنیال من سرمش
را بسوی پنجره بلند کردم انبینند. خوب می دانستم که تا چند لحظه دیگر
فرخ شتا بزده بدید نم خواهد آمد.. دلم برای اینکه صدایش بنم و یک
لحظه، فقط یک لحظه در آغوشش پنهان شوم غش میرفت اما خوب، خداوند
چیزی در قلب ما زنان گذاشت که میتوانیم با همه اشتیاق خود را بی اعتنا بیا
خونسرد نشان دهیم.. دو باره برو گشتم و روی بسترم در از کشیدم.. ای
خدا! ای خدای مهر بان. زودتر.. زودتر فرخ منو برسون! زودتر!

زودتر!

ر - اعنه‌هایی

- نق نق نق..

- بله بفرماییدا

- هریم!

- فرخ..

فرخ درحالیکه پیراهن شیلک و مدروزی پوشیده و موها یش روی
پیشانی و گردن ریخته بود میان دونگه در ظاهر شد. آشم شیرینی پیشانی
انداخت و گفت،

- خیلی منتظرت بودم!

- مگه با باها و مامان از خونه بیرون چن رفتن؟

فرخ درحالیکه خودش را بمن نزدیک میکرد گفت،

- بدجنس! یعنی تو نمی دومنی؟

- بدجنس خودتی!

و بعد ناگهان مثل دوتوده ابر جوششی در هم ریختیم، باور کنید
من حتی سر و صدای رعد و گرمای تند بر ق راهم روی لهایم احسان
میکردم..

وقتی از هم جدا شدیم اهر دو آشفته و ملتهب بودیم چهره مان بسرخی
می زد و چشم‌مان نیز خیس و من طوب بود..

فرخ سرمه را در میان دودست خود گرفت و با صدای خسته و گرفته‌ای

گفت:

- میدونی که فقط یک‌هفته اینجا نمی‌باشم؟

- بله فرخ!

- میدونی این یک‌هفته چه جور تندمی‌گذرد!

- بله فرخ!

- میدونی وقتی تو بری فرخت هم می‌میره..

- آه فرخ!

بازی عشق

فرخ سرم را با تمام قدرت بسینه فشد، قلبش بشدت میزد،
گوئی در سینه اش آتش ذبانه‌ی کشید، داغ داغ بود، هر دو تن ممکن و
بر از نیاز بودیم، هر دو احساس جدائی و مرگ میکردیم.. این چیز یست
که گمان میکنم هر جفت عاشقی بهنگام جدائی قلبشان را تیکه میکند و ما عاشقترین عناق بودیم..

- فرخ! توندو دوستداری؟

فرخ با انگشتانش که آشکارا میلرزید، هرا بیشتر بسینه اش
فسرده و گفت:

نگو دوست دارم؛ نه! دوست ندارم. امامی پرستمت انمیدونم
چه جوری بہت بکم امن نه شاعر نه نویسنده! نمیتونم احساس‌دا بر ات
تشریح کنم ولی میپرستم! در تو چیزی.. سری.. اسراری هست ..
اسراری که رمز خلقت خداوس آواز گنك هستی.. آخ که توفشنگترین
شعر دنیا ئی! آگر هزار بار تورا بخوانم باز هم تروتازه و بهم مون قشنگی
او لی!

فرخ سرم را بلند کرد: لبها ای ارغوانی رنگ و مرطوب بش را مقابله
لبهای تشنگ ام گرفت و گفت:

- من همیشه، وقتی تنها تو با غم قدم میزدم از خودم میپرسیدم چه
جور زنی انتخاب کنم...

هزار تصویر جور و اجر از زنها تو ذهنم رویهم میپرینختم تا اینکه
تصویر زنی را از میون او نهادم زن برمیداشتم.. و با خود میکفتم، این
یکی زن‌عنده از تی که میتونم مقابلش بایstem و صادقاً نه بهش بکم دوست
دارم.. زنی که وقتی مقابل من میایسته روحش عربان میکنه.. زنی که
ترولطیف و رویاییها من از ذنها خشن، و زنها میکه که بلند بلند حرف
میز نم، کلمات رکیک از دهانشون خارج میشه.. زنی که فقط بچیزهای
معمولی زندگی فکر میکنه بدم میآد!..

ر - اعتمادی

دست فرخ را در میان دستهایم گرفتم آنها را بوسیدم و برسیدم؛

- حالامن اینطوری هستم؛

فرخ مثل دختر شر هکینی سرش را در میان موهای بلند فرو کرد

و گفت:

- مریم من عاشقتم.

- ولی فرخ من عاشقتم؟

فرخ با سماجت ادامه داد:

- نه! من عاشقتم ا تو اینونمیتو نی از ظاهر من بفهمی؟.

من هم با سماجت فر باز فرمدم

- نه! این عاشقتم ا بین حق منه که عاشقت را باشم برای اینکه من

ذنم! من میتونم وقتی تور اتر کردم هر وقت بخواه برات اشک برینم،

خودمو تو اطلاع زندو نی بکنم و شب و روز عکستو ببوسم ولی یک مرد هر گز

نمیتو نه خودش را زندو نی بکنه!..

فرخ مرد در آغوش گرفت و سکوت کرد..

خیال کردم اور ادر بحث مغلوب کرده ام.. سرم را بلند کردم

تا اور ادر سکوت که بسیار زیباتر میشد تماشا کنم. آه خدای من! او اشک

میر بخت!؛ دانه های اشک از لابلای هزار گان سیاه و بلندش با آرامی فرود

میر بخت!.. من تا آن روز اشک یک مرد را ندیده بودم.. احساس کردم دارم

میسوزم، متلاشی میهوم.. خاکستر همیشوم.. سر فرخ را در سینه گرمم

فرو کردم..

- فرخ! فرخ! تو گریه میکنی؟... باشه! باشه! قبول دارم تو

عاشقتری! منو ببخش!.. فرخ دستم را گرفت..

- نه هر دو عاشقیم! هر دو عاشقتریم!..

- خوب عزیزم! بیا بریم بگردیم!.. تاظهر او نابن نمیگردن.

بازی عشق

در حالی که دستهای یکدیگر را در هم حلقه‌زده بودیم و از دیگر
شدم، از آلاجیق و از استخراج گذشتیم و در خیابانهای عمیق که آفتاب
هم بزم حمت از پنجه‌های سینه عبور می‌کرد براه افتادیم.. هر دو
سکوت کرده بودیم.. در این روزها کمتر از گذشته‌ها حرف میزدیم و
بیشتر سکوت می‌کردیم..

ترس از نزدیک شدن روز جدائی زبانمان را بسته بود.. فرخ
در حالی که باموها یم بازی می‌کرد پرسید:

- مریم! توبه در سه برمی‌کردی؟!

- نمیدونم!.. یار سال وقتی از ۱۰۰ مریضی سخت بلند شدم با
وحشت احساس کردم که از رفقن بکلام میترسم..

- خوب اگر بر گردتی چی میخونی؟

- ادبیات امن عاشق شعر و کتابم!

- ولی اینجا که تو نه کتابی خوندی و نه شعری!

باشد دست بشانه فرخ زدم و گفتم:

- بد جنس مگه تو گذاشتی.. نه! صبر کن ا من اینجا بزرگترین
کتاب روی زمینو خوندم.

- چه کتابی؟

- کتاب عشق!

هر دو خنده‌یدیم و روی نیمکتی، کنار هم افتادیم..

- ولی من طبیعت تو دوست دارم!

- برای چی؟

- برای هاجراهائی! تو سر زمین شعر، هاجرا نیست ولی در
طبیعت همچنین چنگه! همه‌شیخا داده من مریم!

- خوب بیا با هم مبادله بکنیم..

- چی رو؟

ر - اعتمادی

- من زبون احسان را بتویادمیدم توزبون ما جراو! .
 فرخ خودش را بیشتر بمن فشردو کفت،
 - ضمانت این قرارداد لازمیه؛
 - یک بوسه! ..

ما از بوسه سیر نمیشدیم اه بوسه! بوسه! بوسه.. باد خنک و
 مطبوعی هیوزید و فرخ موهای بلند مرابدست بادمیداد من میخواشم
 شربخوانم: همه شعرهای خوب! همه شعرهای گرم که عشق زنده زنده
 در رگهای آن جاریست! .

- فرخ! بلند شو قدم بزنیم! بلندشو بدوم! میدونی چیه؛ دلم
 میخواهد تموم خاطره هائی که اینجا باهم داشتم گویه کنسته جمع کنم. و
 با خودم بیرم تهرون! و آنجا، هر شب خودم تو کیسه بکنم و با خاطره های
 تو بخواهم! .

صدای شکستن بر گهار زیر پایمان آواز جدائی بود افرخ ناگهان
 مر ابد رختی چسبانید و گوئی تازه از خواب بیدار شده باشد فریاد زد،
 - تو میخواهی برسی؟ ..

- بله عزیزم! من میرم تو که نمیتوانی منو بنآخودت نیگه داری؟

نمیتوانی عزیزم؟ ..
 فرخ مرا رها کرد و کنار جوی آب نشست..

- آره! من نمیتونم!.. راست راست ایستادم و می بینم تورا
 دارم هیبن.. راستی ابیا بریم اطاق مادرمو بتونشون بدم؟.

باهم بطرف عمارتی ملاقی جدا گانه ای که در قسمت شرقی باع
 قرارداشت برآه افتادیم، پدرم گفته بود، خان وزنش اغلب در آن
 ساختمان زندگی میکردن ا زن خان ازسر و صدا بدش می آمد! همیشه
 توان ساختمون بود! و تمام وقت شو با فرخ میگذرد و نه، هر وقت خان
 عصبانی میشدو میگفت عزیزم بیا کمی قدم بزن فیم زن ملوس ولطیف

بازی عشق

خان گریه کنان میگفت :

— خان! بگذارتا میتونم با بچه بیچاره ام بازی کنم! تو خیلی وقت داری، با فرخ تنها باشی، با هاش بازی کنی، بزرگتر کنی دومادش کنی. اما من بیچاره خیلی زود میمیرم ..

فرخ دست هرا گرفت و با خود بداخل ساختمان برد. این یک ساختمان یک طبقه بسیک ویلاهای ساحلی بود.. ولی من آنجا، در راه رو واطاقها، انگار سایه زنی را میدیدم که مثل یک روبایشت من فرخ کوچولو از این اطاق به اون اطاق میدوید، قربان صدقه بچهان میرفت.. زن چهره‌ای ملکوتی، ظریف و مینیاتوری داشت، بین انعن بلندی پوشیده بود که روی زمین کشیده میشد، چون سایه از کنارم میگذشت، روی بچه کوچولویش خم مینخدو اورا در آغوش میگرفت.

— فرخ! فرخ؛ تو یه روز بی‌مادر میشی!
ناگهان ایستادم.. دست فرخ را گرفتم و گفتم،
— بی‌گردیم.

— تو از مادر من بدت می‌آید؟..

محکم خود را در آغوش فرخ انداختم..

— نه! نه! خواهش میکنم این حرفونزن امن باید از مادرت مشکر باشم که بزرگترین عشق روی زمین را بمن تحويل داد.. کان مادرت زنده بود و من اینجا، دسته‌اشو میبوسیدم و میگفتم امادر! مراهه، بفرزندی قبول کن!

فرخ هرا بداخل اطاق بزرگی برد.. آنجا اطاق خواب خان وزنش بود. تختخواب بزرگی که سالها دست نخورده بود، یک رادیو تمام اثاثه این اطاق خواب را تشکیل میداد.. فرخ دست مرا گرفت و مقابله تصویر کوچکی که پشت کمد، بدیوار نصب شده بود

ر - اعتمادی

متوقف کرد..

ـ معرفی میکنم مادر! عروس تو همیم!..

من گریه کنان سرمادر سینه فرخ بنهان کردم اما گوئی فرخ

در عالم جذبه خاصی فرو رفته بود ..

ـ آه! اگر مادرم زنده بود حتماً من هم مثل بچه های دیگه

میتوانستم با مادرم درد دل بکنم.. هشلا بهش میگفتم مادر! من مریمو

دوس دارم، نگذار او نو از من جدا کن!.

در پس پرده اشک به تصویری که در قاب نشسته بود نگاه کرد،

مادر فرخ درست همان چهره ای را داشت که پدر و مادرم ازا و تصویر

کرده بودند، ذئی لافر، بادو چشم داشت و سیاه، چهره ای تکینه،

موهای بلند، گوئی میزیا تور اشعار خیام بود.. در نگاهش غمگیر موزی

میخواهد! نگران بود! میترسید، انگار در همد عمر از همه چیز ترسیده

بود. بگردن فرخ آویختم و در حال یکه حق هق گریه بمن مجال سخن گفتن

نمیداد گفتم،

ـ فرخ! فرخ! مشکرم که منوبه مادرت معرفی کردی!

مشکرم!..

فرخ روی انگشت پا بلند شد، تصویر مادرش را بوسید و مثال

کودکی که با اسباب بازیش حرف میزند گفت:

ـ مادر جو! امیدوارم از عروست خوشت او مده باشه! اون

دختر خوبیه، خبلی خیالی ههر چونه، خبلی هنودوس داره.. خبلی! هنم

خبلی دوستش دارم خواهش میکنم وقتی تو آسمونا هستی مواظب او نم

باش! آخه تو از این ببعددو تا بچهداری!

فرخ آنقدر صادقا نه با تصویر مادرش حرف هیزد که من دختر

احساساتی و غمگین نیز بر ویا های او بیوسته بودم. احساس هیکردم

در آسمان پشت میله های پنجراه خاکستری! ابر، مادر، فرخ نشسته و با

بازی عشق

چشمان نگران و غمگین خود را میپاید. حتی صدای اوراهم میشنیدم
که از من و از اینکه پسرش را اینقدر دوست دارم تشكیر میکرد!..
فرخ بازوی هراگرفت و گفت: خوب بیا برم! هادرم خسته
شد!

هردو درسکوت از اطاق خوب هادرم فرخ که شوهر عاشق و
وفادرش، آنرا بدون کوچکترین تغییری حفظ کرده بود بیرون
آمدیم. چشمهای هردوی ما هر طوب و قلبها یمان برآشوب بود. مدتی
درسکوت راه رفتیم.. انگار بعد از آن ملاقات عجیب، هردو به استراحت
احتیاج داشتیم وقتی روی نیمکت نشستیم فرخ سرش را روی شانه من
گذاشت و گفت.

— عریم بدت نیومد که من تو را با اسم عروسش معرفی کردم؟
— آه فرخ! یعنی تو از من خواستکاری کردی؟ ..
فرخ شانه های هرا محکم در مشت فشردو گفت:
— تو زن من میشی؟
— با کمال افتخار در همان سوال اول بله میگویم حالا راضی
شدی عنیز م؟...

آنوقت، صدای خنده های شاد هادر فضای با غطنین افکند،
دوباره خوردشید بود، پرنده های رنگین بودند، باغ بودند، چشم-
اندازهای سیز و زیبا بودند، باغ بود، علفسیز و تروتازه بود، پارس
مهر آمیز «دلی» بود و حرکت آرام و شاعرانه قوها بر روی آب استخر..
زندگی، بهترین هدایای ایش را در آن روزها بمن و فرخ پیشکش میکرد، ...
صدای بوق اتومبیل پدرخان دنیای شاعرانه و لطیف مارا برهم زد.
گفت، بهتره تو بری اطاقت! و من بوسه شتابزده ای بر لب فرخ
نشاندم و بطرف اطاقم دویدم. نمیدانم چرا همیشه احساس کناه
میکرم.. همیشه، سرمیز ناچار باز دوباره من و فرخ بهم دیوستیم، پدرم

ر - اعتمادی

سر حائل و پر نشاط بود.. بعد از دو هفته مسی و بی خبری در عشق، انگار پدرم را برای او لین بارمیدیدم. چشمان پدر از زندگی بی مسئولیتی که در یکماه بازنشستگی مزه اش را جشیده بود برق عیزد، گونه های فرو رفته امن بالا آمده بود، پوستن جوانتر و شادابتر، نظر میر سید.. این تغییرات در چهره مادرم هم کاملا به جسم میخورد.. از جا بر خاسته و بی اختیار پیشانی پدر و مادرم را بوسیدم.. خان با تعجب از این حرکت بیگانه و غیر عادی، من اخیره خیره نگاه میکرد.. پدرم اورا از تعجب خارج کرد..

- خان، مریم این طوریه! هر وقت دلش برای ماتنگ بشه، نمیتوانه جلو احساس و بگیره، توهر موقعیتی باشه بلند میشه و من و مادرش را میبوسه..

و من دلم خواست خان راهم ببوسم، من نمیتوانستم جلو احساس خودم را بگیرم. بطرف خان رفت و پیشانی اورا هم بوسیدم.. خان پیر مرا پدرانه در آغوش گرفت و بوسیدم.

- دخترم! حالا که پیشانی همه را بوسیدی فرخ عزیز منودر انتظار مگذار.

- آه خدایا! فرخ من نماید در انتظار بماند! من فدائی فرخ هستم،.. خم شدم و پیشانی فرخ راهم بوسیدم و پدرم در حالیکه رضایت از چهره اش میبارید گفت:

- خوب دخترم! حالا بگو به بینم چطور شد دیگ احساس بجهوش او مدا.

فرخ بمن خیره خیره نگاه میکرد. انگار او نیز جیز عجیبی در من دیده بود... و یا میتر سید میاد احر فی از آن ملاقات عجیب در ویلای مادرش بن قم..

- پدر! بگذار غذا بخورم!.. دلم بر اتون تنگ شده بود!

بازی عشق

احساس من که گاه گاه سر بشورش بر میداشت محیط خانوادگی
 کوچک‌ها را آنقدر نرم و خمیری و ملایم کرده بود که هن میتر سیدم با
 کوچکتارین حرف غم انگیزی همه به گریه در آیند. فرخ عزیز من
 در سکوت مشغول بود.. خان انجار میخواست حرفی بزنند.. مادرم در
 استفاده از کارد و چنگال مرتبای اشتباه میکرد و تنها پدرم بود که
 سرش از افزایش جدید حرف میزد و سعی میکرد فضای غم انگیزی که
 مارا در خود گرفته بود درهم بشکند!.

— من یه جان ا چرا بزمیارت نیومدی؟

— من دوست دارم شبا به زیارت برم! وقتی چرا غهای حرم روشن
 میشه و سکوت شب گنبد طلاقی امامدا در آغوش میکیره من احساس
 میکنم به خدای خودم نزدیکترم..
 پدرم با صدای بلند خندهید،

— من بینیدا دختر من یک خدای مخصوص خودش داره!
 فرخ از این شوخی پدرم خندهید و خان با مهر بانی بمن
 نگاه کرد..

ناهار تمام شد، دسر هم خورده شد و من از جا بلند شدم که با طاقم
 بروم که خان با صدای یه و مهر آمین خود گفت،
 — هریم! کمی صبر کن!

ناگهان قلبم ریخت! انجار اتفاق مهمی در پیش بود.. به پدرم
 و مادرم نگاه کردم.. آنها با نگاههای شرم‌زده‌ای که بسر تاپای من
 دوخته بودند درخواست خان را تائید کردند. فرخ سرش را پائین
 انداخته بود و به چکس نگاه نمیکرد حتی به من!.

خان با کلمات شعرده‌ای گفت،

— معهمان نان عزیز من، کم کم عازم هستن! اگر چه من بارها به برادر
 نز سرهنگ پیشنهاد کردم که لاقل دو ماہی پیش من بمانند ولی

و - اعتمادی

سر هنک موافق نکرده و من هم چاره ای ندارم جز این که تسلیم بشوم ..
خان سرفه ای کرد و همه ما همچنان ساکت بودیم ..

بهر تقدیر، فکر کردم حرفی که می خواهم روز آخر حرکت شما
بزم امر وزیر نم که فرصتی هم برای گفتگو باقی گذاشته باشم .. من
می خواهم هر یم عزیز م، دختر نازم را برای پسرم فرخ شید و زنی بخورم
و نامزدشون بگنم ..



نمیدانم خان چه گفت، چه حرفاها بمیان آمد، چه ها گفتند. پدرم
چه گفت، هادرم چه گفت، من در بر واژ بودم .. پرواز در میان خیابان
سیز و مر طوب باغ، در میان گلبرگهای اطلسی باغ، در بنفش گل
نیلوفر، در بن که های زلال آب، در کنار پر وانه ها؛ همیشه بدم، همیله زیدم
و بعد همراه پرنده گان غریب و آواره باغ بسوی آسمان میرفتم ..
میرفتم تادر نور خورشید بر هنہ شوم، بسوزم و در تصویر بیکر زیبا،
نیز و مند و مردانه فرخ خود را محو کنم. در زندگی هر دختری لحظه ای
وجود دارد که آنها منتظر یک کلام نشسته اند، خواستگاری.. نامزدی.
وقتی این کلام را هیشتوند سرخ می شوند، دانه های عرق از زین تار
های موجایشان راه میافتد، لبهای خوش نگشان میلرزد و دستشان را
روی قلب جوانشان می گذارند هبادا قلب از شادمانی منفجر شود ..
دخترانی هم هستند که وقتی این کلام را هیشتوند جیغ می گشند، شیون
می گشند، اشک میزند، التمس می گشند و فریاد کشان دور باغچه
میدونند و می گویند، من این هر د، من این پیر هر د را فمی خواهم اما
من حال دیگری داشتم، من شناکنان از زمین خاکی کنده شده و بسوی
آسمان پرواز کرده بودم. من دیگر در زمین و بین زمینی هان بودم ..
من در آسمان پستانه به شانه فرخ پرواز می کرم و می خواستم شناکنان

فازی عشق

در چشم خورشید فروم و، تمام نایا کیها، تمام سوختنی‌ها را در چشم خورشید بشویم و بسوزانم و چون فرشته‌ای در آغوش گرم فرخ فرو روم ..

صدای پدرم را که از شادی لبرین بود هی شنیدم ..

ـ خان اهریم من دختر خود شماست! اختیاردار خود تو!

ـ هستین! ..

مادرم در سکوت بدھان پدرم خیره شده بود .. من لرزش سیگار را در انگشت‌های پدرم آشکار می‌بدم .. خان پکی بسیگارش زدو خطاب بهمن گفت :

ـ سریم جان! این توهنتی دخترم که باید با فرخ زندگی کنسی! توباید جواب بدی! من برای عقیده جوونا احترام مخصوصی قائلم! حرف بزن دخترم ..

من زیر چشمی به فرخ نگاه کردم .. اور روی صندلی شسته و خود را در نقش و نگار گلهای با غچه مشغول کرده بود ، من جهش انقلابی خون را در رگهای گردنش تماساً می‌کردم .. صدای خان باز بلند شد ..

ـ سریم جان نمیخواهی حرقی بزنی؟

نمی‌فهممیدم چه باید بکنم ، چه باید بگویم ، من در آن لحظات عجیب و پرسوسه خود را گم کرده بودم .. ناگهان از جا بلند شدم و پیشانی خان را بوسیدم و بعد گریه کنان بطرف اطاقم دویدم . صدای قهقهه پدرم را شنیدم که پشت سرمه می‌گفت:

ـ دخترم! دخترم! من! من میدونم حال امیره تو اطاقش ساعت ها گریه می‌کنه! من شتابزده خود را دروی بسترم انداختم ، عکس فرخ را از زیر بالش خارج کردم ، هزار بار بوسیدمش و بعد آنرا روی چشمانم گذاشت تا اشکهای گرم را بیشتر حس کند.. نمیدانم چند ساعت گریه کردم .. غروب بود که حس کردم انگشتان گرم فرخ

ر - اعتمادی

در لا بلای موها یم میدود .. دستش را گرفتم و آنرا روی لبها یم
گذاشت ..

- فرخ!

- هر یه! ..

از بستر با آغوش گرم فرخ بین بدم ..

- فرخ! فرخ! منو بغل بگیر! منو بیوس! من زن توهستم مگه
اینمونمیدونی!

صدای گرم و خوش آهنگ فرخ مثل قشنگترین ترانه هادر گوش

ریخت!

- زن کوچولوی من!

- مرد کوچولوی من!

فرخ لاله گوشم را زیر دندان گرفت و گفت:

- خوب زن کوچولوی من! اجازه هست شمار ابرای صرف عصر آن
دعوت کنم ..

خودم را از فرخ کنار کشیدم، در جسمها یش خیره شدم و باز گریه
کنان در آغوش فرود فتم!

- فرخ! فرخ! من خجالت میکشم! ..

- از کی؟

- از پدرم، از مادرم، از خان، از تو!

فرخ همانطور که با موها یم بازی میکرد گفت:

؛ خجالت نداره عزیزم! وقتی از پیش با بارفتی منم از خجالت
داشتم ذوب میشدم! اما پدر تو آنقدر مهر بونه، آنقدر انسانه که خیلی
زود با خنده ها و مهنه بونیهاش متوازن آن حالت عجیب بیرون کشید.. پدرت
دست منو گرفت و بلند بلند گفت،

- خوب! حالا بمن اجازه میدین من و داماد کوچولوم مثل دو تا

بازی عشق

مرد تو با غقدم بزنیم و با هم در ددل کنیم..

ما ذرت دست پاچه گفت:

- چی میخوای بگی؟

پدرت در حالیکه صدای قوهه اش با غراین کرده بود گفت:

- میخوام بگم چه دختر بلائی بجنونش افتاده!

باعجله گفتم، خوب پدرم بتوجهی گفت:

فرخ با شیطنت خاصی ^{نه} که گاه در جسمها یش رنگ مخصوصی

میزینخت گفت:

- این دیگه بمن مر بو طه! مجلس مردونه بودا.

با مشت بسرو سینه فرخ کو بیدم..

- خوب بد جنس! پس برو به مان مجلس مردونه!

فرخ دست آنداخت و کمر مرا در دستهای جوانش حلقه زد و مرا

در سینه خود جادادا..

- زن کو چولو! زن کو چولو! اینقدر شیطنت نکن!

- ولی بہت بگم من من از میون غذاها فقط بلدم نیمرو درست

کنم ..

- خوب! نیمرو غذای لذیذیه! نمک هم بلدی بهش بزنی؟

- اووه، گاهی آنقدر شور میشه که با یاریه لوله آب به حلقت بیندی!

- پس با یاد از حلا حساب مصرف آب رو داشته باشیم! نه من

اینجور زن نمیخوام.. من خود منور شکست کنه!

- بسیار خوب! زود بزیم محضر منو سه طلاقه کن!

- خیلی خوب! حاضرم!

- آنوقت میندو فی چی میشه فرخ عنیز دل من! همون شب آه

طلاقم میدی میمیرم و خرج کفن دفن عاشق بیچاره ای مثل من هم بگردت

میافته..

ر - اعتمادی

- آدم ریم عن زین! .

- جانم فرخ عن زین! .

دماهر لحظه، هر ثانیه بیشتر درهم می آمیختیم.. بیشتر فضای زندگی یکدیگر را می بلعیدیم! .
 روزها از بی هم میگذشتند و هر روز گوئی درمن درهای تازه ای از عشق کشوده میشد، هر روز دریچه ای بر وی هستی باز میشد و من در فضای تازه، در نگاهای شادونو، زندگی را بدرون خود میکشیدم ..
 حالا دیگر پدرها و مادر، مارا کاملا آزاد گذاشته بودند. فرار بود شب جمعه من اسم نامزدی ما بر گزارشود و روز شنبه ما بتهران باز کردیم و من و فرخ میکردیم هر چه بیشتر از هر لحظه با قیمانده جشنی بسانیم..

شب در تاریکیهای باغ، در این گوش و آن گوش درهم میلویدیم،
 شب پراز گناه بود، بوی گناه دماغ جوان ما را پرمیکرد. من بجان میآمدم والتعامس می کردم.

- فرخ بش کن! بش کن!

فرخ با سماجت ادامه میداد و میگفت:

- بیا! بیا این چاقورا بگیر و پوست دا بشکاف امن میخواهم در شکاف پوست تو خودم را ینهان کنم و با توبه هر ان بیا یم..

- آه فرخ! من اینقدر آزار مده! اینطوری دیوونه میشم!

- تودیوونه میشی ولی من دیوونه هستم.. فردا همه چیز تاریکه! همه راهها سوت و کوره..

- فرخ همیشه.. من تمام لحظه های زندگیمو یكجا بتسو

فروختم!

- ولی دو فاصله لحظه ها چی؟ از یك تا دو همیشه یك فاصله هست،
 با اندازه نفس کشیدن! اگه نیکوقت یك دینگه بخواهد در این فضای کوچک

بازی عشق

تورا بخودش هشقول بکنه من همیمیرم!

لبهای فرخ را با گرمای سوزنده لبها یم می بستم و می گفتم:
 - ساکت! ساکت! بگذار همه چیز حتی زمانوس را باش متوقف
 کنیم. حیف نیس که اینطوری و قتمون را به جروبخت بگذرو نیم! من
 دارم از پیش تو میرم فرخ! این تو میتوانی بفهمی؟!

فرخ چشمان هر طوبش را روی پاها یم می فشد و می گفت:
 - ولی من! .. من اینجا باز نهایم.. تو دوستای خوبی داری سر
 گرفت میکنن ولی من اینجا با «دلی» و دو تاقوی سفید و با یام ..
 داشتن برای تنها این فرخدلم میسوخت، میخواستم بشینم و زار
 بزم .. من بهمه چیز در این خانه عادت کرده بودم .. با اینه سنگین
 و قطوردختان تبریزی، با گلها، جویهای آب، پلهای چوبی، با
 بردگانی که بیتابانه از این شاخ به آن شاخ می پریدند، با بوی معطر
 رنگ سین باغ، بوی نعناع و تر خون، بوی استخر که زیر سایه چتر بید
 همیشه آرام بود، و نگاه محزون قوهای سپید و پارس بیتابانه «دلی» ..
 من باید با همه خدا حافظی می کردم، با مردم، با مردم، با صبور باغ، با آلاچیق
 خوش منظره باغ که آهنگ نامزدی ام را اول بار در زیر طاق سن آن
 شنیدم ... خوب هیدانم که بعد از اینها برای همه اینها گریه خواهم کرد ..
 فرخ دستش را روی چشمها یم کشید و گفت،
 - چرا گریه میکنی؟ ..

- فرخدارم با همه چیز خدا حافظی میکنم! چقدر دلم برای باغ
 تو تنگ میشه! با همه این غمها، اشکها و با همه بوسهها و درهم فرورفتنها،
 زمان بیرون حمانه ڈانیه هارا می کشت و پیش میرفت، شب نامزدی رسید ..
 آن روزمن و فرخ ببازار مشهد رفتیم و آنجا که بوی گلاب و بوی رطوبت
 در هم آمیخته بود حلقه نامزدی را خریدیم .. خان برای خرید حلقه
 نامزدی گرانترین بها را پرداخت .. فرخ مثل بجهه ای از من ایراد

ر - اعتمادی

می گرفت:

- تو مخصوصا به این دلیل انگشتتری که اول دیدیم انتخاب نکردی
که قیمتش گران بود!

- فرخ! من زن طلانمیشم زن تو میشم!

- آه پس که من بمنظر تو از طلا گران ترم!

- بله! از همه طلاهای عالم گرانتری!

- پس چرا روی لبهای من گرد و خاک نشته! زر گرها هیچ وقت

نمی گذارند روی طلا گرد و خاک بنشینه!

- شیطان بلا! حالا که توی بازاریم و این همه مردم دور و بر ما

ریختن اینحر فومنی؛ صبر کن بذار بخونه برسیم...

گاهی می خندیدیم و گاهی غصه لحظه جدائی دل ما بدد

می آورد. با همه اینها مراسم نامزدی باشکوه تمام برگزار شد.

خانواده های بزرگ و کهنسال مشهد به این میهمانی رونق و شکوه خاصی

بخشیده بودند. هدایای زیادی آورده بودند که حتی مادرم را کاملا

ذوق زده کرده بود.. پدرم با فروتنی از میهمانان پذیرائی میکرد..

«خان» برای عنوشن گردن بندی خریده بود که بها یش کمتر از یک

خانه ده هزار متري نبود.. فرخ آتشب دزلباس مشکی آنقدر زیبا و

شفاف شده بود که من می ترسیدم دود سیگارهای مدعوین چهره

شقنک و شفاقتی را کدر کنند..

من لباس سفید بلندی پوشیده بودم و هر وقت خان مر ابیهمانا ناش

معرفی میکردمی گفت:

- به بینیدا من صاحب خوشکلترين عروس دنیا شده ام..

هر دم مهر بان و خوب مرا می بوسیدند، بهترین دغاهار انتارم

میکردنند. پیرزنها رو به گنبد طلامی که از تراس باع کاملا به چشم

میخورد میکردنند و میگفتند:

بازی عشق

— نه نه جونا خوشبختی تو از امام بکیرا حتما آخر شب فرخ را بردارو بروزیارت..

پدرم یك ریز من خنده دید، هادرم، در نقش هادر فرخ و مادر من با صمیعت متبلور یك ایرانی هر لحظه چشمان من را به اشک من نشاند. هر بار که فرصتی می یافتم بعادرم فرزد یک هیشدم و هویش زامی بوسیدم و می گفتم، مادر! مادرالله! قلایت بشما آخر اینهمه مهر بونی را کی بتوداده؟

— برو! برو و دخترم این حر فها چیه!..

او آنقدر فروتن و متواضع بود که هر گز هیچ تعریفی را حتی از خودش قبول نداشت. وقتی همه مینه ما نان رفتهند «خان» که چون پروانه ای پیش؛ در اطراف من می چرخید دست من و فرخ را گرفت و بگوشة تراس کشاند.. اول من و بعد پسرش را بوسید و گفت،

— خوشحالم که پسرم همانطور که آذربای خادرش بود زن پاک نوشیقی را انتخاب کرد که باعث سر بلندی من و فامیل بنز رک «خان» هاست. از این بعد دیگر هیچ غصه ای ندارم جز اینکه هر چه زود تر وسایل عروسی شمارا فراهم بکنم و بعد بیمیرم!..

فرخ با گلوی بغض زده گفت:

— پدر! پدر! خواهش می کنم،

خان آهی کشید و گفت:

— پسرم فرخ! شاید تابحال نفهمیده باشی که من ذر غیاب هادر بیچاره ات چه زجری می کشم! وقتی او مرد، زندگی من اهم بسی دا پسرم اعتراضی کنم. اگر بخاطر قولی که بعادرت داده بودم غبود، من بدنبال آن زن بیچاره رفته بودم.. من هر گز نه یك خان بمعنی واقعی آن بودم و نه آدمی که زرق و برق زندگی کورش کرده باشد! من همراهش به زندگی با نظر تحقیر و بی اعتنائی نگاه کرده ام.. این زندگی نهمت متعلق

ر - اعتمادی

بمنه و نه تو!، این اراضی، این زمینها و این تشریفات فقط متعلق بزمان
بی رحمی است که همه مارا هیکشد و خود را بر جا می‌ماید.. نگاه کن!
فرد این باغ مال کیست؟ مال من؛ مال تو؛ نه! هال نسلهایی است که در
بی هم می‌آیند.. من محسوسخنان خان آرام آرام اشک همیں یختم.. شاید
هم که درست مفهوم سخنان خان را نمی‌فهمیدم ولی او چون یک پدر
خوب ایرانی، در این شب تاریخی بفرزندش وصیت می‌کرد..

- پسرم! بازنت مهر بان باش! اغلب مردان بعد از گذشت چند
ماه چراغ عشقشان خاموش می‌شود. اما در خانواده‌ها، هر گز چراغ عشق
خاموش نمی‌شود! هر گز!.. تنها آرزویم اینست که همیشه عاشق مریم
باشی! خوشحالم که بهترین و پر احساس‌ترین دختر روی زمین را انتخاب
کرده‌ای! من مریم را مثُل تود وست دارم و از این پس به عشق دونفر
زندگانم مرسیم و فرخ..

من لغزش اشک را در چشمان خان می‌میدیدم. فرخ دست پدرش
زاگرفت و بوسید و هنهم همیں کاردرا کرد.. در این موقع پدرم بجمع
مانزدیک شد.

- خوب پدر شوهر جان! نکنه علیه پدر زن توطئه‌می کنی؟
خان خنده‌ید و بطرف پدرم پیش رفت!

- شر هنک نگاه کن! تو را بخدا نگاه کن! تا بحال کبوترانی
با این قشنگی ذیقه بودی؛ و بعد نگذاشت پدرم حرفی بزنند و خطاب بمن
و فرخ گفت:

- اتو مبیل را بردارید و بحرم بروید. برای ما هم دعا بکنید
که زنده بمانیم و خوشبختی شما را از نزدیک تماشا کنیم ..

من و فرخ بحال دوازیله‌های تراس بطرف پائین دویم..
وقتی مقابل حرم از اتو مبیل پیاده شدم شب از نیمه گذشته
بود. تنها زائران دلسوخته حرم باقی‌مانده بودند.. فرخ دست مرأ

بازی عشق

گرفته بود و بدنبال خودمی کشید.. بوی گلاب، بوی عطر گل سرخ،
فضای سپید رنگ حرم را آکنده بود. صدای گرم و غم انگیز قاری بلند
بسود ..

— خدایا بندگانت را بینهای و بیام را
احساس میکردم، چیزی تازه در من و در جهره فرخ میشکند،
یک شفاقت تازه، یک نور مقدس، یک هاله سبز رنگ اطراف مارا فرا-
گرفته.. فرخ در سکوت بجلو رفت و من پشت سرا او .. فرخ برابر
کیبه‌ای که بر دیوار نقش بسته بود ایستاد
— السلام عليك ..

و من مخلصانه، تکرار کردم؛

كلمات ناشناخته عربی بر لبها یمان جاری بود اما گوئی در عمق
قلیمان معانی همه آن کلمات عجیب و بیگانه را بروشنی احساس می-
کردیم.. آن کلمات همه یک مفهوم داشتند، عشق، برادری، دوستی، اتحاد،
امید و یا کی و راستی ..

وقتی بیرون آمدیم دست فرخ را فشردم و گفتم:
— عزیزم! چقدر احساس سبکی و راحتی میکنم ..
فرخ دستم را بوسید و گفت:

— هیل اینکه همه گناهان ما آمر زیده شده.. و باز هم بیاد
روز خدا حافظی افتادم و اشک در چشم حلقه زد.



تمام روز جمعه در آندوه، سر گردانی، دلهره و اضطراب گذشت،
فرخ نگران بود یک تنوع حسادت خاصی از خودش نشان میداد.
— خوب تهران با پسر عمه‌ها حتما سینماه میری؟
— بله امگه عیسی داره؛ پسر عمه همیشه پسر عمه‌س!

ر - اعتمادی

سپس هنم اینجا با دختر عمه میرم سینما!

- بدجنس!

- بدجنس!

ولی فرخ بهانه میگرفت، اذیت موکرد، ایرادهای عجیبی
نسبت به اباس من ردیف میگرد، یکبار گفت، خوب! تو آزادی هر
لیاسی که میخواهی بپوشی اما من اگر زن بکیرم حتما نمیگذارم
دامنه از چهار سانت بالای زانو کوتاهتر باشه.. هنم در جواب با
شیطنت گفتم:

- فقط دهاتی‌ها اینقدر بلند میپوشن! هنر وقت قرار بشه
شوهر بکنم اول بهش میکم آقاین ده سانت بالای زانو میپوشم میخواهی
بخواه، نمیخواهی برو پی کارت!

فرخ نگران رفتار من، روزهای من و بر نامه‌های من در تهران
بود و من باشیطنت خاصی حсадتش را بجوش میآوردم ولی هر بار
که عصبا نی میشد لبها یش را میبرم و میگفتم:

- عزیزم! فرخ من! بمن امر کن! بمن بگو بمیر تا بمیر!
من تمام دو ما هی که تنها هستم خود موتوا طاق زندونی میکنم حالا
راضی شدی؟

قرار این شده بود که مادر تهران طی دو ما مقدمات عروسی
را فراهم کنیم و اول بائیز فرخ و خان با تمام فامیل بزرگشان برای
شرکت در چشم عروسی به هر انحراف کشید. فامیل «خانها» برای
اینکه بتوانند آنطور که شایسته مقام و اعتبار فامیلی شان هست عروسی
را برگزار کنند باید تدارک مفصلی میدیدند.

پدر و مادرم تمام روز در باره بر نامه عروسی، روز و ساعت
عقد و سایر مقدمات با خان مشغول گفتگو بودند و من و فرخ را تنها
کذا شتہ بودند تا از پستان آخرین روزیک عشق تند و داغ تا آخرین

بازی عشق

قطره بنوشیم.. و هنگامی که آفتاب جمعه درسته آسمان فرورفت گوئی
مانیز در تاریکی محو شدیم..

صبح فردا درحالیکه فرخ زیر بازویم را گرفته بود و در سکوت
راه میپیمودیم وارد ایستگاه راه آهن مشهد شدیم. در تمام طول راه،
از منزل خان تا ایستگاه قطار پدرم و خان درباره کارهای شخصی خود
حرف نمیزدند. مادرم من تبا چمدانها و اثاثیه و ساکهای دستی را متحان
میکرد تامبا چیزی جا گذاشته باشد. و من و فرخ سکوت کرده
بودیم. دیش در یک لحظه پر احساس باهم عهد بسته بودیم برای
اینکه وداع مامقدس و باک بماندو عظمت عشقمان را با کلمات حقیر
روزمره خراب نکنیم از صبح وداع تالحظه حرکت قطار فقط سکوت
کنیم. من عاشقانه به گردن فرخ آویختم و گفتم:

— عزیزم! میخوام از تو خواهشی بکنم.

فرخ من در آغوش کشید ویرسید:

— چنین میخوای نازهن!

سینه‌ونی فرخ! دلم میخواد امشب همه‌حر فهارون را بزنیم
دلی فردا سکوت کنیم. تمام‌مدت سکوت کنیم.. از خانه که حر کت
میکنیم تا وقتی که قطار ما از ایستگاه راه بیفتد سکوت کنیم خوب؛!
فرخ در حالیکه چشم‌انش در حلقه قشنگی از اشک نشته
بود گفت:

— باشه عزیزم! باشه! هر جور تو بخوای. من هم معتقدم که برای
لحظه وداع هر کلمه‌ای ناقص و نادرست است! هیچ جمله‌ای فمیتو نه عشق
برشود هارا نمایش بده، همان بهتر که در سکوت حرف بزنیم.. در
سکوت فریاد بکشیم.. در سکوت بهم التماش کنیم.. در سکوت از
ذره‌ذره یاخته‌های تمنان فریاد دوست مهدارم بکشیم!.. آخ که تو
و من چقدر دیوونهیم!.. نامزدهای دیوونه!

ر - عتمادی

سرمهاروی سینه اش گذاشت و عطر دلپذیر نفشهای گرم فرخ را
بدهان کشیدم و گفتم:

— به بین فرخ! خسته‌ام .. خیلی هم خسته‌ام.. درست چهار شبه
که خواب به چشم‌ام نیومده چهارشبه که فکر می‌کنم دارم می‌میرم! ...
نا بود می‌شم.. چهارشبه که در تاریکی خواب حل شدم! حال‌دیگه حتی
قدرت حرف‌زدن و نالیدن هم ندارم.. تمام این چهارشب پیش خودم
گفتم مریم! وقتی می‌خواهی با فرخ وداع آنی باوچی می‌گمی؛.. اما باور
کن هیچ جمله‌ای برای بیان عشق‌بزرگم و اندوه و داعم پیدا نکردم! ..
همه جمله‌ها باظم سپیک و تو خالی او مدن!.. دست آخر پیش خودم گفت از
فرخ خواهش می‌کنم در لحظه وداع فقط سکون بکنیم! سکوت! این‌جوری
مقدسترها مگه نه عن پز .

فرخ سوگاری آتش زدوار! پنجره اطاق به آسمان نگاه کرد..
و بعد دست من ادر تاریکی اطاق جستجو کرد! :

— بیا اینجا عنین! می‌خوام بهترین امانت زندگی ام رو بدهست
دوستی که در آسمانها دارم بسپرم.. وقتی کوچک بودم هر وقت دلم برای
مادرم تنک می‌شد بوسیله اون ستاره زردروشن برای مادرم که تو
آسموناس پیغام می‌فرستادم.. حالا هم می‌خواهیمین ستاره مهر بون و
خوب خدا را واسطه عشقمون بکنم!.. آنوقت دستم را کشید و من را
چون پر کاهی در آغوش گرفت و مثل بچه‌های کوچولو خطاب به ستاره
زردزه ره گفت:

— زهره جون! ستاره خوشگل مامان من! بگذار نامزدمو
بهت معرفی کنم، اسمش مریم! خیلی هم خوشگل و نازه! خیلی هم
مهر بونه! باید یکروز از آسمون بنمی‌بیایی و بینی معجزه خلقت
یعنی چه؟!.. خوب حالا حواس تو درست و حسابی جمع کن! تو وظیفه

بازی عشق

داری هر شب بیغام نامزد خوشکلمواز تهرون بگیری و در مشهد
بمن برسونی ..

و بعد رو بمن کرد و گفت،

— دیو و نه م نه !

سرش را درسته ام گذاشت و گریه کنان گفتم،

— فرخ ! فرخ دیو و نه من ؟ کاش دنیای ما خالی از هر فاصله
بود، کاش ازیک نقطه به نقطه دیگر هر گز خطی نبود ، آنوقت
من دتومنیل دو تا نقطه بی فاصله توهم بودیم بودیم نجداً نبودی
و ندغمی ! آخه بمن بگوچه جوری دوری تورا تحمل بکنم ! من
همیمیرم عزیزم ! همیمیرم !

آنوقت تو میائی تهرون و می بینی من نیستم ! هریمت مرده !

آنوقت بایک دسته گل میائی سرخاک مریم بیچاره ! خوب ! حرفی
ندارم ولی اگر سرخاک مریم ناکامت او مددی برآم حتماً یکدسته گل
مریم بیار خوب عزیزم ..

فرخ ناله کنان از اطاق من فرار کرد.. و من هما نجا کنار پنجره
نشستم و گریستم. آنقدر گریستم، گریستم که ناله های خفه من مادرم را
به پشت در اطاق کشانید ..

— مریم. مریم عزیزم . سرت دردمیکنه !

سرم را به پشت در چسباندم و ناله کنان گفتم،

— مادر ! مادر جان، برو بیش با با ، هیچی نیست مادر !

صدای حق گریه ام دل مادر بد بختم را بدرد آورد بود ..

— دخترم ! خواهش می کنم درو باز کن ! خواهش می کنم ..

در را باز کردم و خودم را در آغوش مادر انداختم.. حالا هر دو
نفر اشک همین یختیم. هر دواشک میر یختیم. مادرم اشک میر یخت و بن سر

و زویم بوسه همیزد ..

ر - اعتمادی

- مادر! آردم باش!... دوماه چیزی نمیس! فرخ دوماه دیگه
برای همیشه می‌آدیش تو!..

- مادر! بس کن! راحتم بکذار..

مادر بیچاره سر و صور تمرا نوازش داد، مرا بوسیده بروی بستر
در آزادگان، ملاقو را رویم کشیدواز من قول گرفت که دیگر گریه نکنم
و بعد پاورجین از اطاقم رفت. امامگر دل دیوانه من آرام می‌شد؟..
من می‌سوختم، قطره قطره دوی آتش عشق می‌سوختم و به زمین فرو
میرفتم.. تاسپیده صبح در اطاق راه رفتم و هر بار که بکنار پنجه
آدم فرخ راهم پشت پنجه دیدم که بیتا بازه قدم میزد و بی دریی به
سیگار پاک میزد..



وقتی وارد ایستگاه شدیم ناگهان احساس کردم خالی میشوم.
خالی ارزندگی؛ خالی از فرخ و خالی از همه چیز!..
فرخ به آرامی و درسکوت ساک مرا جلو پایم گذاشت : در
چشمها نش خیره شدم.. خدا یا من لکه خاکستری ابرغم را آشکارادر
آسمان چشمانتش میدیدم .. لبها یش می‌لرزید، و مژه‌های بلند و
سیاهش من طوب بود، احساس می‌کردم یکتبه لاغر و تکیده شده است..
می‌خواستم بپایش بیفتم و فریاد بزنم.. فرخ مگذار من از پیشتر بروی!
مرا از رفتن نجات بده!.. ولی مگر ما بهم قول نداده بودیم که در
سکوت وداع بکنیم؟.

پدر و مادرم دوش بدوش خان به اینطرف و آنطرف می‌فتنند،
راننده زرنگ خان، چمه تشریفات قطار را بسرعت طی کرد.. ماقدم
زنان بجلو کوبه خودمان رسیدیم .. ایستگاه از جمعیت موج میزد،
صدای گنگ همسافرین و همایعین چون ندبه وزاری زنان فرزند مرد
در گوش می‌ینخت .. گوئی موزیک عزا می‌تواختند. دستهای گرم

بازی عشق

و بلند فرخ دستهای مرا چنان گرفته بود که گوئی برای ابد در دست
من قفل شده است.. گاه برای یک دقیقه تمام در چشمان هم خیره میشدیم
و در سکوت حديث وداع می خواندیم .. آه که زبان سکوت چقدر
قشنگ است .. چقدر بلندور ساست!

دختران و پسران عاشق و صمیمی سرزین من! اگر روزی
می خواهید با عشق بزرگ خود وداع کنید، در لحظه وداع فقط سکوت
کنید! سکوت کنید و بگذارید حديث دلهای حسته را زبان سکوت
پنهان ندانید!.. شما فقط اشک بریزید، اشک بریزید. همانطور که باران
اشک از چشمان من و فرخ فرمی دینخت و جویباری از این آب شور ببر
گونه های عمان جاری بود ..

قطار آهنگ غم انگیز رفتن را نواخت، خان خودش را بمن
رسانید .. پیدا بود که آنها تا آن لحظه سعی کرده بودند هارا تنها
بگذارند، خان مرا چون فرزندش در آغوش کشید.

مریم، مریم جان من. نامزد پسر من! اینقدر اشک نریز!
توبا این اشکهای گرمت دل من پیر مرد راهم بدرد آوردی!
خودم را مثل گنجشکی سرمه زده در آغوش پدر فرخ انداختم..
و با صدای بلند گریستم من هر گز از بیان احساس خود شرم نداشتم
و حالانمی توانستم این همه اندوه و غم را در قلب کوچکم دفن کنم. خان
بر موهای من هرتبا بوسه هیرینخت و بعد از جیبش بسته کوچکی بیرون
کشید ..

— بیاد خترم! این یادگارزن بیچاره منه! من این انگشت را
شب عروسی بزم هدیه کردم و از وقتی او مند. همیشه این انگشت
بامنه، فکر بسی کردم هیچکس، هیچ زنی در این دنیا لیاقت داشتن
چنین هدیه ای را ندارد. اما حالا با خیال راحت آفرابه مریم عزیزم
هدیه می کنم! خواهش می کنم همیشه حفظش کن!.. برو دخترم برو

در - اعتمادی

عزیزم ! .. من و فرخ درست دوماه دیگه پیش شما هستیم ! ..

در حالیکه دیگر چشم انم جائی رانم دید دستم را بگردن

خان پیرانداختم و با همه قدر تم اور اب خودم فشدم ! انگار فرخ بود که
در آغوش کشیده بودم .

- خدا حافظ ! ..

وبعد مثل دیوانهها بداخل کوپه دویدم و در کوپه را بر وی پدر
ومادرم و خان و فرع بستم .. وقتی سرم را بلند کردم قطار بین کت
افتاده بود و پدر و مادرم پشت بمن از پنجه راهرو و بیرون را تماشا
میکردند .. بستان خود را به پنجه رسانیدم . آه خدایا ، آن پدر و پسر
خوب و مهر بان و دوست داشتی چون دو تک درخت که در سینه تپه ای
سوخته و شنه روئیده باشند . سر بر شانه هم گذاشته و دور شدن مسرا
تماشا میکردند .. جقدر دلم برای تنهائی شان سوت .. گریه کنان
دوباره خود را به روی نیمکت قطار انداختم . در این لحظه بود که
پدر و مادرم با چشم ان سرخ و ملتهب وارد کوپه شدند .. مادرم سرم را بغل
زد و پدر در حالیکه سعی میکرد خود را آرام نشان دهد دستی بموهای
بلند کشید و گفت :

- دخترم ! صبور باش ! تحمل کن ! .. من تو را از اینکه
اینهمه احساساتی هستی سر زنش نمیکنم .. . حتی امروز وقتی
تو و فرخ را دیدم بیاد روزی افتادم که با مادرت نامزد شده
بودم و بلا فاصله بمن مأموریت خارج از مرکز دادند .. شبی که
فردا یش قرار بود حرکت کنم مادرت آنقدر گریه کرد و اشک ریخت که
یک هفته بیمار شد و در بستر افتاد ..

ناگهان بجهره پلاسیده مادرم خیر شدم .. مادرم آرام آرام
اشکسی ریخت .. بتدریج آن جهره خشک و پر از چین و چروک بنظرم
جوان شد . لطیف و صاف شد . جهره دختر ملوسی که عکسها یش را بر

بازی عشق

آلبوم خانوادگی دیده بودم.. و بعد آن دختر ملوس را دیدم که در لحظه وداع با پدرم بروزین غلطیده است.. آه خدایا! پس پشت این قیافه سرد و چروکیده روزی چقدر احساس و اندوه پنهان بوده است..
بمادرم نگاه کردم با حق هق گریه پرسیدم:

— هادر! هادر! پدرم راست میگه؟ توهم وقت خدا حافظی
با پدرم اشک ریختی؟!

مادرم در سکوت باز هم مرآ بیشتر در آغوش فشد و اشکها یش را با اشکهای گرم من آمیخت! او نیز بیاد آن روزها و امروز که چراغ عمرش آرام آرام خاموشی میگرفت اشک میریخت، در تمام طول راه، من پشت پنجره قطار نشسته بودم و اشک میریختم و هر وقت از پنجره با آسمان خیره میشدم اورا می دیدم، چهره مهر باش، اخم قشنگش که مرآ همیشه در بیم و امید میگذاشت، لبهای قرمز رنگ و بر جسته اش، چانه گرد و اندام کشیده اش.. وقتی فکر میکردم که با هر چرخش چرخهای قطار از او بیشتر فاصله میگیرم میخواستم فریاد بنم و خود را ازین پنجره به زیر چرخهای سنگین قطار بیاندازم.. اگر چه من آشکارا میدیدم که قلب کوچکم زیر چرخهای قطار جیغ میکشید و خون میریزد و از هر قطره خون، قلب سرخ کوچکی چون پروانه به پرواز در می آید و آسمان از پروانه های خونین قلب من سرشار میشود...

روی یادداشتی خطاب بفرخ چنین نوشتم.. «حالات در کجایی عزیزم؟ در خانه تان، کنار استخر که رو برویت دوقوی سپید در حر کت هستند یا در رویاها .. اغلب حتی در آن روزها هم که پیش تو بودم تو را موجودی افسانه ای و رویا ای میدیدم.. آنوقتها هم تو برای من موجودی دست نیافتنی بودی، تو کبوتری هستی که همیشه آدم حس میکند از این سفرت باز گشته نیست، تو یک نوع نیمه خدائی آدم میترسد

ر - اعتمادی

با تو چه جو در فتاد کند، لحظه‌ای مهر با نی و لحظه‌ای پر از خشم و طوفان..
با تو چه باید کرد عزیزم؟ همه جای بدن من؛ باعطر دستهای تو آمیخته
است ..

روی پوست جوان من گرهای دستهای تو می‌سوزاند و در عمق
پیش میرود، روی نی نی چشم‌مانم تصویر توقابت است، روی لبها یم گل
بوسه تو صد غنچه داده است، دلم می‌خواهد پرسم توجه‌طبعی داری؟..
طعم شراب؛ نه! مستی لبها تو از همه شرابهای عالم سوزاننده تراست..
تو پائیز بودی؛ زمستان بودی یا بهار؟ نه! توهنه فصول بودی و
هیچ‌کدام نبودی.. باور کن در هر نقطه من خدا را میدیدم. خدای
کوچکم، فرخ همه‌جا بود. همه‌جاه است و سخت دست نیافتنی است!..
و من همیشه از خودم می‌پرسیدم آیا روزی باز هم من طعم‌شیرین لبها می‌
را می‌چشم؟.. حالا دلم می‌خواهد گریه کنم، بشیشم وزاربن نه.. آخر
که کاشکی من گ می‌امد و قلب من از این زیستن بی‌هووده خالی می‌کرد.«.
مادرم من اصدارم ..

— مریم بیا کمی قدم بزنیم چی مینویسی؟ یادداشت‌هایی که
جلومن پنهان شده بود برداشتم و در کیف گذاشتم و در کنار مادرم نشتم
پدرم که تحمل ناراحتیهای من انداشت برستوران قطار پناه پرده بود
و آنجاعده‌ای بیگانه را می‌همان کرده بود تابا حرافی و پر گرفتی
غصه‌ها و ناراحتیهایش را پنهان کند ..
مادرم دستش را دور گردانم حلقه‌زدو گفت: .

— مریم! مریم جان! من مادر تم! مرا فراموش نکن..
— آه مادرم! من هر گز تورا فراموش نمی‌کنم..

— ولی ت وجود من و پدرت را فراموش کردی آخر، ما هم انسان

هستیم!

چهره چروکیده مادرم را بوسیدم و گفتم:

بازی عشق

- چشم مادر! من بی خودی این همه زار هیز نم! مطمئن باش بز و دی
با جدایی عادت می کنم.. فقط اولش سخته مسکه نه؛
مادرم پیشانیم را بوسید و گفت،

- آره او قتی پدرت بماموریت رفت تا چند ساعت هیچی
فهمیدم ولی.. بعد عادت کردم که بنشینم و بهش فکر بکنم..

- مادر تو مطمئنی که فرخ ویدرش سر دوماه بتهران میان؛

- آره مادر، ما باید تو این دوماه خودمون را برای عروسی
مفصل تو آماده کنیم.

- مامان! من میتوئم از خونه مومن به فرخ تلفن بکنم؛

- حتماً میتوانی!

- خوب پس ما تار سپیدیم خونه تلفن می کنم!

- باشه عزیزم!

- ولی من از بابا خجالت می کشم.

- عیبی نداره عزیزم! من بابا را از خونه بیرون میفرستم.

- تو هم نباید حرفا های منو گوش بدی!

- چشم عزیزم؛ تو گوشم پنهان می کذارم..

مادرم را در آغوش کشیدم و بوسیدم و گفت: مادر اجازه بده
بخوابم.. تو هم برو پیش بابا مطمئن باش دیگه گریه نمی کنم.. ولی
وقتی مادرم رفت دوباره عکس فرخ را از جیبم بیرون کشیدم و با
اشکهای داغم شستشو دادم.



غروب گرفته و غم آلودی بود که به تهران رسیدیم، ایستگاه
راه آهن هتل یکماه پیش از جمعیت منفجر میشد... همه چیز چون
گذشته شلوغ، درهم و جنجالی بود جز من که چهره زندگی یکماه

ر - اعتمادی

بیشم را دیگر نمیشناختم... موجودی بودم با گذشته کاملاً بیگانه... گذشته من تنها در دوچشم سیاه و شفاف «فرخ» خلاصه می‌شد که گر هترین عشق روزگار را درمن ریخته و رها کرده بود... در زیر پوست من تبلور عشق می‌سوزاند و بیش میرفت و چشم‌مانم جز نقش رنگین عشق هیچ... هیچ... هیچ نمیدید...

من خسته و خاموش باتفاق بابا و مامان از ایستگاه سوار تا کسی شدم. در طول راه خیابان‌های آشنا، اینبار گوئی بچشم‌دیگری بمن نگاه می‌کردند، گوئی هزاران سوال داشتند، لبها یشان که در دهان مغازه‌ها بهم می‌خورد از من حرفاها می‌پرسیدند، از من قصه عشق می‌خواستند... بفکر دوستانم افتادم که فردا بدیدنم می‌آمدند و او این سوالی که از من می‌کردند این بود...

- خوب مریم! خوش گذشت؟

- مریم! هوندش چطور بود؟...

- چرا اینقدر گرفته و غمگینی!

- ای بلا! نکنه عاشق شده باشی

- نه! عاشق شده از قیافه اخموش بفهم!

بله! خیابان‌های آشنا شهر، مغازه‌ها، اسفلات، تاکسی، اتوبوس، دوستان! من عاشق شده‌ام... می‌بینید در بازگشتم چقدر خاموش و وهم ایگیزم... می‌بینید چقدر سوریده‌ام... نقش این شوریدگی را مگر در چشم‌مانم نمی‌خوانید؟... پدرم در طول راه سعی کرد من را از آن جلد غم‌انگیز خارج کند، مادرم با مهر بانی مرتب‌باشد مهدیم هزد...

- مریم! مریم خوشکلم!

ولی مریم بیچاره، اینبار کالبد خشکیده و غمگینی بود که باید دو ماه در گوشه اطاق بخزد، و با عکس فرخ محبوش در

بازی عشق

خلوت اطاق اشکها بریزد...

همه امیدم این بود که بمحض رسیدن بخانه بتوانم باشهده صحبت کنم ... مادرم انگار این مکالمه را در چشمانم میخواهد ... وقتی مستخدم جوان و مهربانمان «عبدل» در خانه را گشود میخواستم بگردنش بیاویزم و بگویم... عبدال! من عاشق شدم! میتوانی بفهمی؟!

«عبدل» از پارسال عاشق کلفت همسایه‌مان شده بود و من و خواهرانم همیشه او را دست می‌انداختیم، ریشخند میزدیم، و او، با همان صبوری و وسعت تحمل روستائیان ایرانی سری تکان میداد و میکفت:

— هریم خانم! صبر کن! بهم هیرسیم! ... بالاخره شما هم یه روز بله!... آنوقت میدونم که ازترین پایا و مامان یواشکی منو حدامیز نی و میگی، عبدال! عبدال! بیا این نامه را باون پسره بده... و حالا من میخواستم بگردتش بیاویزم و بگویم، عبدال! عبدال! تو راست میکفتی! من عاشق شدم! عاشق یک پسر خوشگل و خوب که نظریش در تمام دنیا نیست، اما افسوس که او در همسایگی ما زندگی نمیکند، او حالا در مشهد، کنار استخر بزرگ و سبزشان نشسته، و متفرگ و غمگین حرکت نرم و آرام قوها را بر روی آب تماسا میکند ... و ٹایید هم بمن ... بله بمن فکر میکند... پدرم طبق معمول بعد از هر مسافرت، بحمام رفت، مادر مشغول جا بجا کردن اثاثیه شد و من مقابلش ایستادم.

— مادر!

— بله مادر!

— چکار کنم؟

— برو طبقه بالا... شماره حساب تلفن، تو دفترچه سبزه،

و - اعتمادی

باید اون شماره را بگی تا بتونی با مشهد صحبت کنی !... مثل
کبوتری به آغوش مادرم پریدم و او را بوسیدم و بعد پرواز کنان
بطرف طبقه بالا دویدم... میسوختم... دود میشدم و در فضای خانه
بالا میرفتم... قلبم از زمستان به بهار باز میگشت، چشمانم از شادی
می سوت ...

- تلفنچی! تلفنچی! منزل آقای «خان» در مشهد ...

- چشم خانم! یه کمی مهلت بدید! ...

- آقای تلفنچی! من وقت ندارم! باید همین الان صحبت

میکنم ...

تلفنچی لحظه‌ای مکث کرد... گوئی با همکار یهلو دستی خود

مشورتی کرد و بعد گفت:

- خانم! خیلی فوریه؟...

- بله! بله! ... داور کنید خیلی فوریه! ...

- تلفنچی که صدای جوانی داشت بعد از لحظه‌ای مکث

گفت :

- خانم! میدونین حالا خط نیس! متعاسم که هایوستون

میکنم ...

چیزی نمانده بود که سکته کنم... با عصبا نیت عجیبی که نا

آن روز در خود سراغ نداشتم فریاد زدم: چرا؟ چرا؟...

تلفنچی ناگهان پرسید:

- خانم! فضولی است! ولی میتونم ازتون یه سوال بکنم...

- بله! بله! بله! فقط خواهش میکنم زودتر!

- شما عاشق هستین؟...

نمیدانم چرا آنقدر گستاخ و بیشترم شده بودم... یا اینکه

بازی عشق

لحن تلفنچی آنقدر صمیمی و مهرآمیز بود که ناچار ندم جواب
بدهم ..

- بله! بله! بله!

تلفنچی نفس عمیقی کشید و با یکنوع خوشحالی کودکانه ای گفت :

- سر و جانم فدای عشاق! خانم هنم مثل شما عاشقم!..
میدونم چی میکشین! میدونم!.. اگه یه روز اون باهام حرف نزن
بشت خط سنکوب میکنم .. خیالتون راحت باشه، همین الان تموم
سیمهها، تمام خطها را می بندم و میگم بربین کنار، چمه چیز، همه
حروفها موقوف! یك عاشق میخواهد حرف بزن!.. یك عاشق ..

اگر تلفنچی در کنارم بود میدویدم و او را در آغوش
رسکر فتم و بر صورتش دهها بو به میزدم .. چقدر مهربان بود ..
چقدر صمیمی حرف میزد .. حالا می فهمیدم چرا آن شاعر عزیز
ایرانی گفته بود که حال دلسوزخته را تنها دلسوزخته میداند ..
تلفنچی با همان شور و شوق گفت :

- خانم روی خط باشیدا

- چشم ...!

و من در این لحظه شاهد عجیب ترین ماجراهای تاریخ
زندگی خودم بودم .. سر و صداهای عجیب روی خط تلفن تهران
و مشهد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و من گاهی مفهوم کلمات را
می فهمیدم و اشک میرینختم ..

- آلومشههه.. محمود جان! خواهش میکنم کمک کن!.. بخاطر
عشق!.. بله! بخاطر عشق!.. آخ خوش بحالش که میتوze با اون حرف
بزن!.. خواهش میکنم یك لحظه راه بدین!.. آخه الان خط نیست!..
میدونم درسته ا خط نیس.. اما برای یك عاشق همیشه خط هس ..

ر - اعتمادی

من میخواستم فریاد بزنم و بگویم.. ای آدمهای ناشناس! ای کسانی
له هر گز من شما را ندیده‌ام ولی اینقدر مهر بونید .. از همه‌نون
مشکرم.. انگشتاتون را بی ریا میبوسم..

حس میکردم در سراسر سیمها آهنگ قشنگ عشق بصد
در آمده است.. کلمات چون پر زد گان عاشق روی سیمها قشنگترین
آهنگ را مینوازند .. صدای تلفنچی‌های مهربان و پر شور چون
شادترین کلمات در گوشم میریخت .. و من گوئی در همه جا ، در
اتفاق تلفنچی ، در فضای کوهها ، و رودخانه‌های تهران و مشهد
بر واژگان حضور داشتم.. که ناگهان صدای گرم فرخ بگوشم رسید..
- الو.. الو..

با تمام قدرت.. فریاد کشیدم..

- ف.. ر.. خ..

صدای شکسته در اشک فرخ با همان قدرت در گوشم نشد.
- مر.. میم..

- قلبم میخواست فضای بسته‌سینه را بشکافد، چشمانم گوئی
در آن لحظه از فرط شوق بسته شده بود ، هیچ جا را نمیدیدم ..
هیچ نقطه.. اما در هنوز.. یک نقطه نورانی و روشن سویومیزد..
فرخ ..

- عزیزم! فرخ! من رسیدم..

- مریم.. مریم.. از وقتی تورفتی اندکار من بکلی مرده‌ام.
اینجا توی باغی که توحیلی دوستش داشتی همه چیز سوت و کوده..
مریم! هن خیلی تنها!.. خیلی..

- فدای تنها! عزیزم! تو نمیدونی چقدر برات گریه
کردم. چقدر. چقدر..

- مریم! مریم! دارم از دوری تو دل میکنم. چرا اینطوری

بازی عشق

شد؟. چرا. چرا.

- فرخ. نمیدونم چی بگم. پدر الان می‌آد. نمیدونم چرا
جلو پدر خجالت می‌کشم. خجالت می‌کشم با تو حرف بزنم.

- پس یه چیزی بگو که منو آروم کنه! فردا با بابا هیریم
نیشا بور. بابا اونجا کار داره هنم با خودش می‌بره!
دیگه نمی‌توینم با هم حرف بزنم.

- فرخ! پس تکلیف من چی میشه! من. من. نمی‌تونم
حرف بزنم.

بله. اشک راه تنفس، راه کلام را بر من بسته بود.
فرخ با همه قدرت فریاد زد.

- هریم! هریم! خواهش می‌کنم حرف بزن! خواهش می‌کنم
یه چیزی بگو که منو آرام بکنه!

- هزار مرتبه! میلیون مرتبه! باندازه تموم دنیا دوست
دارم! دوست دارم!.

- هریم اهزار منتبه، میلیون مرتبه؛ باندازه یه دنیا دیوونه..
دیوونه قم.

- تلفنجی با صدای گرفته‌ای مکالمه ماراقطع کرد..

- بچه‌های خوب! دیگه بسه امیدونین شماتنها آدمهای هستین
که فاچاقی حرف میز نین!

منهم دیوونه هر دو تاتون هستم! زود خدا حافظی کنین! انشاع الله
بهم هیرسین!..

- فرخ! فرخ! خدا حافظ!

- هریم! هریم! خدا حافظ

گوشی تلفن را به آرامی گذاشتام اما ناگهان دوباره آنرا
برداشتیم و شروع به بوسیدنش کردیم..

ر - اعتمادی

- مر سی! مر سی!.. همینشه تورا اینطوری میبیوسم! آخه صدای
فرخ بدر و دیوار تو هم خورده! تو بوی فرخ میدی!



روزها از بی هم میدویدند و من هر روز که میگذشت یك خط روی
کنده درخت چتار قدیمی خانه‌مان می‌انداختم..، قصه عشق من و فرخ
بین دوستانم، فامیل و خواهر انم دهان بدھان میگشت و به افسانه‌ها
می‌پیوست.. دوستان همکلاسیم با سماحت و کلمه بكلمه درباره فرخ
از دهانم حرف میکشیدند و برایم غصه میخوردند..، و من روزی یك نامه
برای فرخ مینوشتم و روزی یك نامه از فرخ داشتم، هر نامه فرخ
را هزار بار میخواندم و میبوسیدم و بعد در لابلای صد برق گلینهان
میکردم.. آه خدایا! هیچ جنوی از جنون عشق عجیبتر نیست!

شها با کوله باری از گم به بستر میز فتم و روزها با نامه‌ای تازه
از بستر بر میخاستم.. و با هر کلام نامه میخندیدم، میگرییدم و هر لحظه
چهره‌ام بر نگی درمی‌آمد..، من به فرخ گفته بودم که تاتو تهران نیائی
برایت نامه نمیدهم!.. ولی فردای روزی، که به تهران رسیدم آنقدر
حرف و کلام در دلم انباشته شده بود که اگر بروی کاغذ نمی‌آوردم
مرا خفه میکردند و میگشتند!.. تا آن روز من هر گز برای هیچ کس
نامه ننوشته بودم.. میترسیدم قلم را بدهست بگیرم..، میترسیدم چیز
هائی بنویسم که عشق‌م را حقیر کند اما وقتی قلم بدهست گرفتم دیگر
این من نبودم که مینوشتم.. این دلم بود که مینوشت..

«عزیزم فرخ! ژازم فرخ، امیدم فرخ!..

وقتی این نامه‌زامی خوانی که من فرستنک‌ها از تودورم، در
شهری که زمانی آنقدر دوستش داشتم، در تهران، حالا همه چیز
برایم ننک و فشرده شده، گوئی بزندان بسته‌ای افتاده‌ام که خلاصی

در آن امکان ندارد.

یک زندان سرد و جدا از فرخ ناز نیستم، اذ نگاهی لبریز از عشقش، از صدای قشنگش، از فشار فاز بیکریش .. فرخ جان! نمیدانی چقدر دام گرفته است، نمی‌دانی چقدر میخواهم گریه کنم، نمیدانی چقدر وحشتزده شده‌ام؛ وحشت از اینکه تایین حدپایی بند تو هستم، وحشت از اینکه اینقدر دوست دارم و اینقدر به در کنار تو بودن خوکرده‌ام، حالا من تب از خودم میپرسم، خوب مریم، اگر روزی فرخ ترا نخواهد آنوقت جه میکنی؛ اگر روزی مجبور شوی با تمام عشقی که باو داری از کنارش بگذری آنوقت چی؟ چه بیش خواهد آمد؛ چکار میکنی؟ آه.. خدایا.. من آنروز میمیرم .. میسوزم.. نابود میشویم .. فرخ جانم .. تو نمیدانی که چقدر دوست دارم، نمی‌دانی که چقدر دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم .. تمام بدنم هنوز عطر مطبوع بیکر تو را دارد. انگار همین یک لحظه بیش از آغوش تو بیرون آمده‌ام، انگار همین یک لحظه پیش بود که تو آنقدر صمیمانه مرا بخودت فشدی و آنقدر صمیمانه بیکرم را میان بازوانت گرم میکردی. آه خدای من، نوکر میکنی در تمام دنیا، لحظه‌ای مقدس تر و دلنشیں تراز آن لحظه با تو بودن هست؟ فکر میکنی لذت این لحظه را میتوان با تمام دنیا، با تمام آنچه که مردم برای بdest آوردنش بیکده بیکر چنان و دندان نشان میدهند عوض یا حتی مقایسه کرد؟ من کوچولو .. من عاشق تازه کار معتقدم که نه.. معتقدم که هیچ چیز میتواند جا نشین اینهمه لذت و اینهمه تقدس باشد، وقتی در آغوش تو بودم، وقتی بگوشم زمزمه عشق میخواندی احساس میکردم که با این زمین کشیف، با این مردم دیوانه، هیلیون‌ها کیلومتر فاصله دارم، احساس می‌کردم در میان بازویان کسی هستم که می‌تواند من برای تمام عمر از زمین جدا نگاهدارد. در اوچ عشق، سرشار

ر - اعتمادی

مستی کند و در اوچ حیات بسوزاند خاکستر کند، و دوباره آفرینش زیبائیش را آغاز نماید... و این کاریست که تومیگنی، تو خدای دوست داشتنی و مهر بان مریم که با نگاهت ویران میگنی، با بوسه اتمیوزانی و در آغوشت خاکستر میگنی و آنگاه با نوازشها مدام، آرام و مهر بانست می آفرینی هر اکه سوخته ام، خاکستر شده ام وزیر لهیب تند عشق نفس میگشم و نفسهای سوزان ترا در اعماق وجودم حس میگنم. دو باره میگشم و نفسهای سوزان ترا در اعماق وجودم حس میگنم. دو باره می آفرینی ولی مشتاق تر، عاشق تر و دیوانه تر از همیشه، آنقدر که گاه احساس میگنم سینه ام تتحمل اینهمه عشق را ندارد و قلبم از حرکت باز می ایستد، قلبم، قلب من، قلب تو، قلبی که تو سخیر ش کردی، نمیدانم شاید خیلی دیوانه هستم؛ شاید در نظر خیلی از مردم که امروز قصه عشق را برای هم میگویند دختر دیوانه ای باشم که اینقدر در کمال سادگی بتوجه کویم میپرستم، دیوانه ات هستم و بی تو زندگی برایم تمام است اما چه کنم.. تو نمیدانی چقدر دوست دارم؛ نمیدانی حالا چقدر تنها هستم، اگر چه عمر این جدائی کوتاهست ولی بنظرم میرسد که هیچ وقت این جدائی پایان نمیگیرد و من هیچ وقت ترانخواهم دید، آنوقت بی اختیار کریه میگنم... دلم میخواست هر ایش خودت نگاه میداشتی، و تابد مرادر آغوشت نگاه میداشتی، تو نمیدانی؛ نمیدانی که من چطور هنوز گریه میگنم، نمیدانی جدائی از توجقدر برایم کشنه است، نمیدانی که چقدر عاشقت هستم، فرخ! تو فریاد مرا میشنوی که میگویم دوست دارم، دوست دارم، میشنوی که فریاد میزنم و تو آرزو میگنم؛.. آرزوی دیدن دوباره ات، آرزوی در آغوش کشیدن و شنیدن زیباترین جمله خداوند یعنی دوست دارم از زبان تو... سکوت آن باغ، آن اطاق کوچک و آن لحظات سرشار از خوشبختی را در کنار تو باهیچ چیز عوض نمیگنم.. باور کن که گاه میخواهم بینخیا بانها بروم و فریاد بزم مردم من چقدر خوشبختم، چقدر

بازی عشق

سعادتمندم که فرخ را دارم، فرخ که بهترین آفریده خداست، در آغاز تورا برای خودم دوست داشتم اما حالا عشق من رنگ عوض کرده؛ حالا ترا دوست دارم، عاشق تو هستم، دیوانه وار هیپرستمت و تنها یک آرزو دارم آسایش تو، خوشبختی تو و دیدن برق رضایت در چشم اندازی کننده ام و برای اینکه آسوده باشی حاضر مهر کاری که بخواهی انجام دهم حتی اگر این کار ترک تو باشد...

فرخ ناز نینم، فرخ قشنگم، دلت برای من تنگ نشده؛ مطمئن باش که من تمام لحظات زندگیم را بیاد تو می‌گذرانم، در هر آنجا که باشم با یعنی فکر می‌کنم که تو کجا هستی، چه می‌کنی و آیا آسوده‌ای، آیا فرخ؛ فرخ ناز نینم راحت و آسوده است.. من دیگر نمی‌خواهم از تو دور شوم، نمی‌خواهم، مگر توانشکهای مراندیدی، مگر ندیدی که در سکوت چطور صمیمانه زار میزدم پس چرا گذاشتی اینهمه اثک بریزم.. آه خدای من! خدای من! چقدر جدائی از تو سخت است، چقدر دردناک است که آدم با تنها دلیل حیاتش فرنگشکها فاصله داشته باشد، چقدر سخت است که من جدا از تو نفس بکشم، راه بروم، و ترا نبینم، صورت ناز رانگاه نکنم که با آنهمه لطف بمن خیره می‌شود.

نمیدانی که از لحظه‌ای که از توجدا شده‌ام فقط اشک میریزم، گریه می‌کنم و مثل بجهه‌ها از توبت و نیاه می‌آورم.. شکایت می‌کنم و اشک می‌ریزم ولی خوب، چه می‌توان کرد؟..

باور کن که در آن دوره کوتاه باندازه تمام دنیا در تو و با تو زیسته‌ام، من که در کنار تو از زمین جدا شده‌ام و با وج رسیده‌ام، سوخته‌ام، خاکستر شده‌ام و با آن تقدیسی که هر گز، هر گز، هر گز، این آدمهای پست‌هادی به آن دست‌رسی نمی‌یابند جنگ انداخته‌ام، من با بوشهایی که توبروی صورت‌ها لب‌هایم و بدنه نشاندی، با آن‌همه التهاب، هیجان عشق؛ با آن یکانگی مطلق و مقدس؛ با وج رسیده‌ام دیگر از زندگی

ر - اعتمادی

جهه میخواهم عزیزم؛ من کامل شده‌ام. من اینقدر کامل و عمیق دوست دارم که حتی از مرگ هم نمیترسم.. دلم میخواهد قبول کنی که هر لحظه‌ی من با نام تو، سیما‌ی عاشقانه تو و نگاه منتاق تو انباشته‌ام؛ و حالا.. بیاد بیاور که بیک دختر کوچولو، در آنسوی سر زمین تو؛ بخاطر تو، بقرار است، دلش اشک‌میریزد، ولبها یش مجبور به لبخندزدن است، بیاد بیاور که بر تمام زندگی دختری هستی که در تمام وجودش عشق تو موج میزند و اوج میگیرد.. من یم..»



نامه‌هایی که برای هم‌مدادیم هر روز پر شود تر میشند.
احساس میکردم که کلمات عجیب و بیگانه‌ای در نامه‌ها بکار میبریم که تا آن‌زمان برایمان ناشناس و بیگانه بود.. این کلمات مخصوص عاشقان بن عشق بودند..

تا انسانی چون ماعاشق نشود نمیتواند در ذهن خود چنین کلماتی را بیداکند و آنرا از اعماق ضمیر خود بیرون بکشد و تقدیم معشوق خود نماید. فرخ دریکی از نامه‌ها یش نوشته بود:
«مریم امیریم عزیزم جه کلمات عجیبی در نامه‌ها بیت بکار میگیری؛ انکار باز هر کدام صدای فریاد عشق بیرون می‌آیدا کلمات تو غوغای- انکیزند افریاد میکشند، التصال می‌کنند، حتی اشک‌میریزند..»
برایش نوشتم:

«فرخ! فرخ نازم! بیگمان این کلمات زائیده و مخلوق عشق توهستاند! من بازور کلماتی هستم که تا دو ماه پیش از وجودشان کاملاً بی‌خبر بودم، یا اگر آنها را بر حسب تصادف میدیدم هر گز نمی- شناختم شان.. واين چشمان سیاه و نگاه قشنگ توبود که من ابا اين مخلوقات عزیزن خداوند آشنا کرد، حالا همیشه و هر لحظه از لحظات

بازی عشق

عاشقانه ام در این کلمات جاریست.

راستی مگر عیبی دارد که مشتاقانه در لابلای کلمات فریاد بکشم؛ التماض کنم، هر کلمه را با اشک جشمانم آغشته کنم، چون جواهر فروشی، جواهر کلمات عاشقانه ام را گردگیری کنم، آه بزنم و در پیشین نامه‌ها یم بگذارم تا جشمان مریم کش تو عزیزم، آنها را ببینند، حظ کند و دلنش برای تنها ئی غمبار مریم شن تملک شود..!» . حال‌دیگر بر نامه‌روزانه‌من ازدواجی کامل‌لامجزا تشکیل شده بود.. قسمتی اختصاص به نامه نوشتن برای فرخ عزیزم داشت و قسمتی بتعجب واقعیت روزی که بکبار دیگر خودم را در آغوش گرم فرخ پنهان کنم و فریاد بزنم!

- عزیزم، عزیزم، هر ادربیاب، در باب!

مادرم هر گز از خرید اسباب عروسی ام غافل نمی‌شد روزی دو سه بار با سماجت عجیبی برای خرید از خانه خارج می‌شد.. باحاله هاو عمه‌ها یم در باره خرید کوچکترین اثاثیه جهیز یه ام ساعتها بحث و مشاوره می‌کرد.. گاهی آنقدر در بکرسی نشاندن سلیقه‌ها و عقاید شخصی خود سماجت می‌کرد که کاربه داد و فریاد و عصباتیت می‌کشید و من دور ادور، همانطور که به بحث داغ مادرم گوش میدادم از خودم می‌پرسیدم، چرا مادرم اینقدر خودش را در گیر و دار این مباحثه‌های تله‌می‌اندازد؟... مگر نمی‌تواند خودش هر چه می‌خواهد بدون مشورت با دیگران پنجه دو بخانه بیاورد ... اما وقتی خوب دقیق می‌شدم میدیدم که مادرم بالاترین و عمیق‌ترین لذت‌هارا از این مباحثه‌های طولانی می‌گیرد .. شاید او با برآه انداختن این بحث‌های طولانی، لحظاتی بگذشته‌ها، بروزهایی که عاشقانه در تدارک عروسی با پدرم بود، باز می‌گشت و من نمی‌خواستم بادخالت‌های خود، این

ر - اعتمادی

لذت را از او بگیرم . پدرم گاه عصبا نی هی شد و بی حوصله فریاد می زد :

- زن! بس کن ! چرا ته و مش نمی کنی؟ مادرم ناگهان به دیوار تکیه میداد و در حالیکه دانه های درشت اشک از چشمها نشده آرامی میریخت هی گفت :

- سر هنگ! سر هنگ! چرا نمی گذاری آنطور که دلم می خواهد برای دختر کوچولو خرید بکنم؟!

پدرم، همیشه درین ابراشکهای مادرم به سرعت فرم و خمیر می شد رپرچم تسلیم را بر می افرادت.

- باشه عزیزم! هرجور تومیخوابی ... هرجورد لست می خواهد. آنوقت بازدو باره بحث های طولانی آغاز می شد و من هر روز در حالیکه شرم دختر اهتم رانمی نوام: بپوشانم شاهد خرید های شیرین عروسی بودم .. تختخواب چوب گرد .. کمد جهار در ... میز و صندلی آرایش .. پدرم با سعادت آخرين اندوخته هایش را از بانک بیرون هی کشید و آنرا در دست مادرم هی گذاشت.

- بگیر! این دیگه آخرین موجودیم بود! دیگه از من بول فخواه. مادرم در سکوت بول: امی گرفت و بلا فاصله برای خریدهای تازه نقشه هی گشید... یکروز، وقتی پدرم در اطاق تشمین هشغول بودتن ارقام موجودی بانکی خودش بود ناگهان دجاله هیجان شدم: او را از بیست بغل زدم و تکریه کان گفتم:

- پدرم! از تو خجالت هی کشم. پدرم: « حکم چون زمانه ای که دختری هفت هشت ساله و کوچک بودم در میان یازدهان خود فشد ...

- نه پدرم! حاصل تموم زندگیم شما و چه دام هستین!.. مگر من برای کی اینقدر رحمت کشیدم. تو بیا بونا. تو مرزهای

بازی عشق

دور. تو کوه و کمر بخاطر کی اینقدر دویدم؟..

من پدرم را خیلی خوب میشناختم.. او افسر شریفی بود که هر گز تسلیم و سوسه‌های شیطانی نشده بود .. او آنقدر به شرف سر بازی خود مومن و معتقد بود که هر گز شیطان هم جرئت نزدیک شدن به او را بخود نمی‌دید .. حقوقش دقیقا حساب داشت بجهت خرج نمی‌کرد. از بدھکاری میترسید. و مادرم با دقت زندگی ما را آنطور میچرخانید که اغلب همسایگان حتی قوم و خویشان ما درباره ثروت سرشار و پادآوردها پدر پیچ میکردند. اما من و هادرم خوب‌می‌دانستیم که چگونه زندگی ما در همیر آرام و صداقت آمیزی می‌چرخد و پیش میرودد..

هادرم با تعجب به من و پدرم که هر دو اشک همیر یختیم و عاشقانه یکدیگر را بدل زده بودیم نگاه کرد و بعد با قرولنده همیشگی فریاد زد ،

— آهای! پدر و دختر چه خبر تونه؟ چی شده؟.. باز نمیدونم چی چی شده که دیگ احساسات پدر و دختر بجوش او مده!

من از آغوش پدر به سینه مادر آویختم..

— مادر! مادر! بابا همه پس اندازشو برای جهیزیه من به تو داده! آخه من خجالت میکشم..

هادرم به پدرم نگاه کرد که داشت از زیر شیشه عینک اشکهایش را می‌گرفت. بعد ناگهان مرا تنک در آغوش گرفت..

— دختر! دختر! من همیشه بوجود پدرت افتخار میکرم. هی بیشی. هی بینی که من حق داشتم ..

پدر، در حالیکه سعی می‌کرد بخندد، دوباره بطرف من و مادرم آمد و ناگهان هر دوی ما را در آغوش گرفت و بخود فشد.. در آن لحظه خدائی، اگر کسی سرزده به خانه ما می‌آمد قسم میخورم

ر - اعتمادی

از دیدن این پیوستگی خداوندی، از تماشای این منظره عجیب که دیگر کوچه آتش و یک دریای طوفانی احساس بود ساعتها می‌گریست. در این لحظه من ازداشتمن چنین پدر و مادر مهربانی آنچنان سرشمار از غرور و افتخار بودم که میخواستم با همه قدرت فریاد بنم... خدایا! خدایا! این پدر و مادر خوبو از من مکیر... آه که آن منظره و آن لحظه دیگر هرگز تکرار نشد اما من آنقدر از آن لحظه خود را انباشتم که برای تمامی عمرم کافیست!

دیگر چیزی به آخرین روزهای تابستان و نخستین روزهای پائیز نمانده بود. باد تند و معطر پائیز در آنبوه بر گهای درختان چنار خیابان شمیران تهران ولوله می‌انداخت، و در موزیک غم‌انگیز قارقار کلاگان شامگاه، بر گهای مرده، ناله‌کنان از سینه هادر کنده می‌شدند.. بوی غم پائیز شهر را در چنگ خود گرفته بود . من بی اختیار می‌گریستم و احساس میکرم پائیز مثل همیشه تعادل و قرار روحی ام را زیر یاهای ویرانکر خود مچاله کرده است .. گاه بنظرم میرسید که فرخ برای همیشه مرا فراموش کرده و من از غصه آنقدر لاغر و تکیده شده‌ام که چون بر گهای خشکیده آماده‌ریزش از سینه درخت هیات شده‌ام.

آنوقت برای فرخ نوشتم :

«فرخ! فرخ! حالا که لحظه دیدار مان بیش از هر زمان دیگر بما نزدیکتر است من بیش از همیشه ناامید، غمگینم و میخواهم بمیرم! . نمی‌دانم چرا؟.. شاید میترسم وقتی تو در بر این من قرار می‌گیری دیگر آن نگاه پر شور، آن صداقت محض، آن خلوص و پاکی عشق خدائیمان از چشمان قشنگ و نگاه تو گریخته باشد.. نه! اگر چنین خبر شومی را در چشمانت بخوانم همانجا چون مرغ سر کنده‌ای با چند حرکت کوتاه جلویت پر پر میز نم و میمیرم!»

بازی عشق

تُورا بخدا اگر ازمن، از نالههای عاشقانه ام خسته شده‌ای
و دیگر من ا دوست نداری هر گز بدیدارم میا . من طاقت بیکانگی
ندارم

هر یم بدیخت تو! «

و فرخ با خشم درمانده‌ای میتوشت:

«سـ.کـن عـزـیـزـم اـ دـارـیـ باـ اـینـ حـرـفـهـاـ هـرـاـ دـیـوـانـهـ مـیـکـنـیـ !
حالـاـ کـهـ نـنـهاـ جـنـدـ رـوزـ بـدـیدـارـهـانـ مـانـدـهـ تـوـشـومـ وـ بـدـاخـلـاقـ شـدـهـ اـیـ !
تـورـاـ بـخـداـ مـکـذـارـ هـمـهـ اـمـیدـهـاـ وـ آـرـزوـهـایـ سـرـخـ وـ زـیـبـایـ جـوـانـیـ اـمـ
درـ پـنـجـهـ سـرـدـ کـلـمـاتـ غـمـ اـنـگـیـزـ توـ،ـ بـسـیـاهـیـ بـهـ بـیـونـدـ

فرخ دیوانه تو...»

پـکـروـزـ بـهـ نـقـوـیـ نـگـاهـ کـرـدـمـ دـیدـمـ تـنـهـ پـیـعـ رـوـزـ بـهـ آـمـدـنـ
فرـخـ بـاقـیـ مـانـدـهـ اـسـتـ..ـ درـخـاـنـهـ مـانـهـ هـمـهـ چـیـرـ تـنـدـ وـ سـرـیـعـ وـ شـوـغـاـ اـنـگـیـزـ
بـودـ..ـ مـادـدـمـ بـهـنـ طـرـفـ مـیدـوـیدـ،ـ بـدـرـمـ باـ دـفـتـ هـمـهـ چـیـزـ رـاـ باـزـرـسـیـ
مـیـکـرـدـ وـ آـخـرـیـنـ مـکـاتـبـاـتـشـ رـاـ باـ دـوـسـتـ قـدـیـمـیـ اـشـ «ـخـانـ»ـ درـبـارـهـ
مـحـلـ بـرـگـزـارـیـ جـشـنـ وـ سـایـرـ مـسـائـلـیـ کـهـ فـقـطـ بـزـرـگـتـرـهـاـ،ـ دـرـایـتـجـوـرـ
مـوـاقـعـ اـزـآـنـ صـحـیـتـ مـیدـارـنـدـ،ـ اـنـجـامـ مـیدـادـ..ـ وـمـنـ پـشتـ پـنـجـرـهـ،ـ دـرـ
اـنـتـظـارـ آـنـ لـعـنـهـاـیـ بـودـمـ کـهـ فـرـخـ باـ آـنـ قـدـ وـ بـالـایـ مـرـدـانـهـ جـنـمانـ
دـرـشـتـ هـیـشـیـ وـ مـوـهـایـ اـفـشـانـ درـ بـرـایـمـ دـسـتـهـ رـاـ بـهـ طـرـفـینـ باـزـ
کـرـدـهـ وـ مـیـکـوـیدـ:

ـ هـرـیـمـاـ هـرـیـمـاـ هـرـیـمـ!..

یـکـ هـفـتـهـ بـیـشـ فـرـخـ بـرـایـمـ نـوـشـتـهـ بـودـ،ـ

ـ هـرـیـمـ عـزـیـزـدـلـمـاـ بـدـرـمـ بـرـایـ شـرـکـتـ درـاـنـتـخـابـاتـ اـنـجـمـنـ شـهـرـ
کـهـ مـتـاسـفـانـهـ دـرـسـتـ رـوـزـ اوـلـ مـهـرـمـاهـ اـسـتـ بـاـيـدـدـرـمـشـهـدـ حـضـورـدـاشـتـهـ
بـاشـدـ وـمـنـ اـزـبـدـرـ اـجـازـهـ گـرفـتـمـ بـرـایـ اـیـنـکـهـ بـیـشـ توـ نـازـدـلـمـ بـدـقـولـ
دـرـنـیـاـیـمـ باـ اـتـوـمـبـیـلـ بـدـرـ بـهـ تـهـرـانـ حـرـکـتـ کـمـ وـ بـدـرـ رـوـزـ سـومـ مـهـرـ،ـ

ر - اعتمادی

با هوا پیما عازم تهران شود.. بنا بر این من از راه شمال و خط کناره
تنهای و بامید آن لحظه پر انقباض دیدار بطرف تهرانی که حالا معبد
و پرستشگاه منست حرکت میکنم.. امیدوارم سپیده صبح شنبه زنگ
در خانه تان را بصدای آدم میخواهد خودم تو را مثل روزهایی
که اینجا، در مشهد ییش ما بودی با بالهای نرم بوسه از خواب
بیدارت کنم ..

دیوانه تو فرخ ..

برایش تو شتم ..

«فرخ عزیز من! مهر با نترین موجود و مخلوق خداوند! میرد
جداب من! توجیقدر نازی! تو هنوز هم همان طور مهر بونی او قتی نامه ات
را خواندم سرتاسر نامه حتی من کبی را که از خود کارد تو روی کاخذ
کشیده شده بود بیاد تو نوشیدم.. انگار این نامه تو جان تازه ای
در پیکر مرده و پائیز زده ام ریخت.. زنده شدم، چشمانم را بروی
آبی آسمان گشودم و بخودم گفتم:

خوب مریم! دیگر گریه و زاری بس است.. فرخ عزیز تو
دارد می آید.. روزهای تلخ جدا ای پیکورستان مترونک جدا ای ها
میروند و تو را از جنگال سرد و خزانی این لحظه ها جدا میکنند..
میدانی، فرخ! دعا کن آن لحظه ای که تو را می بینم نمیرم!..
راستی فرخ زیبای من! اگر سرم داد نمیکشی! مرا دیوانه
و غیر عادی نمیخواهم پیشنهادی بکنم.. قبل از بگویم
که در این یکی مورد چندان اعتباری، برای قضاؤت قائل نویسم..
من تصمیم گرفته ام با اتومبیل بابا، ساعت پنج صبح بطرف جاده
آبعلی حرکت کنم.. خودم تنها می آیم! من نمتوانم وقتی
تو وارد خانه ام میشوی پیش روی بابا و همامان چلو خودم را بگیرم
و تو را در دریای بوسه ام غرق نکنم.. نه! اینطوری دیوانه میشوم

بازی عشق

دیوانگی میکنم.. نه! خواهش میکنم بگذار همین یك کار را بمیل خودم بکنم.. ما دخترها آنقدر در قید و بند شما مردها هستیم که در ابراز احساسمان کوچکترین ابتکاری نمی توانیم بخراج بدھیم.. ولی عشق تو هر آنقدر جسود و دیوانه کرد که هر کاری بخواهم میکنم! دام میخواهد طوری حرکت کنم که ساعت شش صبح، در بلندی قشنگ وختک امامزاده هاشم تورا ببینم که مثل شاهزاده‌ها بسوی پایتخت هیرانی .. من اینجا کنار اتومبیل بابا منتظرت هستم! . خواهش میکنم از نصیحت و اینجور حروفها جدا نرہیز کن! چون اوامر آن شاهزاده تعجب و مهربان را در این مورد ناجاراً اطاعت نمیکنم.

دیوانه ترین عاشق روی زمین . مریم"

میدانستم که دیگر برای فرخ امکان پاسخ هم وجود ندارد. اوزودتر از پاسخ نامه من به تهران هیرسید. این فکر که شخصا و به تنها ائی باستقبال فرخ بروم و در آن نقطه مرتفع کوهستانی بگردنش بیادیزم ویکبار دیگر با همه قدرت فریاد بزنم: فرخ دوست دارم.. من ابطرز شکفت انگیزی بهیجان آورده بود.. نمیدانستم آیامادرم را میتوانم با نقشه خود همراه کنم یا نه؟ وقتی مادرم فهمید که چه نقشه عجیبی کشیده ام چیزی نمانده بود که بقول خودش پس بیفتند اما سرانجام، وقتی روی پاها یش افتدام و بوسیدم دستی بهمایم کشید و گفت:

- خیلی خوب دخترم! شاید طرز عشق بازی و اینجور حرفهادر دوره شما کاملا تغییر کرده باشد من نمیدانم جی بیش می آیدولی حب میفهمم که پدرت فوق العاده عصبانی هیشه. پس بهتره در این مورد با پدرت حرفی نزنی! تو خودت صبح زود سویچ اتومبیلو بردار و برو! خدا پشت و پناهت!

خیالمرأته که هیچ مزاحمی این موقع صحیح بودار نیس که

ر - اعتمادی

دخترنازمنو اذیت کندا یکمرتبه نوه مین موقع من یکتنه بدھی به
بدرت رئیس پاسگاهش بود رفتم!.. خدا حفظت کند مادر!..
ساعت پنج صبح بود که به آرامی اتومبیل پدرم را از کار از
بیرون کشیدم. عبدل مستخدم جوان ها که حالامر اهم درد و شریف
احساس خود میدیدند برای اینکه بدرم از خواب بیدار نشود و من بیدار در سر
با اتومبیل از خانه بیرون بیایم بیچاره عرق رینان اتومبیل را با هم از
گار از بدداخ خیابان کشید. این روستائی عاشق چقدر مهر بان و همدان
بود.. انگار برای خودش ذحمت می کشید..

اتومبیل من در آن سپیده دم یائیزی هم هوای نوزدهم تاریخ
بود بسرعت سیته خنک هوا را میشکافت و بیش میرفت. من آنقدر در
نشیه این دیدار و استقبال غیر عادی غرق بودم که کوچکترین تو حسی هم
آرایش خودم نداشتم.. شاید هم کمی مضحك شده بودم اما برای من خد..
این استقبال غیر عادی بود.. وقتی از عمق درد آعلی اتومبیل را اطراف
سر بالائی امامزاده هاشم بحر کت انداختم هنوز چراغ های هتل آعلی
روشن بود و نور کمر نک چراغها از میان مه نازک صحیح گاهی دیده
می شد ..

هر قدر بالاتر میرفتم هوای روی جاده صافتر و در عوض آسمان
کوهستان ابری تر میشد.. حالادانه های رینهاران یائیزی روی نیشه
ضرب گرفته بود.. صدای گرم و غم انگیز یک خواننده از رادیو اتومبیل
بکوشم میریخت!..

«شبان کوچک من

بازگرد!

و من در تهدل با او هم آوار شده بودم:

ای شبان کوچک من

بازی عشق

باز کرد!

وقتی نمای گشید گجی امامزاده در چشم نشست ناگهان اتومبیل فرخ را دیدم که از پیچ جاده خم شد، گذشت و مستقیماً بطرف من سر ازین شد.. درین لحظه اتومبیل را متوقف کردم و خودم را از در اتومبیل به خارج آنداختم.. باران رین همچنان می بارید و اسفالت جاده خیس بود.. همین که اتومبیل من متوقف شد ناگهان از دور دیدم که اتومبیل فرخ نیز ناتر هن شدیدی کنار جاده توقف کرد و فرخ نازنین من از اتومبیل بیرون آمد.. حالا ما بیشتر از پانصد مترباهم فاصله داشتیم.. من ناگهان از ته دل در آن سکوت مقدس صبحگاه، با همه قدرت و کشیدگی صدا فریاد زدم :

- فر.. خ.

صدای من در پیچ کوهستان منعکس شد ..

- فرخ خونگل و نازمن که در هن تاریک و تیره ابرهای کوهستان چون خدایان مقدس و پرشکوه بود در حالیکه او نیز بطرف من میتوید فریاد زد ..

- هر.. یه..

و در آن لحظه هردو در حالیکه باد موها یمان رامیکشید و باران چشمانم را میبست. در آن جاده خلوت کوهستان و دریناه فضای مقدس آرامگاه یلک روحا نی بسوی هم میمودیم و فریاد میکشیدیم..

- فر.. خ.. هر.. یه.. فر.. خ.. هر.. یه.. فرخ.. هریم ..

فرخ.. هریم ..

دانه های درشت اشکهای گرم ما بانم سرد باران در هم میآمیخت پاها یمان در رطوبت فرمیرفت و باد هیاهوی عاشقانه ما را در هم میریخت.. و ناگهان ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و دیگر نه باران بود، نه باد، نه صبحگاه، نه شب، نه هیچ چیز!.. هادو نفر در آن مهیمه

ر - اعتمادی

صبح و در آن متن باران چون یک سمفونی داغ در هم ریخته بودیم.. نه!
یکی شده بودیم ..

ما جون دو کیو تر عاشق بهم نوک میزدیم، چون شمله های آتش
از سینه هم بالا میرفتیم و چون امواج دریا بر روی هم پنجه خشم
می کشیدیم ...

عشق همیشه یکسویش از خشونت هایه میگیرد و ما گاه آنقدر
در تاب و تاب عشق میسوتیم که ناگهان بیتاب می شدیم و با خشونت
در سر هم داد میگشیدیم ...

- فرخ! فرخ! دیگه دوستت ندارم!

—خیلی هم خوشحالم که از دشکون‌های تور احتیاط میشم!

—پس دیگه واسه چی معطلی! مکه در خونه رانمیدونی؛
فرخ مقابلم می ایستاد، لحظه‌ای با آن چشمان درست و
غمگینش که همیشه طعم اشگ هیداد بمن نگاه میکرد و بعد بطر فرم
هیدوید و سرش را روی سینه‌ام میفشرد و میگفت:

درخونه من اینجاست ا آینجا خونه عشق و زندگی منه
من هیچوقت از خونه خودم بیرون نمیرم! فهمیدی؟..
آنوقت من سر قشنه و موهای سیاه و بلندش را در بوبه‌های
خود غرق میکردم.

«خان» فردای آنروز با هوا پیما وارد تهران شد. من و فرخ و پدر و مادرم چون یک خانواده خوشبخت بفروندگاه رفتیم. پدر و مادرم فرخ را چون فرزندی عزیزو دردانه تروختک میکردند. آنها بقدرتی در نشان دادن علاقه بفرخ افراط میکردند که من حسادت میکردم ..

— فرخ اهن بتوجهودیم هیشه! آخه جرا اینقدر تورالومن
میکنن!

بازی عشق

— برای اینکه من خودم خوبم ! مثل تو سرتق نیستم !

— بس کن یسر ! اون چشمان سیاه توبا ناخنام درمی آرم ها ..

— اینو کاملا میدونم چون من باشه گر به ملوس و شیطون

نامزد شدم ...

ومن از خوتحالی چون گر به های ملوس چهار دست و با بطرف

سینه فرخ خیز بر میداشتم و مر نومیکشیدم .

وقتی «خان» از در مخصوص مسافرین داخلی خارج شد

من با گستاخی و جسارت عجیبی که شاید ناشی از شیفتگی عاشقانه ام

بود خودم را بگردن «خان» آویختم ..

آه که این هر دبلند قدمو تو چقدر مهر بان بود .. چشمانتش

از شادی برق مخصوص میزد و مر تبا مر ابعل می کرد و می بوسید و مر ا

د خترم ، د خترم صدای میزد . او آنقدر مر ا دوست داشت ، آنقدر

متوجه من بود که اذگار فرخ را فراهموش کرده بود . حالا نوبت

فرخ بود که بمن حسودیش بشود .

— هی خیلی خود تو و اسه بایام لوس کردی ! دختری که نامزد

داره ، نباید اینقدر خودشو برایه مرد دیگه لوس بکنه ! ..

— خوبه ! خوبه ! میدونم این حرفا را از روی حسودی

میزنی !

خوب عزیزم هرجی عوض داره گله نداره .. تو پدر و مادر

متو ازم گرفتی هنم پدر تورا ... موافقی ؟ ! .

چون روزهای نامزدی ، ما من و فرخ هیچگونه دخالتی در

کارها نداشتیم .. من و فرخ از صبح تانیمه های شب سوار اتومبیل پدر

فرخ گردشگاهها ، تریاها ، دانسینکها ، سینماها و خلاصه هر جا که

دو جوان عاشق ، دو کبوتر دیوانه و شوریده میتوانند در تهران سراغ

کنند ، سراغ میکردیم و سرمیزدیم .. احساس میکردم در اطراف

ر - اعتمادی

ماهالهای نورور نک یهوسته در حر کت است ، صدای موزیک مخصوص
کولیها در گوشمان میریخت .. مردم بـمـاـوـدـیـوـانـگـیـ هـایـمـانـلـبـخـنـدـ
دوستانه میزدند ، دخترها و پسرها عاشق شوریدگیهای ما را با نگاه
تحسین آمیزشان رنک میدادند و گارسونهای مودب ، چون دایه های
مهر بانی بما میزسیدند .. ماروی هر میز مقدار زیادی سفارش
میدادیم ...

من یهـسانـدوـیـجـ هـنـزـ مـیـخـوـامـ ،ـ یـهـبـسـتـنـیـ ،ـ یـهـقـهـوـهـوـهـوـهـ ..
ـچـهـ خـبـرـتـهـ هـرـیـمـ ۱ـ مـیـخـوـایـ نـاـمـزـدـتـ رـاـوـرـشـکـسـتـ کـنـیـ ؟ـاـمـگـهـ
هنـ یـهـدـیـپـلـمـ بـیـکـارـ بـیـشـتـرـمـ !ـ
ـبـسـیـارـ خـوبـ خـسـیـسـ ۱ـ قـهـوـهـ وـ بـسـتـنـیـ رـاـحـذـفـ مـیـکـنـمـ ولـیـ
ـسـانـدوـیـجـ حـتـمـاـ بـایـدـبـیـارـنـ !ـ

هر دو میخندیدیم ، گارسون میخندید و فرخ دو بنابر آنچه
خواسته بودم سفارش میداد و بعد هن با حیرت دست فرخ راهی گرفتم
ومیگفتم :

ـعـزـیـزـمـ !ـ مـیـبـینـیـ !ـ عـشـقـاـشـتـهـایـ منـوـ باـزـآـرـدـهـاـ تـمـوـمـغـذـایـ
ـرـوـزـاـنـهـ موـنوـیـهـ وـعـدـهـ مـیـخـورـمـ !ـ.. رـاـسـتـیـ فـرـخـ توـجـیـ مـیـکـیـ ؟ـنـمـیـترـسـیـ
ـمـنـ خـیـکـیـ بـشـمـ ؟ـ.. رـاـسـتـیـ اـگـهـ خـیـکـیـ بـشـمـ باـزـمـ دـوـسـتـمـ دـارـیـ ؟ـ..
ـفرـخـ درـ سـکـوتـ قـشـنـکـ وـرـوـیـائـیـشـ دـسـتـهـ رـازـیـرـچـاـنـهـ مـیـزـدـوـ

ـ بـمـنـ نـگـاهـ مـیـکـرـدـ وـبـعـدـ مـیـگـفتـ :
ـ ولـیـ توـنـمـیدـوـنـیـ کـهـ اـینـ اـشـتـهـایـ فـرـاـوـانـ ،ـ منـوـ بـعـشـقـ توـ
ـمـطـمـئـنـ کـرـدـهـ ۱۱.. هـرـ قـدـرـ بـیـشـتـرـ بـخـورـیـ مـیـفـهـمـ بـیـشـتـرـ عـاشـقـ منـیـ !ـ
ـپـیـسـ عـزـیـزـمـ بـکـوـ بـرـاـمـ یـهـ سـانـدوـیـجـ زـاـمـبـوـنـ هـمـبـیـارـنـ ..
ـ رـوـزـهـایـ مـارـوـشـبـودـ،ـیـکـ تـیـکـهـ آـفـتـابـ بـودـ..ـ خـورـشـیدـبـودـ..
ـ وـ گـاهـ هـمـ آـنـقـدـرـ شـاعـرـاـنـهـ وـلـطـیـفـ بـودـ کـهـ درـمـیـانـ آـفـتـابـ درـخـشـانـ رـوـزـ
ـ نـخـهـایـ بـلـوـرـیـنـ بـارـانـ درـ چـشـمـانـ عـاشـقـ هـاـمـبـارـیدـ..

بازی عشق

عروسي ما بنا به يك سنت نظامي در باشگاه افسران یا يتحت بر گزارشد . پدرم روی باشگاه و همکارانش تعصب خاصی داشت و هيکفت : دلم میخواهد عروسي آخرین دخترم هم در اين باشگاه که خانه وزندگی روزهای خدمتم بوده بر گزار كنم و ما همه بخطاطر پدرخوبم که از شادی عروسي دخترش در آسمانها پروازميکرد قبول کردیم .

وقتی مادرم مرا صدازد و گفت : هريم جان ! شب همين جمعه عروسيته ! ... ناگهان مثل آدمهای برق گرفته درجا خشکم زد ...

— چی ... چی گفتی مادر !

مادرم با نگاه عجیبی درمن خیره شد و گفت :

— مگه حرف بدی زدم ! شب همين جمعه عروسيته !
ناگهان با صدای بلندگریه را سدادم و خودم را در آغوش مادرم انداختم ! ...

— مادر ! مادر ! شب ... همين ... جمعه .. عروسيمه ؟

مادرم را محکم در آغوش گرم و درسته چاق و مهر باشن فرو بند و درحالیکه او هم بغض کرده بود واشك هم بخت گفت :

— بله مادر ! ... شب ... همين ... جمعه .. عروسيته ! ...
دوباره از هم جدا شدیم و در چشمان هم فرورفتیم ! ... در اوج خوشحالی ... غم وداع مادر و دختر ، هر دو ما را درمشت خود فشرده بود ... احسان مهکردم قلبم از کارباز ایستاده و چيزی سنگین گوشت نرم ولطیفتش را میفشارد ...

— مادر ! مادر از جان بهترم ! مادر مهر بانم ! یعنی من دتو از هم جدا هوشیم !

— بله مادر ! ... دیگه عن وهدت تنهای تنها هیمونم ! ...
نه رفتن ... همه ...

ر - اعتمادی

دلم سوخت ... نفس بندآمده بود ... مادرم چقدر کوچک
و حقیر و درمانده بود . احساس کردم که چقدر این جدائی برای آن
دوم وجود خوب و مهر بان سخت و دردناک است ...

از خودم پرسیدم ، چرا من تا آن لحظه به تنها ئی روزهای
فر او آنها فکر نکرده بودم ... آه که ما چقدر خودخواه و مغروبه
وقتی اولین فرزند از خانه جدا میشود فرزندان دیگر بسرعت جای
آنها را پرمیکنند اما وقتی آخرین فرزند از خانه خارج میشود
همه امیدها ، همه رنگها و روشنائی های زندگی را در چشم ان پدر و
مادر می شکنند و تاریک میکنند... آنها ناگهان احساس تنها ئی ،
مرگ و خدا حافظ میکنند ! از خود میپرسند دیگر چه وظیفه ای
داریم ؟ هیچ ! ... شاخه های زندگی مان قطع شد و ما هم بزودی در
عمق زندگی دفن و خاموش میشویم ... روزها چون دوروح سر گردان
در اطاوهاراه میزوند ... از بچه های شان حرف میزند ... از روزهای
که با شیطنت های خود عاصی شان میکردنند . از روز عروسی !
مدعوین ، سروصدایها ، دوستی ها و دشمنی ها ... و بعد دست آخر ،
آن دویرنده پیر ، در گوشه ای از اطاوه کن میکنند ، سرهای پیر و
فترتوشان را در هم فرمیزند و آرام آرام اشک میزند ...
یکبار دیگر مادرم را وحشیانه در آغوش فشدم و گفتم :

— هادر ! ... مادر ! ... منو ببخش ...

— مادرم را به آرامی از خودش جدا کرد

— عنیز نم ! ... توهم یه روزی صاحب فرزند و عروس و دوماد

میشی ...

انکار مادرم ، ناخود آگاه هم را یا نقام جبارانه روزگار و عده

میداد ...

— بله ! بله مادر ! ... اجازه میدین دستتون را بیوسم ! ...

بازی عشق

مادر بی اختیار خودش را روی مبل انداخت و من زیر پایش
زانوزدم و دستهایش را محکم بلبهایم چسبانیدم ... در همین لحظه
پدرم داخل اطاق شد ...

- آهای چه خبره ... باز که دیگ احساسات مادر و دختر
بحوش او مده ...

پدرم عینا همان جمله‌ای را بکار برده بود که مادرم گفته بود ...

مادرم همان‌طور که نشسته بود با حق حق گریه گفت ،

- هریم کوچولو ... ی ... هن ... شب ... همین ... جمعه ...
عرویشیه ...!

پدرم بطرف ما پیش آمد ... هردوی ما را در آغوش گرفت
و بعد با سروصدای مثل اینکه میخواست بخودش هم دلداری
بدهد گفت :

- بس کنید ! خجالت بکشین ! مگر آدم در روزهای شادی
گریه هم میکند ؟ .. شکون تداره ... زود پاشین بریم یه کمی بگردیم
فرخ و خان امشب یه کارائی دارن که دیرمی آن .. بذارین مثل همیشه
نه نایی یه گردش سریل بکنیم ..

تا شب عروسی بیش از سه روز وقت نداشتیم و کارها پیش از
هر موقع دیگر متراکم بود .. حتی من و فرخ آنقدر غرق در خرید و
کارهای دیگر بودیم که کمتر یکدیگر را میدیدیم یکشب قبل از عروسی ،
وقتی با مادرم بخانه بر گشتم فرخ کنار "باغچه ایستاده بود و من اتماشا
میکرد ... مادرم مثل همیشه بسرعت ما رانها گذاشت و من جلو رفتم ..

- هریم ! ...

- فرخ !

آنوقت بازدی هر ا گرفت و بطرف خود کشید ،

- عزیزم ! دلم واقعا برات تنک شده ام . اگه میدونستم جشن

ر - اعتمادی

عروسي ايطلعور مارا از هم جدا ميکنه جشن نميگرفتيم!..

- آنقدر در اين کلام صفا و صداقت محض بود که بي اختيار

بگردنش آويختم ...

- عزيزم! عزيزم.. ولی اين آخرین روزهای جدائیه! ما از فردا

شب دیگه همیشه پيش هستيم مگه نه؟

فرخ بالتهاب خاصی لبهایم را بدھان کشید و سکوت کرد..

مجلس عقد در حضور بزرگان و فاميل و در خونه خودمان

برگزار شد. وقتی من از آرایشكاه و با تور سپيد عروسي به خانه

آمدم فرخ جلو در خانه قدم ميزد همینکه مرا ديد بطرف دويد، دستم

را گرفت و مرا در پياده شدن از اتومبيل کمک کرد و با اينکه از

خواهرانم که بامن به آرایشكاه آمده بودند خجالات ميکشيد اما

مرتباز ير لب ميگفت،

- خدای من! عروس کوچولوی من!

من بطرف فرخ برگشتم.. آه خدایا.. من همیشه اورا در

لیاس اسپورت دиде بودم ولی حالا من با يك شاهزاده افانهای

رو برو بودم.. پاپيون مشکی قشنگی او را زينت داده بود. لبخند

بزرگی لبهای خوش تر کوب و شيرينش را پوشاشه بود، دستش را

گرفتم و باهم وارد حیاط خانه شدیم.

ما درم جلو در باد و دو عطر آشنا و مطبوع اسپند ازمن و فرخ

استقبال کرد.. پدرم و خان بانگاههای پرشاطی که آمیخته به اشک

بود جلو در ساختمان ایستاده و آنقدر محظی شاهی ساخته های خودشان

بودند که حتی فراموش کردن چيزی بگويند ...

- آه پدر! توبه فرخ تپري يك نميگي؟

- آه پدر! توبه هريم تپري يك نميگي؟

هر دو پدرها دست بگردن ما اند اختند، مارا بخود فشردند

بازی عشق

و پدرم گفت :

— خوب ! حالا موقعه که بین اطاق مخصوص عقد، آخوند
تاده دقیقه دیگه میرسه ..

من و فرخ از خدا جای خلوتی میخواستیم باشتاب و در هیان
متلکهای دوستانه خواهرانم بداخل اطاق عقد رفتیم و خودرا از
نگاههای تنایه آمیز و شوخ آنها پنهان کردیم .. داخل اطاق، سفره عقد،
طبق سنت پدرانمان. پیشیده شده بود.. من از آن همه رنگ، از آن همه
لطف، از اینکه میدیدم نان سنگک، این بر کت خداوند در روی زمین
در کنار نور و روشنائی که امید همه انسانها طی سالیان تاریخ زندگی
است کنار هم جمع شده اند بهیجان آمدم و ناگهان بطرف فرخ پر
گشتم ..

— عزیزم ا داره سرم گیج میره! دستمو بگیرا

فرخ و حشت زده پرسید:

— چی شده عزیزم .. چی شد؟

— هیچی ! .. من کاملا بهیجان او مدم

بعد فرخ روی صندلی نشست و هر اروی یا یش نشاند .. به آرامی
بوسه ای از لبها یم برداشت و بعد در حالیکه دستها یم را گرفته بود
گفت :

— هیچ اشتباهی در کار نیست ..

گونه ام رایه گونه تب کرده اش فشدم.

— نه ! نه عزیزم ! ما کاملاً دیوونه هم هستیم !

— عشق چشمهای مارو کور نکرده !!

— خدا کندا خدا کند فقط عشق چشم های مارو کور کرده

باشه !

— تو واقعا با مردی که از ته دل میخواستی بحجله میری !

ر - اعتمادی

- بله ! بله عزیزم .. دلی .. تو؟.. تو جطور ..

فرخ لیهای من را با بوسدای درهم فشردو بعد روی سفره عقد خم
شد، کلام خدار ابرداشت، بوسید و گفت:

- قسم هیخورم ..

آنوقت ناگهان از باغ چشمان قشنگش باران یکسره سر آزیر
شد.. من خودم را روی پاهایش انداختم واورا بغل زدم ..

- فرخ ! ... فرخ ! ..

و صدای اورا که در بغض شکسته بود شنیدم ..

- مادرم ... ا مادرم ! .. کاش او نم زنده بود ..

هر دو لحظاتی که هر گز نفه میدیم جگونه گذشت سکوت کرده
بودیم .. گوئی در آن شکوه و شوکت عروسی حرکت لطیف و نرم بک
موجودی، یک پروانه رنگین را در فضای اطاق احساس میکردیم ..

- بیجهها ! آماده باشین ! آخوند او مدها ..

ناگهان صدای در بلند شد ..

فرخ هر اسان از جا بلند شد ..

- چشم آفاجان ،

بعد بطر قم بر گشت و باشور خاصی گفت،

- دلم میخواد قبل اینم باه بگی ! نکته جلو پدر و مادرت خجالت

بکشنا

من پاهایم را جفت کردم و گفتم :

- بقره ما اید قربان

- آیا حاضرید به مسیری فرخ؛ دیپلمه بیکار ، که تکلیف

آینده اوروشن نیست باید به سر بازی برود، و هزار جور در دسر دیکر
دارد در بیان اید؟

- عزیزم ! عنیزم ! بله .. بله ! ..

بازی عشق

— خوب! پس معطل چی هستید؛ چرا شوهر تان را که از این بعد
ارباب و صاحب اختیار شماست نمی بوسید؟
— چشم قربان.. همیوسن..

وقتی لبها یعن رویهم افتاد من احساس کردم، از تو نلی گرم و
داغ، بسرعت نور می گذرم.. صداهای عجیب و بیگانه ای میشنوم ..
سر زمینهای عالم را زیر پایمی گذارم و بعد ناگهان در آغوش یک مرد آرام
میگیرم.. در آغوش فرخ..

سر و صدای پدر و مادرم از پشت درما را از این لحظه پرشکوه
جدا کرد. خطبه عقد جاری شد و من در میان گل و کف زدنها ی پر شور و
صدای مبارک باد، زیباترین؛ مهر با نترین پسر عالم را بشوهری قبول
کردم.. آه که از این پس من ابا نام شیرین «بانو» و «مردم» را بابا نام
پرشکوه «آقا» صد امین نند!



دو ساعت بعد من و فرخ شانه بشانه هم در حالیکه پدر و مادرم و
خان پدر فرخ از فرط شادی که دشده و در کنار هاراه می رفتند وارد
مالی بزرگ باشگاه افسان شدیم.. مدعوین با کف زدنها شادی آمیز شان
ازما استقبال کردند و همه جا این جملات به گوش می خورد..

— واه.. چقدر بجهن.. چقدر نازن..

— عروس کوچولورا قربون!..

— هاشا الله شادو ماد کوچولو..

من و فرخ در لباس عروس و دامادی در خشنده گی خاصی پیدا کرده
بودیم.. من لباس سپید عروسی که بر جستگی تازه رس سینه ام را زین
نود خوش نک چهل چراغها نمایش میداد یوشیده بودم.. موها یم را از
پیشانی بالازده بودند ولی موهای پشت سرم آزاد بود و روی شانه ام ریخته
بود. چهره فرخ در لباس تیره، مثل یک تیکه الماس می درخشیده ..

ر - اعتمادی

موهایش اند کی روی پیشانی ریخته بود.. چشمان سیاه و درشتش که باشم دخترانهای خوابیده بود دختران همکلاسی امرا که به آن جشن دعوت داشتند دیوانه کرده بود..

ما در اطراف سالن و برای ادای احترام بمدعوین و فامیل حرکت میکردیم و مادرم و زنان پیر فامیل صدها سکه و بارانی از نقل بر سر و رویمان میمیریدختند..

صدای گرم خواننده، شور موسيقی صداقت کلمات بهت آمیز، عطر موهای فرغ ورنک چشمانش مرا از زمین جدا کرده بود.. همه چیز زیر پایی من شیرین و عسلی بود.. هزاران باغ و هزاران بوته گل سرخ در چشم ان مشتاقمن می شکستند، نمیدانم خواب بودم یا در بیداری که آن همه رنک، آنهمه سرود، آنهمه امواج اتیری را در درون خود جاری می دیدم.. گوئی بر فراز سمشها بهای رنگین آتش بازی پر شوری راه انداخته بودند؛ همه جاییام بود، صحبت بود، پیکهای شادی بودند که حرکت می کردند و خبر این عشق، این افسانه ای ترین عشقه هارا بسوی فرشتگان می پردازند. فرشتگان نامرئی در زمین دلم بذر شادی میافشانند و دانه ها در یک لحظه بلند می شدند، شکوفه میزدند و باغ گل با طرافم میریختند.. دست گرم خورشید مرالمس میکرد.. نگاه غمناک و مهر بان ماه بمن سلام می گفت.. ستار گان در چشانم می شکستند و در دنیا بزرگ؛ از میان همه مردمان و همه نسله ائی که آمده بودند و می آمدند دوازمان سوار بر تخت عروسی و در میان هله هله بی پایان زندگی بسوی دنیا واقعی زندگی، دنیا زن و مرد حرکت میکردند وقتی چشمها یم را گشودم، روی بستر م همه چیز بود، حتی رنگ ملافه ها سرخ سرخ بود.



وقتی سپیده دم، چشمانم را گشودم ناگهان قلبم فروریخت و لرزش خفیفی در تنم فشست.. آن فرغ، فرغ محبو بهم، کنار من در یک

بازی عشق

بستر خفته است.. تکان خودم.. قلبم از هیجان عجیبی در آستانه انفجار بود.. چشمانم از شادی گشاد شده بود و می خواستم خودم را با تمام قدرت بر روی سینه فرخ بکویم اما، با آرامی روی بستر نشتم و به چهره آرام و خفته در ناز فرخ خیره شدم .. چشمانتش بترمی برهم افتاده بود.. هژهای بلند و سیاه سیاه چتر قشنگی روی چهره اش زده بود.. لبها یش که گوئی از عطش بوسه های داغ شب شکاف خورد.. بود قصه عشق میگفت.. ناگهان زیر لب گفتم:

- آه.. شوهر من.. شوهر من..

از دیشب تا سپیده صبح راه طولانی نبود از من از صد باغ،
صد جاده، صد شهر گذشتند بودم در سر زمینهای ناشناخته، لحظات سین
دشورانگیزی دیده بودم و حالا.. که من در خاکستری سپیده دم، روی
بستر فرم عروسی نشته و بجهه شوهرم خیره شده بودم دیگر موجود
دیر و زی نبودم.. «دختر» نبودم.. از این پس هرا «خانم» صدا
میگردند..

بترمی آدمی که از دریا میترسد. و برای اطمینان خاطر،
قدم سقدم در آب جلو میرود، به زیر بستر خزیدم. خودم را بفرخ نزدیک
کردم عطری بکر فرخ نازم دد آن سپیده دم قشنگ و خنک پائیزی مرآ
بدنبال دنگها و نیازهایم بر و بعده مثیل گنجشکی خودم را در آغوش
گرم و حرارت مطبوع سینه بر هنر فرخ پنهان کردم..

- فرخ! فرخ!

- هریم! هریم..

- بد جنس تو بیداری و چیزی تمیگی؟

- عزیزم! عزیزم! من تموم شیو بیدار بودم..

در آغوش گرم فرخ چو خی ذدم وبالجاجت گفتم:

- نه! من قبول ندارم!

ر به اعتمادی

- جی رو قیول نداری عزیزم:

- اینکه امروز دیگه هیچکس بمن نهیکه دختر!..

فرخ خنده دید.. و مر امیان بازو و ان کشیده و بلند خود فشرد و من

فریاد زدم:

- بدجنس! بدل جنس اقبال ندارم! میخواه باز!، بمن بگن دختر!.

انه کسی بمن بگه خانم خجالت میکشم!. آخه مگه من چه کردم که در

یه شب کوتاه عنوان معصوم و آدم «دختر» را از دست بیدم! نه

نمیخواه.. یا الله.. یا الله.. یه کاری بگن!.. من میخواه همه بازم بهم بگن

دختر!..

فرخ بصدای بلند خنده دید .. آه که در آن سپیده دم قشیک

یائیزی انگار عاشقترین پرندگان در باغ هستی جهان میخندهند و

از این شاخ به آن شاخ همپریدند!.

- خانم! لطفا هر چه زودتر بلند بنشین و صبحانه شوهر تو نو

آماده کنیں!.. شوهر تو خیلی گرسنه!

- اوه.. اوه.. از این «اورت» هانده که خریدار نداره! اینجا

سلف سرویسه!

- پس تو از تو زنای بدجنسی که شوهر شونو از گرسنه کی

میکشن!.

- بله عزیزم! کجا شوبدیدی!..

- پس من میدونم با این زن چه جور کنم.. شلاق.. شلاق..

آنوقت فرخ حقیقتا لبهای مشتاق من را بضربات شلاق بوسد..

بست..

آه خدا یا!.. بازی!.. بازی!.. بازی عشق نذر خستین روز زندگی

مشترک بین دختر کی تازه بالغ و پسری بیست ساله.. یا یان ناپذیر بود..

فرخ در حالی که من در قلاب بازو و ان خود اسیر کرده بود گفت،

بازی عشق

— عزیزم! میخواهم خواهشی بکنم!
 — بفرمائید شاهزاده خوشگلم!
 — که من صبحونه حاضر کنم!
 — چی؟ چی گفتی؟..

— ببین هریم! این رسم همه‌هس که روز اول زندگی، زن
 صحنه شوهرش را به رختخواب میبره! پس اگه تو تواینکار و بکنی ما
 هم مثل همه شدیم..

— تو نمیخواهی مثل همه باشیم نه؟

— آره. دلم میخواهد وقتی بپرسدی و برای نوه‌هایت قصه زندگیتو
 تعریف میکنی همه‌چیزات، همه کارات با دیگرون فرق داشته باشد!..
 مثلاً باد بغصب بندازی و بگی! بجهه‌های من! شوهرم فرخ آنقدر
 عاشق و دیوونه من بود که صبح اولین وروز زندگی مشترکمون خودش
 بلندشده و در امتحان رختخواب صبحونه آورد چطوره..
 صدای نقهای بدر، هارا از بستر بپرون کشید. صدای گرم
 هادرم بود که میگفت:

— هریم.. صبحونه تو نو همینجا میخورین یا میائین با ائین؛
 و حشتشده سرم را درسته برنه و گرم فرخ فرو کرد.
 — فرخ! فرخ! کمک! کمک! من ازنگاه کردن به چشم با پاد
 هامان خجالت میکشم! او فایپش خودشون چی فکر میکن؛
 فرخ با صدای قشنگ و کشیده‌ای جواب داد؛
 — هامان او لاسلام! بعدشم هریم خجالتیه!
 از شما خجالت میکشه! صبحونه راه‌مینجا میخوریم!..
 من فریادزدم:
 — دروغ میگه هامان!..

آنوقت مثل پرنده‌ای شاد، در لباس بلند و سپید خواب از بستر

ر - اعتمادی

پرواز کردم، در را بروی مادرم گشودم و مادرم را که داشت می‌رفت
عاشقانه در بر کشیدم!

- مامان! مامان! بین دختر بیچاره ات دیگه یه زن شده!
خدایا!

مادرم سر و رویم را با پوشه‌های آبدار خود مر طوب کرد
- من یم! من یم جون من!.. انشاء الله خوشبخت بشی! برو بیش
فرخ، صحونه تون را پشت در گذاشت.

مادرم در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و چشمانش را^{۱۵}
بار طوبت اشک آغشته بود از هن می‌پوشانید بطرف طقه پائین براه
افقاد!

من بداخل اطاق بازگشتم. فرخ همانطور روی بسته‌ر دراز
کشیده بود و بمن نگاه می‌کرد.
- خوب آقا اگه بقول خودتون وفادارین صحونه ذنتون را
بیارین! سینی صحونه پشت دره!
- چشم قربان!

فرخ از جا بلنستد و من در بستر در از کشیدم و بتماشای خوبترین
ملوک خداوند که حالا برای من صحنه را «سر» می‌کرد مشغول
شدم.

- خوب! اینهم قشنگترین هدیه اولین صبح زندگی مشترک کمون
از جانب یک شوهر خوب و مهر بون به مسر ناز و خوب بش!
آه که پیوسته میل اینکه گرمای پیکر فرخ را بدرون بکشم
مرا بیتاب می‌کرد سینی صحنه را از روی پایم برداشت و خود را
دوباره با آغوش فرخ انداختم..
و بعد گفت: پفرمائید! اینهم یک بوسه هدیه اولین صبح زندگی
مشترک از جانب عاشقترین زن دنیا به محبوترین من دنیا..

بازی عشق

ساعت ده صبح بود که من و فرخ از زیر آئینه و فرآن و دودا سپند
و سفارشها نی پی در پی پایا و ماما و خان گذشتیم و فرخ مثل یک مرد
واقعی بشدت رل اتو میل یدیش نشست و برای ماه عسل برآه افتادیم.
من آرام آرام اشک همیں پختم و فرخ در سکوت از جاده کوهستانی
شمال پیش می رفت.. جاده خلوت و خاکستری بود.. قطعات بزرگ
ابر که در آسمان شناور بودند هر کدام زمانی چشم خود شید را می.
بستند .. این اولین بار بود که من بدون حضور پدر و مادر مهر بام به
سفر میرفتم ! .. وقتی حر کت میکردیم مادرم طوری به من نگاه
میکرد که گوئی برای همیشه مامن وداع میگفت .. پدرم سعی میکرد
مثل همیشه با ردیف کردن جملات خوشمزه اندوهش را بپوشاند ..
آه که کرانه زیبای زندگی مشترک چقدر رویایی و چقدر افسانه ..
ایست هن در ساحل ناشناخته ای پیش میرفتم که همه چیزش برا ایم
تازه ، رنگین و متنوع بود .. آن فرخی که تا دیروز میشناختم با
فرخ امروز که در کنارم نشسته ربا مهارت دلخیزی را نندگی میکرد
خیلی فرق داشت ..

دیروز من عاشق فرخ بودم اما امروز من هم عاشق فرخ ام و
هم زنش .. آه که این کلمه شوهر چه پیوستگی جادوئی دارد -
آمیزی میان دو موجود ، دو جان و دو عاشق ایجاد میکند ..
فرخ همانطور که پیش میرفت ، برگشت و مرآ تماشا کرد و
بعد گفت :

- عزیزم ! اگه موافقی صفحه بذار ! ..

- بله ! موافقم عزیزم ! ..

گرام کوچکی که شبا و روزهای تلخ تنها نی وجود نداشت از فرخ
برا ایم آه نکهای غم انگیز نواخته بود با خود همراه آورده بود ..
موسیقی بهترین و مناسبترین متن یک نگاه عاشقانه و یک

ر - اعتمادی

کلام عاشقانه است و ما از این پس سفرماه عمل خود را همه جا با موسیقی همراه کرده بودیم .. خوانندگان سر زمین ها آوازهای شادی انکیز و قصه های دل بیقرار درمانی که ما هم جزئی از آنها بودیم در گوشمان میریختند ، و ما در خلوت اتومبیل ، بتماشای پرنده گانی که عاشقا نه روی درختان جنگل سر در پی هم می گذشتند روز تائیان رحمتکش و درختان هنار رنگ جنگل پائیزی می نشستیم و گاه من بی اختیار دستهای فرخ را می گرفتم و می دوسيدم و گاه فرخ با تمام هیجان را بخود می فشد .. احساس میکردم از قفسی طلائی آزاد شده ام و حالا در فضائی که غبار طلائی آن چشمها را میستکفت پیش میروم .. از حاشیه خاکستری افق تا داغ ترین دروشن ترین چشمه حورشید ، همه جا عشق بود ، شیرین ترین آوازها بود .. آوازهای ناشناخته و شیرین ماه عمل ..

ما یکدم متوقف نمی شدیم .. از این شهر با آن شهر .. از کنار این رودخانه به عمق آن جنگل .. گوئی کسی یا نیروئی بیدریغ ما را بجلو می کشاند ..

شب را در مهمانخانه کوچکی در ساحل دریای پهلوی سر بر دیم .. فرخ بارها با پدرش به آن مهمانخانه رفته بود و می گفت :

- مریم نمی دانی من چقدر این مهمانخانه ، مخصوصا اطاقها و بالکن آن را که مشرف به دریاست دوست دارم ! ولی هرگز . - نمی توانستم فکر کنم روزی با تو .. عمل شیرینم دو تائی در بالکن سیما نی آن می نشینیم و دریا را تماشا می کنیم ولنت می برم ! .. و من می گفتم :

- فرخ ! .. من و پایا و مامان دوبار در تابستان سال پیش به

بازی عشق

این مهمانخانه اومدیم! هر روز صبح بدمستور یا یاصبحانه مون در او روی
بالکن می خوردیم و من از این بالا حرکت رویائی، قایق‌ها داروی
دریا تماشای کردم ولی هرگز نمی‌توانستم فکر کنم یکروز باعسل
شیرینم به اینجا می‌آیم..

شب دوم، حدود ساعت ده بود که بامدیر مهمانخانه خدا حافظی
کردیم. ارباب حیرت مارا نگاه می‌کرد و سرانجام طاقت زیاوردو
پر سید:

سدر این شب بارانی کجدا می‌رین؟.. جاده خیلی خطرناکه آقا!
فرخ لبخندی زد و گفت:
— آقا من همینو می‌گم! ولی زنها که هیدون نین چقدر لجه‌ازن
خانم دوست داره ماتا صبح تو بارون رانندگی کنیم!
من بدون شرم سرم را روی شانه فرخ گذاشتم و در چشم‌مانش که
جراغ شب من بود خیره شدم و گفتم: دروغگوی بد جنس! این بیشنها داد
را اول خودت کردی، مگه نه؟! مدیر مهمانخانه که مردنیمه مسنی بود
لبخندی زد. سرش را تکان داد و بالحن طنز آلودی گفت: جو و نید
دیگه! خوب خدایارتون! فقط آقا تند نرید چون جاده‌ها خیسه
لیز می‌خورین!

— چشم آقا! خدا حافظ! مواظب اتاق ما باشین بازهم بر
می‌گردیم.
مدیر مهمانخانه که از حرکات ما بشوق آمده بود بالحن
موافقی گفت:

— چشم! کاملا مواظب شم!.. خیال‌تون راحت باشه!
آسمان بی دریغ می‌بارید.. باران‌های پائیزی شمال‌سیلانی
است.. باران در پائیز شمال پیوسته و مدام می‌بارد. ساعتها و ساعت
ها، با صدای بلند روی اتومبیل‌مان ضرب می‌گیرد.. همه جا آب در

ر = اعتمادی

چریانست اما در عین حال که منتظری بزرگترین سیل زمانه جاری شود هیچ وقت سیلی بحر کت نمی‌افتد... دهان نرم و سبز زمین شمال در شترین باران هارا می‌بلعد و می‌مکدا.. وقتی ما از رشت بطرف لاهیجان برای افتادیم باران آنقدر شدید بود که نور چراغ اتو مبیل امیریکائی و بزرگ پدر فرخ هم نمیتوانست از میان نیخهای قطور باران راهی نشان دهد!.. من و فرخ در لذت باران و رانندگی در باران می‌سوختیم و پیش می‌رفتیم.

- آه فرخ! آرومتر! دیگه هر گز نیمه شبی چنین بارانی

پیدا نمی‌کنیم!

- چشم عن بزم! من این بارون رو بفال نیک می‌گیرم!

چقدر خوشحالم که ماه عسل ما باز بیاترین و یا کترین اشکهای آسمون خداشستشو میشه!

باران تند و تندتر می‌گرد.. بتدریج ضرب مقطع قطرات باران به سر و صد او جیغ در دنا کنی تبدیل شده بود. و من در آن شب تاریک و آن جاده خلوت اند کی ترسیده بودم و خودم را ب بازوی فرخ آویختم:

- خدا یا! سیل زیاد مار و بیره!

فرخ خندید، لبها با بوسه‌ای مرطوب کرد و گفت:

- نه عزیزم! هیچ وقت تو شمال سیل نمی‌آد.. آه چقدر دلم می‌خواست از اتومبیل پیاده می‌شدیم وزیر بارون قشنگ رخنه ک در آغوش هم می‌رقصدیدم!

ناگهان بازوی فرخ را فشدم و گفتم

- قبول!

- چی رو قبول؟

- زیر این بارون بر قصیم!

بازی عشق

- دیوانه خوشکل من این فقط "یه آرزو بود.. مگه میشه زیر
این بارون بر قصیم!.. مثل دو تا هون آب کشیده میشیم!..

- باشه! مگه تو نگفتی همیشه برآم خاطره‌ای هی گذاری که
با خاطرات همه مردم فرق داشته باشه! خوب! اینهم یکی ازون خاطر اته..
که اموتو ماشین هی ذاریم و والس اشتراوس که من عاشقشم پخش میکنیم
و عادوتانی در نور چراغ اتومبیل، زیر بارون میر قصیم!.. وقتی حسابی
خسته شدیم بر میکردیم، کاملاً لخت هی شیم و لباس منو عوض میکنیم،
موافقی؟!.

فرخ اتومبیل را در حاشیه جاده متوقف کرد.. از پنجه سرش
را بیرون آورد. ساعت دوازده نیمه شب بود و هیچ اتومبیلی در جاده
نیود. درست راست جاده، در فاصله‌ای نسبتاً دور، چراغ‌های کم نور بینند
تلبه روستائی سوسومیزد. بین جاده و خانه‌چند مزرعه بر تج فاصله
بود، فرخ در چشمان من خیره شد و گفت:

موافقم!

من و فرخ، انگار که هی خواهیم در یک مراسم مقدس مذهبی
شر کت کنیم «مه چیز را با دقت بازرسی کردیم.. چراغ اتومبیل را
روشن گذاشتیم، من صفحه والس «اشتراوس» را روی گرام گذاشتیم
و صدای گرام را تا آخرین حد بلند کردم و بعد از اتومبیل بیرون
پریدم و زیر باران تند و بی‌امان نیمه شب گوئی که نه باران هی آیدو
نه شب است، و نه جاده، بلکه در یک سالن اشرافی رقص حضور داریم
جلو فرخ خم شدم و گفتم،

- اذ من تقاضای رقص نمی‌کنید؟

-- چرا عزیزم! در این شرایط سخت جوی، زیر این باران تند
و طوفانی و در این شب سیاه؛ برای ضبط در آلبوم خانوادگی زن و

و - اعتمادی

شوه‌ری بنام مریم و فرخ، از تو عزیز دلم تقاضای یک والی شاهانه
می‌کنم!.

- با اینکه چشم‌ها یم از باران هیچ نقطه‌ای را نمی‌بینند و همین
الان تمام‌نم خیس شده و قطرات باران چون صد عامور چه از تنم سر ازیر ند
تقاضای رقص شوهر عزیزم را قبول می‌کنم.

- بس شروع کن!

- شروع کن!

نیمه شب بود، باران بود، سیاهی بود، ترس و تاریکی بود و ما
بودیم که احساس می‌کردیم چون دو خورشید در هم رفته‌ایم و با هنگ
پرشکوه والی در آن جاده خلوت می‌رقصدیم، کاری که ما کرده بودیم
یک جنون بود، یک دیوانگی که حتی عاشقترین آدمهای روی زمین هم
ممکن است در بر ابریش لبخند استهزا آمیزی تحويل دهندا ماهن که بشما
گفتم که ما عاشقترین عشاق بودیم.

باران خنک و هوای سرد یائیز، جسم و روح مارامی شست و ما
با هنگ والی و باران، روی اسفلات صاف جاده، تندو سبک بال میرقصیدیم،
ودر آغوش هم پرواز می‌کردم به خلقت، به هستی و بخدا، بیش از هر
زمان نزدیک شده‌ام. من همیشه اعتقاد داشتم که عشاق و دیوانگان عشق
بیش از هر موجود دیگر بخدا و ندوهستی و خاقت نزدیکند و در آن
لحظات عجیب و جنون آمیز، من نزدیکترین فاصله را با خدا
داشتم!..

- ای خدا! عشق مارا حفظ کن!

و فرخ در آن لحظه عجیب و در آن حالت جذبه‌ما نتدفین یاد

زد!

- آمین!

بازی عشق

ولی در یک لحظه ناگهان، در نور چراغ اتومبیل مان سایه دو -
من د کشیده و بلند هم چون اشباح در اطراف ماحلقه زد. من وحشت زده
فریاد زدم.

- خدایا کمک !

فرخ ایستاد و مردم حکم در آغوش گرفت و بعد در سکوت مرا
بطرف اتومبیل برد. از تن و پیکرها، سیلاپ جاری بود و من از ترس
نژدیک به اغما بودم. فقط صدای فرخ را می شنیدم که می گفت،
- چی می خواهین؟

من سایه آن دو مرد، آن دوغول وحشی را می دیدم که با تومبیل
نژدیک می شدند، یکی از آنها برای اینکه مانع از حرکت اتومبیل
شود جلو اتومبیل ایستاده بود، یکی دیگر از آنها در سمت چپ
اتومبیل قرار گرفته بود. فرخ، فرخ نازنین من، یک تنه باید با آن
موجودات وحشی که در آن لحظه نمی دانستم از کجا سروکله شان بیدا
شده بود مبارزه کندا دسته ارا بطرف آسمان گرفتم.. خدایا خدایا !
بما کمک کن اون یه بچه س..

اما بچه من شجاعانه می جنگید.. می خوشید، می زد.. می کوفت !
هر دی که در سمت چپ اتومبیل بود دستش را بطرف بازوی من پیش
آورد و من چون پر کاهی از اتومبیل بیرون کشید ... من فریاد
زدم

- فرخ ! فرخ ! ..

فرخ که اولین مرد را بزمین کوبیده بود بطرف من دوید..
آن مرد را از پشت گرفت و با ضربه یک میله فلزی که بعد افهیمیدم
زیر صندلی جلو اتومبیل برای چنین حواردنی پنهان کرده بود او
را روی اسفالت خیس دراز کرد .. مرد اولی دوباره بطرف فرخ

ر - اعتمادی

- هیز برداشت . در نور جراغ اتومبیل وزیر باران نبرد و حشت اسکیزی میدیدم که تا آن لحظه هرگز و هرگز چنین صحنه‌ای را جز در فیلم‌ها ندیده بودم ..

فرخ من . فرخ شجاع من ، می‌جنگید ؛ بزمیں می‌خوردولی هر بار شجاع تر ، سر سخت تر حمله می‌کرد ، آنها برای نفریح و حشیانه و ناپاکی نقشه حمله را کشیده بودند اما فرخ از شر و ش دفاع می‌کرد . مرد اولی باز بکمک دوستش آمد ولی احساس کرد م دارد تلوتلو می‌خورد . در این لحظه ناگهان صدا یک روستائی بلند شد .

- او نجا چه خبره ؟ .. چه خبره ! ..

من فریاد کشان بطرف صدا دویدم ..

- کمک ! کمک ! ..

صدای آن روستائی قلب مرده من ادو باره زنده کرد .

- کمک ! کمک ! ..

من در تاریکی آن مرد روستائی را نمی‌دیدم ولی آن مرد ناگهان فریاد کشید :

- احمد ! علی ! کاسعلی ! .. بیائین ! ..

سر و صدای او ناگهان آن دوم وجود را فراری داد .. آنها فرخ را تنها گذاشتند و فرار کردند .. آه خدای من ، آنها در دویست قدمی اتومبیلشان را خاموش کرده و به تعقیب ما آمده بودند . در یک لحظه اتومبیلشان را روشن کردند . و عقب گرد فرار کردند .. من بطرف فرخ دویدم .. فرخ روی زمین افتاده بود و خون از سر ش سرازیر بود . ، فرخ دستم را گرفت با لعن آرامی گفت :

- مریم ! نترس عزیزم ا من کاملا خوبم !

بازی عشق

گریه کنان فریاد زدم ..

- چی ؟ کاملا خوبی ! خدای من سرت شکسته ! او نوشت

میگی خوبم ؟

فرخ بکمک هن از جا بلند شد .. باران همچنان بیدریغ
میبارید ، ما هردو نفر به مجسمه‌ای از باران تبدیل شده بودیم !
حون سرخرنگ سرفراخ نازنینم دریک لحظه با آب باران آمیخته
و محو میشند .. مرد روستائی بیکقدمی ما رسید و بالهجه دهاتی اما
فارسی شمرده گفت ا

- خانم ! آقا ! چی شده ؟ فرار کردن ؟ من در حالیکه فرخ را

بطرف اتومبیل ^{میبردم} پرسیدم ..

- آقا ممکنه کمک کنین سر شوهر موبه بندم !

من در زور چراغ چهره مرد روستائی را که بسیار جوان و شاید
جیست و دو سه سال بود دیدم .. از آن چهره‌های ملایم و محظوظ
داشت که دریک نظر اطمینان طرف مقابلش را بخود جلب میکرد.

- خانم ! اگه عیبی نداره من شما و آقا را به کومه خودم
میبرم ! هادرم چند سالی پیش شهری‌ها کار میکرده میتوونه من
آقارا به بنده .. فرخ در حالیکه غرور خاص و متبکر مردانه اش را
حفظ کرده بود گفت :

- اگه من احم نیستم با کمال میل من آئیم چون دیگه راندگی
برایم مشکله

من در حالیکه از ترس خونریزی سرفراخ میلرزیدم بن حمت
گفت :

- خدای من باید جلوی خونریزی را گرفت !

مرد روستائی با صمیمیت خاصی گفت :

ر - اعتمادی

ـ ماتو کوهه «من کور کورم» هم داریم!..

من بسرعت بطرف اتومبیل دویدم، ساک دستی را پرداشت، درها را قفل کردم و در حالیکه زیر بازوی فرش را گرفته بودم پشت سر مرد روستایی برآه افتادم.. فریخ همچنان آرام بود و کف دستش را محکم روی جای زخم میفرشد تا مانع خونریزی شود..

من اشکریزان و مرتبه میپرسیدم؛

ـ عزیزم! حالت خوبه! خون بند او مده.. الهی من بمیرم!

فداد بشم! چرا این بیش فا بسر من نزدن!

فرخ بادست دنگر بازویم را فشرد..

ـ عزیزم! نگران مباش! اینه خودش به خاطرس.. خاطره‌ای

که برای هیچ زوج ماه عسلی اتفاق نمیافته..

در حالیکه باران چون چشمهاي در پیشکوههای ها صد چشممه زاینده ساخته بود واژ سرور دیمان سر ازیر بود، قدم بداخل گوشه کالی یوش گذاشتیم.. زن بیرون کوتاه قدی که فانوس بدهست جلو کوته ایستاده بود به پسرمش خیره شدو پسر بالهجه محلی که کاملا مفهوم من بود ماجرا را خیلی خلاصه برای مادرش تعزیف کرد.. پس زن با زگاه مهر آمیزی نور فانوس را بروی من و بعد بجهره فرخ گرفت و من برای اولین بار رنگ تند خون که تمام سر و صورت فرخ را گرفته بود دیدم و وحشتزده خودم را روی فرخ انداختم!

ـ خدایا! خدایا! کمل!.. کمل!..

فک ایشکه فرخ من، بدون هیچ گناهی، در شادترین لحظات زندگی مشترکمان، در ماه عسل قربانی شود قلبم را هالش داد. شب سیاه بی پایان را با همه ظلمت هر این انگیزش ذر چشمانم. کوفت و بیهوش نقش زمین شدم..

وقتی چشمانم را گشودم و با هیرت بدیوارهای گالی پون

بازی عشق

آن نگاه کردم همه چین تغییر کرده بود.. فرخ با سر پیچیده، روی من خم شده بود و مرد خیره نگاه میکرد و همینکه جشمان باز هر ادید از خوشحالی و بی اختیار سرش را بسوی ستون کلبه بلند کردو گفت،
— خدا یا! متنگرم! صمیمانه متنگرم..

من کریه کنان خود را به آغوش فرخ انداختم.. بعض چنان راه کلویم را بسته بود که نمیتوانستم حرف بزنم.. اشگ میرین ختم و فر خمر را میبوسیدم.. میبوسیدم.. خدا یا! باز هم نیض زندگی من میزند.. باز خورشید از پس لکه های ابر چهره نشان میداد.. باز نسیم زندگی با موهایم بازی میکرد و گل بوسه بر ایهای من چتر میزد.. سرانجام از پس طوفان گریه صدایم باز شد..

— فرخ! فرخ!.. عنیزم.. حالت خوبه؟.. تو زنده ای؟.. تو سالمی.. پس منم زنده هیمونم.. بہت قول میدم که زنده بمونم.. قول میدم کنیزت بشم!.. قول میدم برات روزی هزار مرتبه بمیرم و دوباره زنده بشم تا باز.. برای اون چشمای قشنگ بمیرم..

صدای من.. طوفان احساس من.. اشلک های من.. انگار که آن کومه فقیر روستائی را بزلزله انداخته بود.. فرخ مرد بالاشک و بوسه ناز میکرد.. آن جوان روستائی با نگاه مهر باش من او عشق هرا تحسین میکرد و پیره زن کنار فانوس، ایستاده بود و بی اختیار هر دوی هارا نوازش میداد..

— بچه های من!.. بچه های خوب!.. کی شمارو اذیت کرد؟.. آخه خدار اخوش میآد اینجور شمارا اذیب بکن!.. بلند شود ختر نازم!.. بلند شویه خورده نمک بخور! درست و حسابی اون بیشرفتها شمارو تو سوندند!.. نمیخواد بترسی دخترم!.. سر شوهر کوچولو تو خودم بستم! من چند سال تو خونه یه دکتر کار کردم خیالت راحت باشه.. ازشدت هیجان دستهای چروکیده ولا غر پیر زن را گرفتم و

ر - اعتمادی

غرق بوسه کردم. آه که در آن لحظه؛ آن پیرزن کوچک اندام و لافر در چشم ان من بزرگترین ناجی زمان بود.. پسر "جوان آن پیرزن وقتی دیدمن آنطور بر دستهای مادر پیرش بوسه میز نم از هیجان گوئی بنش آمده بود، چون بسرعت از کومه خارج شد. و چند لحظه بعد دیدم که با کاسه‌ای از شیر بداخل کومه بر گشت..

- مادر! مادر! بیا برای میهمانات یه کمی شیر گز آدرست کن!
پیرزن که متوجه هیجان فوق العاده پسرش شده بود گفت.
- بله مادر! خوب کاری کردی گاو میشو دوشیدی! دو تا فنجون

شیر گرم حالشونو جامیاره،

حالا دیگر نه من و نه فرح، هیچکدام متوجه خود نبودیم بلکه محو آن دو توده محبت، آن دو انسان مهر بان و خوب بودیم. همه چیز ناگهان تغییر کرده بود.. ده دقیقه پیش دو انسان از تاریکی بیرون آمدند و چنان برماء و دنیا شادما تاختند که زندگی در چشم‌مان تاریک شد.

آدمیز اده در فضای ذهن جوانان تامرزوحشی ترین حیوانات سقوط کرد.. انسان و محیط زندگی تا اهاریکترین چاه سفاحت فروافتاد اما حالا دو انسان دیگر، با آن محبت‌های عمیق و بی‌ریا تازدیکترین پلکان خاکه خدامارایش میبرندند..

عطر دلپذیر انسانیت در باغ بهشت بیچیله بود و من و فرح میخواستیم در مقابله این دو موجود کریم و مهر بان سجده کنیم.. من دانه دانه اشک میریختم. اما این اشک‌های دیگر اشک‌اندوه نبود.. اشک احساس بود. ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته بود که من و فرح روی تخت چوبی کومه آن روستائیان نجیب بنخواب رفتیم در حالیکه آن دو موجود پر محبت چون پروا نه در اطراف ما پر میزند و گوئی میخواستند پرها لطینشان را با آتش عشق‌ها بسوزانند.

بازی عشق

ساعت یازده صبح بود که ما چشم هارا گشودیم. کومه خالی و آرام بود. پس آنها کجارت قته بودند؟ فرخ چشمان مر اکه از فرط گریه پف کرده بود بوسید.

- مریم قشنگ‌گهن من ا چطوری؟

نگاهی با آن چهره جذاب مردانه انداختم، که دیشب چون خداوندان اساطیری و افسانه‌های رستم و سهراب، شجاعانه، میجنگید و از شرف و انسانیت دفاع میکرد و بعد همانطور که لبها یم را بجستجوی لبها یش انداخته بودم گفتم،

- خدایا با این دستمالی که بسرت بستی مثل مهاراجه‌های قشنگ‌گهندی شدی؟ خواهش میکنم این دستمالو هیچ وقت از سرت بر ندارا.

- چشم قربان!

- درد میکنه؟

- وقتی قویترین مسکن دنیا را با اسم مریم دارم دیگه غصه‌ای تدارم.

هردو از جا برخاستیم. دلمان می‌خواست هرجه زوده آن مادر و پسر را از نزدیک و در روشنائی خورشید دوباره ببینیم و هزار - هزار تشکر در قلبشان بربیزیم. آه خدایا! ابرها از آسمان کtar رفته بودند، خورشید پائیزی شاخه‌های شسته درختان و ساقه‌های نیمه سیز دریایی منجانی بر نج را نوازن و زنگنه میزند.. کtar کلبه، روی یک تخته چوبی، پیرزن تنها نشسته و بسیگارش پاکه میزد.

- سلام مادر!

پیرزن از جا بلند شد، از خجالت سیگارش را بکناری انداخت...

- سلام مادر جان! . خوب خوابیدین؟ . انشاء الله که

ر - اعتمادی

حالتون خوبه!

فرخ کنار پیر زن ایستاد. او آنقدر به پیر زن نزدیک شده بود که حس کردم پیر زن را اکنون در آغوش میکشد و میبوسد.

- حالمون خوب مادر!.. پس پستون، کجا من؟..

- علی و فته «کوچصفهون» خرید. همین الان بر میگرد! انشاء الله که دلشونمی شکنین و ناجار بیش مامیمه نبین. نمیدون نهن چقدر خوشحاله که آدمهای بزرگی مثل شفارابخونش آورده!!.

پیر زن را بغل زدم و بوسیدم.

- مادر، مادر! این حرفا چیه؟ اگر اجازه بدم همیشه بیش شما میآئیم! همیشه!

- نه مادر.. خواهش میکنم شما هم دل منو نشکنین و پیر زن دوباره برآه افتاد. اول صبحانه هارا بسرعت راه انداخت. هنوز هر وقت صبحانه می خورم حس میکنم خوشمزه تنین صبحانه دنیارا در آن کومه کوچک و درخانه آن پیر زن ساده دل و فقیر خورده ام.. نان کلفت و خمیری.. تخم مرغ و ینیر و جای در لیوانهای بزرگ.. همیشه فکر میکنم که اینها، این وقایع و این خاطرات است که عشقهای بزرگ را جاودانی میدارد. نیمساعت بعد علی، پسر پیر زن آمد.. در حالی که خجالت میکشید در چشمهای ما نگاه کند. لام کرد و بعد مستقبماً به طرف مادر من رفت، ینبه و باند تمیزی که خریده بود بیش مادر گذاشت و بعد پا کتی پراز گوشت و چیزهایی از این قبیل را بدست مادرداد. آنوقت کنارها ایستاد.

فرخ خوبی زود با «علی» صمیمی شد.. نیمساعت بعد آنقدر با هم صمیمانه و خودمانی حرف میزدند که گوئی دوستان بسیار قدیمی هستند. بزودی برای همه مامعلوم شد که پدر علی پنج سال پیش فوت کرده و علی سراغ مادر من که آن موقع برای تامین مخارج زندگی درخانه یک بن شک

بازی عشق

تهرانی مقیم رشت خدمت می کرده میر و دو باومی گوید: مادر! بیاییش
من! برای من و تولیک هزار عه بر نج و دو تا گاو میش کافیه! خدا بزرگ!
بنم هنوز خیال ندارم تا هزار عه بر نج پهلویی را نخربندم زن
بکیرم.

سه ماه بعد «خان» پدر فرخ که مجدوب آن همه فداکاری و
مهر بانی شده بود مستقیماً بدیدن علی و مادرش رفت و هزار عه بر نج همسایه
را برای علی خرد و امر و زعلی با زنش در کوههای که بزرگتر و مجھز تر
شده زندگی میکند اما شنیده ام که پیر زن بیچاره فوت کرده است.
آن روز، تاغر و ب، آن پسر خوب روستائی، آن بر نحکار شریف
و مادر پیرش ازها پذیرایی کردند و آنچه در آن کوههای خالی و فقیر بود
کریمانه بپایی هاریختند و هنگامیکه غروب ها سوار اتومبیل شدیم تا
بن اهمان ادامه دهیم من و فرخ علی و مادرش راه همچون برادر و مادری
دوست داشتی در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و برآه افتادیم و در حالیکه
نیکه هایی از قلب های خود را در آن کوهه، در آن پناهگاه خوب و مطمئن
انسانی جا گذاشتند بودیم...

پنج روز دیگر به مسافت ماه عسلمان ادامه دادیم، در کنار
رودخانه ها، همراه ماهیکیر ان زحمتکش محلی های گرفتیم و بعد
 بشکرانه عشق گرمان آنها را دوباره در آبهای رودخانه آزاد
کردیم، در کنار دریا و در ساحل شنی و قشنگ شبه آتش افروختیم
و در شله های گرم و سرخ آتش سرود عشق را در گوش هم زمزمه
کردیم، سوار بر قایقه ها، روی امواج سبز خزر از آینده طلائی
خود قصه ها سرودیم، در کنار جنگلها ایستادیم و بیاد بود ماه شیرین
عسل عکسها اند اختمیم با هم عاشقانه قهر کردیم، سرود آشی خواندیم،
شیهای سرد و روزهای گرم، دست در دست بدن بال هم دویدیم، و
سر انجام یک روز وقتی کنار رودخانه چالوس، زیر آفتاب پائیز و

ر - اعتمادی

در سایه جنگلی که از سینه کوه بالا رفته بود نشسته بودیم فرخ گیلاسها یمان را از شراب شیر از پر کرد بچشمها یم خیره شد و گفت :

- خوب . اینهم بیاد بود ماه عسل ! ..

سرم را روی زانوی فرخ گذاشت و درحالیکه مرح چنگ در موهای بلند و آشتفتام زده بود گفت :

- یعنی نموم شد ؟ ..

فرخ لبها یش را از حاشیه لبها یم عبور داد و گفت :

- نه ! هیچ چیز تموم نشده .. همه چیز تازه داره شروع میشه از ندگی جدی ما از فردا . وقتی به آدار تمان خود منون رفتیم شروع میشه ! ..

بلند شدم و روی پای فرخ نشستم . . .

- عزیزم ! من خیلی کم تجربه هم ، اگه نتو نستم برات غذا بینم هنو کنک نمیز نی ؟

فرخ خندید ، موهایش که نا روی ابرو دیخته بود بادست پس زد . . .

- عزیزم ا تو هر چی درست کنی میخورم ! فقط مهم اینه که غذاهای من طعم انگشتای نورا بده ! ..

- پس تو خوراک انگشت منو میخوری ؟

- بله ! بله بله ! ..

آنوقت باز هم خندیدیم وطنین خنده های ما در دره جالوس پیچید و من آشکارا پاسخ جهجهه آمیز پرندگان عاشق را که باما همدلی میکردند شنیدم . .

از جالوس تا تهران ، هردو ، از یادیان آن روزهای خوب و گرم صمیمه ، از خاطره ها ، از آن شب بارانی ، از محبتها

بازی عشق

سخاوتمندانه آن شالیکار جوان و مادر پیرش بارها سخن گفتیم... از دریا، از رنگهای قشنگ حنگل‌های پائیزی شمال، از پندگان غریبی که روی شاخه‌ها دیده بودیم، از آرزوهای هفت‌رنگ خود حرفاها زدیم، هر دو مدل آسمان‌گرفته یا پائیز غمگین بودیم هر دو برای هم‌اشک میریختیم، هر دو با غم گشکی که در سینه داشتیم همدیگر را می‌بوسیدیم ما ساقه‌های جوان و سبز درخت هشتگی شده بودیم که برای زندگی آینده خود شاخه‌ها و برگها و شکوفه‌های فردا نی در خود ذخیره داشتیم اما پیش روی ماهنوز همه چیز گرفته بود؛، ذهن جوان هابتدیج از پس غبار طلائی‌های عسل، زندگی را جستجو می‌کرد؛ نیضه‌های هارامیگرفت و هر لحظه می‌ترسید که می‌باداحده‌ای این گردن رویائی و شاد را برهم زند؛ پس از بازگشت به تهران، فرخ چه می‌کرد؛ من را ید چه می‌کردم موضوع نظام وظیفه فرخ‌جه می‌شد؛ دنباله تحصیلاتش را چه می‌کرد؟ بناءگاه همان‌طور تحکم و مطمئن بود. خان با اثروت بی‌پایانش و فلک و روح یا کش در کنارها چون نیز و مبتدرین سدهای جهان ایستاده بود اما با همه اینها قلبها و دستهای جوان هادر سینه‌می‌لرزید بی‌آنکه حتی جرئت بازگو کردن کوچکترین حرکتی در این هیانه بیکدیگر داشته باشیم؟..

وقتی از حاشیه اتوهار، کرج گذشتیم و در پیش روی ما، چراگهای گسترده به ران گشوده شد فرخ دستم را گرفت و به لیها پیش نزدیک کرد و بعد با دست روی فرمان اتومبیلش کو بیدو گفت،
— مشکر! که من و مریم را به سلامت بردا و بسلامت
برگرداندی!

و بعد رو بمن کرد و گفت، تو هم تشکر کن!، آنقدر حالت تشکر آمیزش از اتومبیل صادقانه بود که من نیز به تقلید از فرخ دستم را بر روی فرمان اتومبیل کو بیدم و انگار

ر - اعتمادی

که با وجود جانداری سخن میگویم گفتم:
- متشرکرم ! ..

وبعد چشمانم را بادستها پوشاندم ..
فرخ هرا بغل زد و گفت :
- چی شد عزیزم ؟
- هیچی ! .. هیچی ! ..
- حواهش میکنم

بجلو و به آسمان روشنی که ستاره هایش روی دیوارهای شهر
تهران رخته بود خیره شدم و گفتم :
- فرخ من میترسم !
- از چی عزیزم !
- آینده ...

فرخ لحظه‌ای سکوت کرد ا .. و بعد گفت
- تو بمرد خودت اطمینان نداری ؟
- من برای مرد خودم میمیرم ! ..
- نه ! فقط اطمینان داشته باش ! ..
- باشه عزیزم ! هرجی توبگی ...

- خوب ! حالا اول بعنزل هما نات میریم و بعد هم به آیار توان
خودمان ..

حتما ! مادرم میگفت تاها برگردیم آیار توان را ازه بجیت
نزئین و آماده کردیم !

وقتی به خانه وارد شدیم پدر و مادرم و خان، آن پدران عزیز،
از خوشحالی دیوازه وارمی ارزیدند و همیدویدند ! .. من به فرخ گفته
بودم که باندسرش را باز کند تا آنها نترسند و خوشبختانه موهای بُلند
شکستگی سرش را پوشانده بود ..

بازی عشق

مادرم هر تبا، من امپوسید - مثل یك دختر بچه کوچولو دو
ساله نوازن میکرد. پدرم هر تبا سوال میکرد، خان درسکوت
نگاههای تحسین آمیزش را متوجه فرخ و من کرده بود و با دقت
به حرفهای ما که انباشته از شادی و هیجان بود گوش میداد و بعد از
اینکه ماشام خوردیم هر یهنج نفر بطرف خانه جدید و یا بهتر بگوییم خانه
زندگیمان حر کت کردیم..



زندگی.. آه زندگی برای ما چددارد؟ یك لحظه در یاد ریاستادی؟
امید ورنک و لحظه‌ای دیگر همه غم، همه اندوه و ناله و فربدب.. من
گاه از خود می‌پرسم کدام روی این زندگی صادق است وصمیمی است،
رنک‌ها، نورها، یاغمه‌ها و تاریکی‌ها.. اما آتشب وقتی پدر و مادر
و خان‌ها را در آن آبارتمان بزرگ و زیبا تنها گذاشتند و رفتند و
آبارتمان‌ها غرق درسکوت شد من سوی فرخ که پشت سر من، کنار
بنجره مشرف به خیابان ایستاده بود برگشتم، چشم‌های فرخ از
تلور اشک‌های شادی و امید برق میزد.. برای چند لحظه هر دو در
سکوت مسیح شدیم، ماندیم و تنها برق امواج رویاهای بود که ما را
در فر ازو نشیب خود بالا و یائین میبرد.. ما ایستاده بودیم اما سایه‌ای
از مادرفضای ناشناخته در پرواز بود و من تصویر امواج این دوسایه
را تعقیب میکردم.. یک دختر مدرسه‌ای ساده، باموهای بلند و
حرکات ناپخته دخترانه وارد باغ بزرگی شد.. پسری آنجا، کنار
استخر سبز ایستاده بود و همین که دختر را دید بسوی دختر پر کشید
ناخه گلی که در دست داشت بسوی دختر پیش برد، دختر شاخه گل
را بوکرد گوئی عطر گل او را جادو کرده، و ناگهان از قالب آن
دختر خشک و خام بنرمی یك روح خارج شد؛ و در فضای پیگانه‌ای در قص

ر - اعتمادی

کنان بپرواز در آمد و به آرامی در کنارش نشست، پسر دستهار ابسوی
دختر گشود و دختر جون کبوتر خسته‌ای در آغوش پسر فرود آمد و
پسر با صدائی بلند دختر را صدرازد :

- مریم ..

- فرخ ..

صدای فرخ را از آن رویای دنگین و سبک بیرون کشید،
فرخ من همانطور مثل یک شاهزاده، کنار پنجره ایستاده بود و مرأ
بسوی خود می‌خواند .. خانه خالی و خلوت بود.. عطر و سوسه‌های
گنك و شیرین جوانی در فضای سالن تروتازه و مجلل ما پیچیده بود..
قلیم مالش میرفت و نور چراغها در چشمان ملتهد من می‌شکست،
انکار صدای فرخ را از دور دست، از پشت تپه‌های سیز دور از
چنگل جادو؛ از کنار چشم سار غریب کوهستان می‌شنیدم که
می‌کفت :

- مریم! ماتنها شدیدم ! ..

- بله! عزیزم! تنهای تنهای!

- تو مطمئنی که هیچکس هارا نمی‌بیند هر دم؛!
من مطمئنم عزیزم .. کلاملا مطمئنم تو جطور؛

- من مطمئنم ..

آنوقت همثل دو توده ابر طوفان زا در میان رعد و برق جوانی
بسوی هم دویدیم، در هم فرو رفتیم و تا ابدیت مطلق پیش رفتیم.. ساعتی
بعد من و فرخ روی بستر دراز کشیده بودیم و فرخ سیگاره‌ی کشید،

- عزیزم! من خوابم نمی‌بره!

- چرا شاهزاده خوشکل هن؟

- نمیدونم! مثل اینکه تازه فهمیدم که مرد نخونه شدم! زن

دارم ! ..

بازی عشق

— یعنی ماه عسلمون! شب عروسی! همه اینها به رویا بود
 — بله عزیزم! همه اونایه رویا بود ولی حال همه چیز و حقیقی
 قابل لمس، وزنده حس میکنم، حالا این دختری که توی بستر من
 در آر کشیده دیگه به موجود حقیقی.. نفس گرم و مطرش، دستهای
 لطیف و کشیده‌ش، پوست درخشان و صاف، نگاه‌های مشتاق و سمجش
 که یک لحظه‌از چهره‌من بر نمیداره.. نمه اینا حقیقیه... میتونم
 لمسشون کنم. میتونم اورا آنقدر بخودم فشار بدم که استخوانات
 بشکنه.. میتونم بهش بگم بلند شو! بلندشوا نصف شبی برای مردت
 یه ویسکی بربیز ..!

خودم را مثل گنجشکی در بغل فرخ جا کردم و اشکهایم
 جاری شد.. بزودی صدای حق‌گریه من در فضای اطاقيبیچید..
 من نمی‌توانستم به آرامی بکریم، من با صدای بلند‌گریه قصه‌های
 ناگفتنی، قصه دختری که تامُر ز مرک، تاعمیق ترین نقطه حیات
 پسری را دوست دارد و حاضر است بخاطرش، بخاطر صدف چشمان
 قشکش، بخاطر بر که لبها یشن، بخاطر نسم تنفس آرامش جانش
 را بددهدیکسره سرداده بودم. فرخ وحشتزده شده بود، سرم را در میان
 دست هایش گرفته بود و مرا دیوانه وار می‌پوسید و می‌پرسید.
 — چی شده عزیزم؟ تورا خدا بمن هم بگواهتم میخواهم با تو
 گریه کنم!

— نه عزیزم! نو گریه نکن! تو اگر گریه کنی من دقیمی کنم
 قلبی ذوب میشه و میریزه.. نه! تورا خدا تو گریه نکن، من طافت
 دیدن اشکهای تو را ندارم!

— پس چرا گریه میکنی؛ بمن بکو.. بکو، بکو!
 در حالی که سرم را روی دست های فرخ تکیه داده بودم
 گفتم،

و - اختهادی

- فرخ ! من میخوام برای تو بدمیرم !

فرخ مرادر آغوش گرمش کشید و نوازنداد :

- عزیزم هریم ! حالا دیگه ما؛ برای همیشه مال هم هستیم ! ..

همیشه ! ..

و حشتزده پرسیدم :

- یعنی ممکنه یه روز تو منو ترک بکنی ؟ ..

احساس میکردم از عمق . این جمله جیغ وحشت انگیزی
بکوشم هیوسد .. چیغ تلخ یک زن درمانده، لهیده و رانده شده ..
خودم را چنان در فرخ آویختم که احساس کردم تنفس را او
مشکل کرده ام ..

- نه ! نه فرخ ! من میترسم ا

- از جی عزیزم ! چت شده ؟ ..

- اگه یه روز بخواهی منو ترک بکنی
فرخ مرادر قلاط بازو افتش فشد ..

- ناهه گز ! هر گز ! .. تمیدونم چرا گاهی یه نیروی عجیب
و هرموز .. یه احساس گنك و ترس آورین میکه اگه یه روز بخواهی
منیمو ترک بکنی خودت میمیری ! ..

- پس بیا بمن یه قولی بدنه فرخ ؟

- هر قولی بخواهی .. هر قولی ..

- اگه یه روز خواستی منو ترک بکنی منو بیسر و صدابکشی

وبعد بیل ..

- خدای من این چه حرفیه ؟

- نه ! باید قول بدی !

- نه ! من اذاین قول لا نمیتونم بدم !

- پس تو میخواهی منو ترک بکنی ؟ ..

بازی عشق

— عزیزم ! آخه ماش اول زندگی مشترکمونو جشن کر رفتهیم ! ..

— باشه ! اول باید بمن قول بدیا.

— خوب عزیزم ! قول میدم اول تورا بکشم بعد خودم و ..

— خوب عزیزم مشترکم ! مشترکم ! بگذار اول بایه بوسه داغ مرد قولتو بدم بعد بلندش برات ویسکی برینم ! ..

ساعت دیواری دو بعد از نیمه شب رانشان میداد .. از پنجه آوارتمن ماسکه در طبقه چهارم یک عمارت سفید رنگ قرار داشت ستاره ها چشمک میزدند ، سرو صدای عبور اتومبیل ها نبود، هر دو کنار پنجه گیلاس ویسکی خود را بلند کردیم ..

— فرخ ! ما خیلی بچه ایم نه ؟ مثل این که خیلی زود ازدواج

کردیم ؟

— پس بخوریم به سلامتی بچگی هامون ! ..

با ذچون نسیم درهم آویختیم ، مثل دو ماہی درهم لغزیدیم ، و در صد بسترهون فرو رفتهیم ! .. زندگی مادر دستهایمان میچرخید و هر لحظه رنگ تازه ای از جلوه های زندگی واقعی بر ما آشکار میشدید و باز دیدها ، هدایای رنگین و درشت قیمت ، دیدارهای دوستان بتدربیج مثل موج دریا آرام میگرفت ، مادرم هر روز به آوارتمن مامیعاد . بادلسوزی و دفت مادرانه ای همه جا را گردگیری میکرد ، مثل یک معلم من اباداره خانه آشنا میگرد .. آوارتمنی که برای ها اجاره شده بود پنج اطاق بن رک ، یک هال وسیع و یک آشپزخانه شیک و بن رک داشت و فرخ مخصوصاً علاقه داشت که مادر آشپزخانه غذا بخوردیم .. تا آنجا که فهمیدم «خان» برای این که مادر رفاه کامل باشیم اجاره دیکسال ساختمان را پیش داده بود تا خیالمان ؟ از هر جای راحت باشد علاوه بر آن خان در حساب با انکی فرخ صدهزار تومان

ر - اعتمادی

ریخته بود و دیگران میل لوکس اسپورت هم به فرش و من هدیه کرد
بود ...

پدرم کمتر بخانه مامیا مام و لی روزی دو سه بار نلفنی از دخترش
بقول خودش «حال و احوال» می کرد .. مادرم میگفت، بعد از آن که
من از پیش آنها رفته ام پدرم ساعتها ساکت و بعض کرده می نشینند
و با کلهای باغچه کوچک خانه مان بازی میکنند.. خواهرها یعنی میگفتند
تو تنها سرگرمی با با بودی و ازو قتی رفتی پدر عز اگرفته .. یکروز که فرش
بادوستاش بتأول خودش بر نامه «عن بانه» داشت من بخانه پدر رفتم،
درخانه باز بود، پدر، پشت بدر، کنار باغچه نشسته بود و گلی را نوازش
میداد .. آرام آرام جلو رفتم، خواستم پدر را غافلگیر کنم ..

آه خدا یا پدر چقدر ناگهان پیر و خمیده شده بود.. انگار
او با شوهر دادن آخرین فرزند، وظیفه اش در روی زمین به پایان
رسیده بود.. پاورچین جلو رفتم، ناگهان قلبم در سینه از جا کنده شد و
انکهای گرم بی اختیار روی گونه هایم فرو ریخت .. پدر «گل مریم»
را نوازش میداد .. آغوشم را بر وی پدر گشودم و او را از پشت بغل
زدم ...

- پدر .. پدر ..!

پدر از جا بلند شد و مرا محاکم در آغوش گرفت.

- مریم مریم کوچولوی من، چرا اگر یه میکنی؟

- هیچی پدر. دلم برای تو تبلک شده بود.

- میخواستم امروز بیام دیدمت!

- آخ کاش آمده بودی پدر!.. چرا اینقدر دیر بدین بدان
من میائی.

- هیچی پدر! همینطوری!، او نمی خواست بمن بگوید که بعد
از من چقدر آن خانه خالی شده. چقدر آن خانه شاد و پر مس و صدا که

بازی عشق

یک لحظه از آوازهایم، موسیقی را در فتنش، دست کویدنش، شیطنتش
حالی نبود، حالمتر و کوچک‌تر شده.. نه! آن خانه به قبرستانی مبدل
شده بود که ساکنانش چون ارواح در حرج کت بودند.. ارواح یک پیر مرد
و یک پیرزن.. آیا ما گناهکاریم که پدرها و مادرها را تنها می‌گذاریم یا
چون حزندگی که بی‌رحمانه انسانها را در پرده‌های خود لهمی کند و پیش
می‌روند؟!

در دو ماه عروسی، حالاما، من و فرخ گاه از تنها می‌باشم
از این که هر دو بیهدف صبح را بشبمی‌رسانیدم بتنک آمده بودم امام
سی هی کردم سکوت کنم.. میترسیدم فرخ خوب و قشنگ من ناراحت
شود.. یک روز وقتی در بستر دراز کشیده بودم و شاهد طلوع خورشید بودم
من پرسیدم:

— فرخ! خورشید از این رفتن و بر گشتن چه هدفی دارد؟
فرخ خنده دید، یکی بسیگارش زد.. او حالات عدد سیگارهایش را
بروزی بیست تارسانده بود.. از صبح مدام سیگار می‌کشید..

— مقصودت چیه هنوز نیز؟

— هیچی! همینطوری مسئوال کردم..
ناگهان فرخ با عصبانیت و با صدای بلند فریاد زد.

— نه! تو مقصودی داشتی؟
من از حیرت، بسرعت روی بستر فشتم. این فرخ من بود که فریاد
می‌زد؛

عصبانی شده بود؛ من تا آن روزهای گز صدای بلند فرخ، عصبانیت
فرخ را نشنیده و ندیده بودم..

فرخ تندو تند بسیگارش یک میزد و اخمهایش در هم بود..

— عزیز! چی شد؟ تو واقعاً عصبانی هستی؟
فرخ سکوت کرده بود و من با آرامی سرمه را روی سینه‌اش گذاشتم

ر - اعتمادی

و در حالی که اندوه سنگینی قلبم را فشار میداد باز امی پرسیدم..

- عزیزم! از من بدت آمده؟.

فرخ دستها یش را در میان موها یم لعن آند..

- نه عزیزم! نه!

- پس چرا زود عصیانی شدی؟ حرف بدی تردم؟

- نه عزیزم! فراموش بکن!

ولی فرخ! من زن توهstem! تو باید همه چیز رو بمن بکنی! هرجی

تورا ناراحت، کنه منو دیو و نه میکنه! خواهش می کنم بگوا..

فرخ سیکار دیگری روشن کرد و در حالی که توی بستر نشسته بود

کفت: - زندگیمون خیلی بوجه، دوستان من امسال تو گذشت

کردن ولی من و تو.. آه خدای من!.. من در این لحظه و در این جمله خشک

و معمولی صدای تلخی رامی شنیدم نه! خدایا! نگذار دنیای فشنگ و

عاشقانه ما با این حرفها و با این جملات خشک و معمولی درهم بزند. مگر

دنیای فشنگ ما، دنیای کوچکی که در این آشیانه گرم مان ساخته ایم

عیبی دارد؛ همیشه در آغوش هم فرورفته ایم.. همیشه گرمتین بوسه ها

دانش از هم می کنیم.. در جله های سبز خیال میدویم؛ در رنگ های طلائی

خورشید خوش عشق می چینیم. نه فریبی! نه درنگی. نه حرفی هر چه هست

عشق است بازی عشق است..

خدایا! کاری بکن با این حرفها بازی عشق ما بهم نخورد.. خدا با

دل مریم کوچک را نشکن..

ولی صدای سرد و خشک فرخ باز در گوشم زنگزد!

- می دونی! من از با باور مامان تو.. از پدرم خجالت می کشم!

آخه چقدر از با با پول بگیرم؟.. چقدر نگاههای سرزنش آمین پدر تو

تحمل کنم.

بازی عشق

- آه خدای من! این حر فها چیه؟ او نادیو و نهوار مارادوس دارن!

- درسته عزیزم! درسته خودم میدونم که دیو و نهوار عارادوست
دارن! ولی من نمیخوام انگل باشم!

عن قسرد و حشت بر جهراًم نشسته بود. این حر فها چه معنی
میداد؟ نمیدانم چرا اولی من حس میکردم که پایه های کلبه عشقمان
در برابریک طوفان مرموز غریب قرار گرفته..

- به بین عزیزم! همین روزها باید تکلیف من روشن بشه! یا
تحصیل یاسر بازی؟..

بعد فرخ هر امحکم در آغوش گرفت و بوسید و گفت.

- بین هریم. تو نباید از مرد خودت یه تنبل، بیکاره بسازی!..
نمیخواهی؟

- نه، نه عزیزم!.. حالا که تو این طوری نمیخوای هر دو با هم کار
میکنیم.. بر قی از شادی در چشمان فرخ دوید..

- یعنی تو هم با من موافقی:

- باه!! اگه تو بخوای هنم کار میکنم. حالا که نمیخوای منت
هیچکسو بکشی تو تحصیل بکن و من کار می کنم!

فرخ دستها یعنی رادر موها یعنی دوانید و گفت،

- هریم! هریم! منوبگو که فکر میکردم این حر فها ممکنه
تود اعصابی مکنه! پس بگذار با فتخار زن خو شکله یک جشن درست
و خانه بگیریم..

فرخ مثل بچه هائی که اسباب بازی تازه ای میگیرند از حوشحالی
روی یا بند نمیود. اگر چه نزدیک بود چندین بار ظرف یخ را سرمازیر کند،
گیلاسها را بشکند، شیشه و یسکی را بیاندازد ولی سرانجام در میان
سکاههای مضطرب و تکران من دو گیلاس مالامال و یسکی را جلو
روی من گذاشت و گفت،

ر - اعتمادی

- حوب عزیزم ا صباحاه تو دایک جشن نالی: دی من!
بعد بی اختیار، دبی آنکه مفتقطر شود که من کجا ام را بردارم آن
را بدلی بردو باشتاپ خالی کرد و دویازه سر جایش کذاشت مرد حشتم زده
در آغوشش بنیدم و گفتم:
- فرح! فرح. چه تصمیمی کردی؟ بگو. بگو. من میترسم.
- من با پدرم، با سرمهای و با مادرت صحبت کردم.
- خوب که چی؟
- که من برای دوره لیسانس برم انگلستان.



همه و قایع. برای دختر کوچولوی عاشق خیلی طومنانی و
سریع گذشت ... گفتگوها و بحث‌های ما در آن آپارتمان پنج اطاقه
که از دیوارها یش قطراهای شیرین عشق چون دانه‌های بلور شده
میتر اوید اوچ میگرفت، داغ میشد و بعد من می‌نشستم و زار میزدم
ا... - آنه توبرجی؟ ... نه! بخدا من هم میمیرم ...
درینه ... درینه از روزهای شیرین عشق ... از روزهای نرم
دارانی، از بوسه‌هایی که طعم مستی شراب کهنه را داشت ... از عطر
خیال‌انگیز هم آغوشیها ... از سینه نقره‌ای آسمان که ما را بعمق
شعر آورد خود میگشید، ... فرخ سرمن را در میان دستهایش
گرفت، موهای بلند و سیاهش روی بیشانی میریخت و چون مجسمه‌ای
از غم و اندوه بتفکر میپرداخت و من در کولبار مرد زیبایم فصل جداشی
را میدیدم ... همه چیز زرد بود ... زنگوله های زرد، آهنه
زرد جداشی را مینواختند ... بنفشه‌ها در با غچه سبزیار کرچک
بلوخانه‌مان هیمندند ... هیچ رویشی نمی‌ود، هیچ نهالی از دل
سخت زمین سرنمیزد ... هیچ یرنده‌ای آهنگ عشق نمینواخت و

بازی عشق

من در زردی دیوار خانه مان ، در تنها ظی اشک همیر بختم ... اشک
میر بختم و زار میزدم ...

مادرم دستهای پیرش را بخوبی موها یم می کشید و می گفت ،

- دخترم! دخترم! شکیبا باش!.. مگر چقدر طول میکشه ..

فرخ خیلی زود برمی گردد! .

پدرم سرم را در سینه امش می گذاشت و می گفت ،

- پدر جان! تونباید از فرخ موجود عاطل و باطل بسازی!

اون باید بته عصی لش اد امه بده!.. آخه یه دیپلمه چیکار میتو نه بکنه ؟ ..

آهی میکشید و ادامه میداده ... برای دیپلمه چه آینده ای میشه؟ بیشتر

بینی کرد!.. دخترم وقتی چند سال دیگه گذشت و همه راههای پیشرفت

بروی شوهرت بسته بود آن وقت دو تائی عشق و عاشقی را فراموش میکنین

ورکیک ترین حر فهارا نثارهم میکدین!.. خواهش می کنم هر یه بدرت

ازت خواهش می کنه شکیبا باشی! بگذار فرخ بره!.. یه دوره سه ساله چشم

بهم بزنی تمو میشه!.. تازه وضع مالی فرخ خوبه و میتو نه هر سال سه ماه

نابستونو بدیدن بیاده، خواهش می کنم بابا ..

یک روز که خان در غیاب فرخ بدیدن آمده بود دستهای مرد

در دستهایش گرفت و گفت ،

- هر یه امریم این تنها راه چاره است ..

- خان! ولی من میمیرم .. من از دوری فرخ میمیرم!

«خان» دستی بموها یم کشید و لحظه ای مسکوت کرد بعد ناگهان

گفت ،

- به پیشنهاد دارم دخترم!

- چه پیشنهادی خان! ..؟

- اگر چه ممکنه فرخ نتو نه آنطور که بایدو شاید درس بخونه ،

ولی توهم باهش برو!.. ابی اختیار چهره ام را در میان دستهای پنهان کرد

و گفت! ..

ر - اعتمادی

- نه!.. نمیتونم!.. نه!.. خان حیرت زده برسید:
- چرا؟.. چرا نه؟

- آخه.. آخه.. من.. منتظرم.

خان هیجان زده از جا برخاست.. انگار که بتو سروصد ازین
شیپور جهان رادر گوشش نوخته باشند.. لبها یش می لرزید، یاهای
بلندش چون دوشاخه پاریلای در مسیر توفان تکلار نکان می خورد.

- یعنی.. یعنی تو
خود را چون دختر کوچولویی در آغوش خان اندادیم و گردید.

کنان گفتم.

- بچه فرح!.. بچه فرح!
خان.. خان بیرون موقر مردیوانه وار در آغوش فشد و در
حالیکه صدایش می لرزید گفت،

- کی؟.. چرا قبل این نکفته بودی

- هنوز به هیچکس نکفتم.. احتی بفرخ..
خان از خوشحالی مثل بادبانهای برآفرانته و غرور آمیز
قایق های تند پادر اطاق راه میرفت..

لحظه ای می ایستاد.. بمن خیره میشد.. نگاهش را بر دیشکم
صف من میریخت.. بعد خجالت زده در اطاق راه میرفت.. بگناه پیجره
میرفت و دوباره تند و محکم بطرف من برمی گشت..

- بله خان!.. بله خان!..
در چشمهای خان اشک شادی نشسته بود و من در حالیکه نموهای
نقره ای او خیره شده بودم دیگر اندوه کشنه خود را فراموش کرده
و به خان نگاه می کردم..

خان دست مرد گرفت و روی مبل نشاند..

- بنشین دخترم!.. بنشین!.. تو باید خیلی مواظب خودت

بازی عشق

باشی؛.. باید از نوه کوچولوی هن بیشتر از این مواظمت کنی.
بعد دستهای هرا گرفت و مثل کودکی که از دریافت بسته
شیر رنی خوشحال شده باشد، دست هر ابوسید.

هریم .. هریم .. مادر کوچولو.. نوه کوچولو .. بیچاره مادر
فرن ا.. اگه زنده بود .. اگه هیدید که پسرش فرخ صاحب یه بچه شده ..
کریده ای ان خودم را دوباره در آغوش خان انداختم:

ـ ولی فرخداره بچه شو ترک میکنه. داره میره ..

خان^{*} برای لحظه‌ای ساکت شد. انگار با این جمله بادیائیزی
هر او وزیدن گرفته بود ..

جهره صدمیمی و صداقت آمیزش درهم فرورفت .. و بعد مثل
اینکه آنها، خان ، پدرم، مادر، فرخ، همه توطشه کرد و باشند که
هر قریب این سفر بیچون وجر انجام شود، خان دستی به پیشانش
نشید و گفت.

ـ عزیز^۲ هریم! ادخلترم هریم! هیچ فکر و عصه به خود راه نده.
به بچه لطمہ میز نه .. اگه اجازه بدی من تورا با خودم میبرم مشهد ..
او نجا توباغ بزر^۱ ، توهوای تمیز و شسته باع بچه تو بندنیا میاری ..
نوه من باید از سالم ترین آپ و هو استفاده بکنه .. فرخ تا چشم بهم
بنزی برمی گردد!.. هن هرسال برایش بلیت رفت و برگشت می فرستم.
آه خدای من، نوه من .. خان بطرف تلفن رفت در حالیکه من غرق در
افکار خود بودم، پس از این لحظه من دیگر هریم نیستم، من مادر نوه
خان هستم.. مادر بچه فرخ هستم .. نه خدایا . بگذار من به صحر اها
فرار کنم .. به عمق شب سفر کنم .. به سر زمین های سبز عشق باز گردم ..
من عشق فرخم، من شیفته فرخم، در میخانه عشق بت پرستم! هن بنده
عشق .. کنیز عشق، حسته عشقم .. خدایا . تو کمک کن . نگذار عشق
شکوفان من در زیر زمین خاطره ها مدد فون شود!

ر - اعتمادی

صدای خان را که از هیجان می‌لرزید شنیدم!

- سر هنک . سر هنک . میخوام بہت یه هژده بدم.

- سر هنک . امشب باید تو خونه فرخ جشن بگیریم .. میخوام

یکی از اون شیشه های مردآفکن صدساله را بافتخار نوهمون سر
بکشیم ..

صدای قهقهه، صدای شاد و خنده آلد ، کلماتی که از داغی
انگار در تنور دهان می‌سوختند. جملاتی که بوی زندگی و بوی بهار
میداد یکریز از دهان خان بیرون میریخت.. انگار خان، خان پیر و
مهربان همراه نطفه گرم وزنده‌ای که در بطن من بسته بود؛ حیاتی
دو باره یافته بود، انگار او بود که دوباره از نیستی بهستی قدم
می‌گذاشت .. انگار او بود که دو باره از جهان ناشناخته طلوع
می‌کرد ..

«خان» تلفن را به زمین گذاشت و دوباره بطرف آمد..

- عزیزم! دختر عزیزم. چرا ایستادی. بشین عنزیزم. ممکنه
به نوهام آسیبی برسهاد. خوب امشب یه جشن حسابی می‌گیریم. باید
همین الان مقدمات یه جشن حسابی را فراهم کنم. توهیج نمی‌خواهد تو
بدردرس بیندازی .. دوسته تا مستخدم زن، دوسته تا گارسون، یه آشپز،
دوشاغرد آشپز.. یه دسته مطریب.. نه امشب باید یه جشن حسابی راه
بیندازیم ..

من خیره خیره این مرد پیر را که حالمیش بجهه‌ها جست و
خیز می‌کرد و یکنفس حرف میزد تماشا می‌کرد و در سکوت همچنان
اشک میریختم .. خان عصاوه کلاهش را برداشت، بجلو دررفت.. اما
مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد دوباره بطرف بازگشت،
لحظه‌ای مقابل من ایستاد و بعد سرمه را محکم در سینه فشد..
- متشکرم، متشکرم که اول بعن گفتی!

بازی عشق

خان از خانه بیرون رفت، هن صدای دورشدن انوهبیل مجلل
و منکری اورا شنیدم که پاشتاب میغیرید.. خسته و کوفته کنار کاناپه
نشستم.. مثل اینکه دیگر کاری از هن ساخته نیست .. هن مادرشده ام..
هن فرخ کوچک دیگری درشکم دارم . هن باید وظیفه مادری را بر
شنق ترجیح میدادم .. تازه آینده فرخ مطرح بود.. صدای پدرم در
گوشم زنگ میزد .. برای دیپلمه چه آینده میشه پیش بینی کرد..
جهره آرام و غم انگیز فرخ در وسعت خاطره ام همیشه با من بود او
را جشم ان قشنگ و سیاهش بمن خیره شده بود فرمی پرسید:

— مریم! هر یم! تو میخوای شوهرت یه آدم هیچکاره بشه؟

بله! همدراهها بروی من بسته بود.. هن پشت دروازه های بسته
نهار خاموش نشسته بودم وزار میزدم.. روی رای نیکه کاغذنوشتم.
فرخ!.. فرخ عزیزم.. بیش از این تور اشکنجه نمیکنم بیش از این
ما اشکها و ناله هایم آزارت نمیدهم من کلید چرا غهای زندگی را زدم
ناخاموشی شب جسم خسته ام رادر بر بگیرد و آرام آرام بدنیای هر دگان
بیرد.. من بانها لهای قشنگ اندامت، با گلبو تههای بوشهات باشکوفه های
صدایت خدا حافظی کردم.. من اینجادر پیش پدرت تا باز گشت تو صبر
می کنم.. تو برو و عزیزم!.. تو برو و بزرگتر و خوبتر و مهر بانتسر از
آنچه هستی باز گرد.. من دور از تو، در گوش فرزندت لالائی غم انگیزی
که نسل بنسل بارث رسیده میخوا..، در گوش من خوانم که پدرت بزودی
سواب بر ارابه خورشید، و در هوج عطرها و گلها باز خواهد گشت. آه
خدایا!.. چه زود گذشت.. چدزود روزهای تلخ جدائی فرارسید.. نه
نمیخواستم اینطوری بشود.. نمی خواستم اینطور زود طوفانهای ناشناخته
غنجه های عشق مدار پر کند.. نمیخواستم ستاره ها اینقدر زود در
آسمان زندگی ماخاموش شوند.. نمی خواستم آسمان واژگون شود و
ابر های خاکستری و تیره؛ روی خورشید هر ای پوشانند.. برو عزیزم!

ر - اعتمادی

بر و فرخ نازم،.. برو نازدام.. دیگر حتی گریه هم نمیکنم که تو ناراحت
نشوی!..

مریم بیچاره تو،..

سر مراروی یادداشت گذاشته بودم و صدھا جمله خدا حافظی که
هر یک از دیگری غم انگیز تر و تلختر بودند در ذهنم ردیف میشدند
که در باز شدو یک ایل آدم بدأ خل ساختمان ریختند.. آشپز، کمک آشپز،
کارسون، مستخدمین جور اجور.. و سایل عجیب و غریب در یک لحظه
آنها در آشپزخانه من مشغول شدند.. سر و صدای شاد، دستورات متکبر ازه
آشپز باشی.. سوالات پی در پی فضای آپارتمان را انباشته بود. هر کس
از راهی می‌رفت. راننده خان فقط پول میپرداخت و گاه دزدانه مر انگاه
میکرد و لبخندی میزد.. هر وقت او می‌خندید من احساس میکردم که
کارش رم آوری کرده ام.. اما او باز هم میخندید..

— خانم اسماء از جاتون تکون نخورین! من از طرف خان مامورم که
نمایه ذره تکون نخورین!.. در این لحظه فرخ در آپارتمان را گشود و
از آنمه سر و صدا، آمد و رفت، شلوغی گیج و منک در آستانه در متوقف
شدو از همانجا با چشم اندازی بر سان بمن خیر مشد.. چقدر من باز بان نگاه
فرخ آشنا بودم..

— مریم! اینجا جی میکنن!؟.

من بطرف فرخ رفتم. او را در آغوش گرفت و من گفتم:

— نمیخوادم بپرسی امید و نمیخواهی چی بگی!.. بیا بریم تو اطاق
خواب تاهمه چیز و بر ات تعريف کنم. فرخ باشگفتی، همانطور که هر ا
در بازوی خود گرفته بود بطرف اطاق خواب بر ده!..
آنچه امرا در آغوش گرفت و گفت:

— خوب حالا بگو ببینم چه خبره؟

— هیچی پدرت میخوادم امشب جشن مفصلی بگیره!..

بازی عشق

- برای جی؟

- برای اینکه صاحب نو و شده!

برای زهای طولانی فرخ هاج و حاج بهمن، با اتفاق، با ادلر اف
خیر شد. بعد بالکنت زبان پرسید...

- چه... چی... گو... گفتی...

- هیچی عزیز دلم! پدرت، صاحب نو و شده؟
فرخ ناگهان روی زمین ناشد روی زمین نشست. ویاهاي مرآغار
زد چشمها يش را بست و با ترس ولرز گفت،

- هريم!.. هريم. خواهش میکنم! خواهش میکنم باين سؤال
من شمرده و آرام جواب بده چون همکنه من سنکوب کنم.. خوب
حال آماده ای!

- بله عزیزم!

- از جمله ای که چند لحظه پیش گفتی معلوم شد پدرم صاحب نو و
شده؟.. آیا این حرف درسته؟..

- بله عزیزم!

- خوب! حالابمن بکوا پدرمن، خان ثروتمند و متنفذ مشهور
مشهد، غیر از من که اسمم فرخه شوهر دختر خوشکلی با اسم هريم هستم پسر
یاد دختر دیگه ای هم داره ده اسمش فرخه وزنش هريم بر اش میمیره!

- پس حالا خیلی شمرده، ولی با اطمینان و بدون شک و تردید
بمن بکو! آیا پسر خان که اسمش هم فرخه! باز هم تکرار میکنم آیا پسر
خان که اسمش فرخه صاحب یه فرزند شده؟

- بله عزیزم!

- از زنی با اسم هريم!

- بله عزیزم!

دستهای فرخ روی باهاي من که استاده بودم آشکارا میل زید

د - اعتمادی

دلی او هنوز هم از زمین و دوی پای من بلند نشده بود..
خوب مادر فرزند فرخ! بمن بکوچو امن که صاحب این فرزندم

ناید اولین کسی باشم که از این موضوع خبردار شوم!..

- برای اینکه توداری مردم بیچاره روتراک میکنی و تنها نی میگذاری و مردم زن تولدش میخواست این فرخو دیگه فقط برای خودش نیگه داره!. هیچکس نمیتوانه این فرخ کوچولو را از توی شکمش، بیرون بیاره!.. میفهمی؟ هیچکس؟

ناگهان فرخ از جا بلند شد، مرد در دست بلند کرده روی بستر انداخت و بعد چنان باران بوسه بر من ریخت که من احساس میکردم زیر باران بوسه اش غرق خواهم شد..

فرخ چون بجهه کوچولوهایشادی میکرد، میپرید، میجههید، مرا بغل میزد، یکبار بایلک حرکت، پیش از هم را از روی شکم باره کرد و سرش را روی پوست نرمش گذاشت و فرزندش را صدای زد!
- تورا خدا به بابات جواب بده!.. زود باش!

- تاشب‌هنگام فرخ چون پردازه در اطرافم می‌جرخید، فریادهای شادی میکشید، گاه سرخپوست فیلمهای وسترن میشد و هو هو میکشید، گاه تارزان وارد بالانس میزد و گاه فریاد میکشید!..
- چکار باید کرد! ...

بعد از ظهر بود که پدر و مادرم در حالیکه هر کدام یکدست کل هریم در دست داشتند قدم با ساختمان ما گذاشتند... مادرم همینکه مرد دید گروید کرد و خودش را روی صندلی انداخت...
- دخترم مریم!.. دختر کوچولوی من آبستنه!..

پدرم سعی فراوان کرد تا جلو فرخ احساساتش را مهار کنه...

- دخترم!.. دختر نازم!.. مبارکه!..

فرخ ایستاده بود از شادی لبخند میزد.. او آنقدر محظوظ بود

بازی عشق

ماجرای شده بود که طوری رفتار میکرد که انکار مسافرتی در پیش
تدارد .. خان خیلی زود بجمع ما ملحق شد ..
— خوب همه چمی هستیم ۱۹ ..

سهره نک دست خان را محکم گرفت و گفت
— خواهر ای مریم هم باید بیان ! ..
— بله ۱ یه جشن حسابی ..

شرابهای کهنه و مرداقفکن .. گیلاس های پی در پی ، شادمانی
برگی که یک نطفه در چشمها و دلها ریخته بود همراه آواز گرم
خواننده زندگی را در چشم من دگر گون کرده بود .. همه در نوشیدن
مشروب افراط کرده بودند همه مستانه میخندیدند ، مستانه حرف
میزدند ، سربس هم میگذاشتند و فرخ یک لحظه ازمن جدانمیشد
.. وقتی خواننده میخواند هن به آرامی نامه ای را که برای فرخ
نوشته بودم بدستش دادم و او در نور کمر تک عارفانه نامه را خواند
بعدی پروا محکم مرا بوسید و فریاد زد ،
— پدر ! پدر ! هژده ! ..

خان که چشمانش بر قاستی شراب کهنه را منعکس میکرد
مستانه پرسید :

— چه هژده ای پسرم ؟

— مریم با سفر من به لندن موافقت کرده بابا !
ناگهان خان ، پدرم ، مادرم ، خواهرها و شوهر خواهانم با
صدای بلند هورا کشیدند ، دست زدن و جملات تحسین آمیزی بود
له از هر سو نثارم میشد ..

— آفرین مریم !

— مازک الله دخترم امن همیشه میگفتم مریم از همه خواهرا نش

عقلتره ۱.

- آهای بابا سرهنگ! بازهم یارتی بازی کردی!

خان از جا بلند شد، مقابل من ایستاد. پیشانی هنرا بوسید
و من محکم خود را به پیکر نرم و باریک خلن آویختم و گریه راه سخن
را بermen بست ..

خان در گوش زمزمه کرد :

- دختر من یم! ازت متشکرم! من قدر این گذشت تور امیدونم!

توبه پسر من. کمک بزرگی کردی!

خود تو آماده کن تا با هم بریم مشهد!

احسان میکردم کبوتران انتظار از همین لحظه از چشم‌مانم
پر میکشدند... احسان میکردم که در فالب زنی لاگر و تکیده، طفل
بیکناهم را در آغوش گرفته ام و کنار پنجره عمارت‌خان، و در آن باع
بزرگ که چنان‌ها آن را به آسمان می‌بستند، ایستاده ام و در انتظار بازگشت
شوهرم فرخ، غم انگیز ترین آوازها را مینخوانم.. بهار از پیش چشمانم
میگذرد، پائیز غم انگیز در چشمانم رنگ زرد جدا ای میریند.. اشک
ریزان باران‌های بی‌پایان زمستانی را بدرقه میکنم و در انتظار بهاری
دیگرم تا صدای پایی هر د. محبوبم از بن کوچه بین خیزد، زنگ در را
بغفارد و شادمانه فریاد بزندا.

مریم! دختر مهر بان عشق من! من از سفر بین گشتم! بیاواز

شوهر خوشگلت استقبال کن!.. پدرم از روی حقشناسی خیره خینه
مرا نگاه کرد، هادرم نوازشم کرد و فرخ جامش را برس دست
گرفت:

- پدرم! سرهنگ عزیز، هادرزن اخمو ولی بسیار مهر بانم!

امش واقعاً بزرگ ترین شب زندگی منه! من بهترین زن دنیا، و
زیبا ترین بیشه عالم را دارم! باور کنید دیگه از خدا هیچی
نمیخوام ..

بازی عشق

تودر حوا هرم حرفش را فیچی کرد.

— از کجا میدونی که بجهت زیباترین بجهه دنیا س؟

— برای اینکه مادرش خوشگل ترین مادر دنیا س!..
مادرم گریه کنان فریاد زد:

— قربون این مادر کوچولو و خوشگل برم!..
پدرم با صدای بلند «خان» را صد ازد.

— خان! بیاو بیاد اون قدیم قدیمهها تصنیف خودمون را بخونیم!
من دتوصاحد پر احسام ترین بجهه های دنیا هستیم و هر کدام یه نوه
خوشگل تو راه داریم باید باهم بخونیم..

در نور کمر نک اطاق، در فضای قتنگی که از دود غلیظ
سیگار و عطر تن قوم و خویشان همراهان انباشته بود همه دست جمعی در
حالی که بجب و راست تکان می‌خوردند تصنیف قدیمی مست های نیمه
ش را سردادند!

امشت شب مهتابه

عزیزم را میخوام

عزیزم اگر خوابه

حبیبم را میخوام،..

یگوئید مریم او مده!

اون یار فرخ او مده!

او مده حالت تو، احوال تو، سوید روی تو، سیه موی تو، به بینه

بر ود ...

من دستها را در کمر فرخ حلقه زده بودم و یک لحظه چشم

را از جسمان فرخ که حالا بملو رستی از آن میتر او بدمی داشتم..

— عزیزم! چرا این طور نگام میکنی؟

— برای اینکه دیگه فرصتی باقی نمیمونه!

ز - اعتمادی

- خدای من مریم! هر یام... هر یاره ایس من اخواه نهادی
محبت‌ها منو دیوونه می‌دان! بعدها خودمو از زیسته دوایدها زیر
می‌کنم!

- دلت بسوره ای «مجهودت بی‌چوره دوایدهم دیگه دل نمی‌شند»
ولی من می‌تونم از همین پی‌چوره خودمو خاطر تو یا این پندارم.
نیمه‌های شب و دنده‌ها ناز مارفیدند. همه «مادر» ها در «وجوهه»
بامحبت و نر حم بسیار بوسیدند. آنها خوب میدانستند که «مادر» در «وجهه»
به بزرگ ترین فدا کاری عشقی دست زده. داشتر فی داشان برای این
«مادر» کوچولو، می‌سوخت...

وقتی آنها از در خارج شدند، خانه‌برایی من و فرش خالی شد.
احساس اندوه، احساس جدائی، ناکهان ناعمیق ترین زویای قلم
راه کشید. لریز از غم شدم، لبریز از خاطرات گذشته...

- فرخ! اون مادر و پسردهاتی یاد نه؟

- مریم! اون مادر بونی و انسانیت یاد نه؟

- فرخ! یادته چقدر زیر بارون دیوونگی کردیم!

- مریم! یادته وقتی بر من گشته بهم چقدر انگشتاتو بوسیدم...

آه خدایا... ممکنست باز هم آفتاب در قلب عاشق من طلوع کند؟

یاهمه چیز در این باغ کوچک خاطرات بزمده و زرد حواهد شد؛
زان سپیده صبح در بستر غلطیدم، اشک ریختم، و فرج را
بوسیدم...

- عزیزم! اخواهنت هبکنم بخواب! تو بخودت سده‌هه بیزی!

- آه عنیزم! اولندن دیگه کی انگشتاتو، بازو ده او، سرده‌هه اتو

می‌بوسه! ممکنه دخترهای لندنی لب‌های نار تو بیوس ولی هیچ‌نختری

مثل من ذمیتو نه نوک دماغتو ببوسه!.. قبول نداری؟

- عزیزم! بھیچکس اجازه نمیدم دست به تم بندا. من شوهر به

بازی عشق

مادر هقدم ا..

ولی من هر گز با استدلال‌های فرخ قانع نمی‌شدم. بیوسته از او همین سیدم،

— فرخ! تو که هیچ وقت نمی‌توانی دکمه سردستو بندازی پس کنی دکمه سردستها تودر لندن میندازه. ۹۱

— لابد هستخدیم آپارتمان عزیزم!

— من باون هستخدیم هم حسودیم هیشه! تازه کی برات غدا درست هیکنه عزیزم!

— آشپز باشی تمام کافه‌های لندن؟

— من بتmom آشپز باشی‌های لندن حتی بتmom غذاهای لندن که بدون حضور من لقمه هیشن و تودهان قشنه‌گت می‌ون حسودیم هیشه! سپیده‌دم بود که سر فرخ را در آغوش گرفم و بخواب رفتم.. وقتی چشم باز کردم فرخ از خانه خارج شده بود ولی یادداشتی با نوار روی لب‌هایم چسبانده بود.. «مریم نازنایی! دیدم آنقدر شیرین خواب بیهدی که حیفم او مد بیدارت کنم، تازه تو تا سپیده صبح بیدار بودی خدارا خوشن نمی‌او مدرزن قشنه‌گم را بیدار بکنم و بهش بگم صحبو نه بیارا، برای خودم یه نیمر و درست کردم، بندش هم برای تو یه خاگینه حسابی، ازاون خاگینه هاٹی که دوستداری برات درست کردم. یادت روز اولی که زندگی‌مونو شروع کردیم من برات صحبو نه تور ختخواب آوردم، خوب! حالا، دراین چند روز باقی مونده می‌خواهم خودم برات غذا درست کنم موافقی عزیزم». ۹۲

من دنبال گذر نامه میرم، برای ظهر می‌خواهم از تیک و عده ملاقات عاشقا نه بگیرم امیدوارم بالطفی که به این پسر ک بیوفاداری این وعده را قبول کنی.. دلم می‌خواهد ناها در رستوران «کله گنجشکی» مهمون من باشی!.. از اسم مسخره رستوران اخما تو بهم نکش چون

ر - اعتمادی

خودت وقتی مدیر رستورانو دیدی با صدای بلند خنده‌یدی و گفتی فرح!
کله‌این یارو آنقدر - گردو کوچولوه که آدم یاد کله گنجنگی او
آش می‌افته. یادته عزیزم؟.. خوب درست نیم ساعت بعداز ظهر من
بیتا بانه در میعادگاه منتظر تم. هنونا امید نکن! یدر بجه همشوه
عزیزم - فرخ

نامه را خواندم، صدبار خواندم و بوسیدم و بعد به آشپز خانه
دویدم! آه خدای من فرخ بیدست و باوناز نازی من چقدر با سلیقه
شده بود .. بگریه افتادم.. خدا یا .. من با این مهر بانی‌ها، با این
خاطرات و این قلب حساس و بیچاره در روزهای تلخ جدائی‌جه خواهم
کرد؟. درحالی که اولین لقمه را بدهان گذاشته بودم ناگهان بعض
تر کید، از جا بلند شدم، کلاوه بودم، بطرف، تلفن دویدم، شماره تلفن
مادرم را گرفتم..

- مادر! مادر امن دارم گریه می‌کنم!

- چرا؟.. چرا عزیزم!..

- فرخ بر ام صحبو نه درست کرده و از خوانه بیرون رفته..

مادرم نمی‌دانست چه باید بگوید .. لابد دخترش دیوانه

شده بود ..

- عزیزم! اینقدر گریه نکن! بچهت صدمه می‌بینه! طفل

معصوم خدا را خوش نمی‌داد..

ناگهان از خشم منفجر شدم و فریاد زدم:

- بس کنین! من کنین! بچه معصوم! گریه نکن بچه اذیت

میشه!.. آروم باش بچهت فاراحت میشه.. بنشین بچهت گوشاش دراز

میشه.. لعنت به این بچه.. لعنت.. لعنت.. لعنت..

صدای التماسر آلودمادرم در گوشی پیچید!

- مریم ادخترم! عزیزم! قربونت برم!.. میخوای بیام بھلوت؟

بازی عشق

تورا خدا مادر بیز تو ادیت مکن ۱.. تلفن را فطع کردم.. همانجا کنار
میز تلفن نشستم و یک لگه جوزاب فرخ $\hat{\wedge}$ روی چرخ افتاده بود
برداشم و آنرا بادندان تیکه تیکه کردم .. فریاد کشیدم ، بلند بلند
نفرین کردم.. و بعد با صدای بلند آنقدر اشک ریختم که بتدریج آرام
شدم و بعد از عبور طوفان اول شماره تلفن منزل مادرم را گرفتم.
— مادرم ! منو بیخش! دختر تو هر گز بی ادب نبوده!..

— آه مادر امتشکن! امتشکن! .. داشتم دیوونه میشدم.. میخواستم
همین الانه بیام خونهت..

— نه مادر ادیگه آروم شدم اخیالت راحت باشه!..
بعد تصمیم گرفتم خودم را از جنکل اشکهای ضعف و ناامیدی
بیرون بکشم..

من خودم بامسافت تحصیلی فرخ موافقت کرده بودم بنا بر
این اینهمه ضعف و گریه جزا ینکه فرخ عزیزم را ناراحت کند چه
ثمری می توانست داشته باشد؟.. چند دقیقه ای در اطاق راه رفتم،
توالت کردم و آنوقت پیراهن چسبان و کوتاهی که فرخ عاشقانه
تجییش میکرد پوشیدم، موهایم را همانطور که فرخ دوست داشت
فرق باز کردم، و دناله آنرا روی شانه هایم افshan کردم و بطرف
میعاد گاهه برآه افتادم. فرخ پشت بدر روی میزی $\hat{\wedge}$ همیشه میعاد گاه
ما بود نشسته بود، همینکه صدای یارم را شنید شادمانه برشاست..

— عزیزم! خوشحالم که دعوت منو قبول کردی!

— راستی اول نمی خواستم بیام ولی..

— ولی چی؟..

— خوب ابا ابا جونم همیشه گوشومیکش و میگه نباید گول ایز
جوون مودنورا بخوردی!

— ولی باور کن من قصد بدی ندارم! من دیوونه وار عاشقتم..

ر - اعتهادی

همین!

آنوقت ناصدای بلند خنده دیدم. دست های یکدیگر را فشردیم
و عاشقانه صندلی ها را بیسکدی گر نزدیک کردیم.
- عزیزم! اول بگو ببینم از صبح توجه کردی؟
- اول تو بگو به بینم صحیحونه خوشمزه بود؟
- عالی بود عزیزم.
- من قبل اتموم اون نونارو بوسیده بودم!
- برای چی؟
- آخه برای اینکه تو شکم تو میر فتن!
- منم تموم اون نونارو بوسیدم.
- تو دیگه چرا؟
- برای اینکه دست تو بهشون خورده بودا.
- مادیو و نهادم!
- اینجوری بهتره! خوب حالا بگو ببینم تو چیکار کردی
عزیزم!

- اینم گذر نامه!

- چی!

سرم داشت گیج میرفت، گذر نامه فرش خیلی زود نه از
آنچه فکرش را کرده بودم آماده شده بود..
عکس کوچک فرش در صفحه اول گذر نامه بمن لبخند میزد..
لبخند جدائی!

- آه عزیزم! نمیشد عکستو روی گذار نامه نمیزدن!

- چرا عزیزم؟

- آخه من به گذر نامه هم حسودیم میشه!
آه که چه حرفا که نمیزدیم.. چه بچکی ها که نمیکردیم..

بازی عشق

من در آن روزها چون سایه‌ای همچا در کنار فرخ بودم، هر جا میرفت، هرجا که لازم بود بروند، منهم آنجا بودم، باوسواس خاصی برایش لباس می‌خریدم، پیش اهن‌های جو را اجور، لباس‌های متعدد و همه لباس‌ها را با عطر گیسوانم می‌پوشاندم، می‌بوسیدم و با همه آن لباس‌ها بحرف می‌نشستم، قصه حسودین را برایش می‌گفتم.. از خزان عشق، از شب زرد جدا شدی، از فصل خاطرهای، از کوجه با غهای خلوت عشق.. از آن چنان شاعرانه و آن استخراز مردین، از شبی که در آن بار گاه مقدس در عطر و موج تقدس و تقوی، هما با هم پیمان بستیم و از امروز که آرام آرام حرکت نرم و مطیعانه «جنین» را در بطن خود احساس می‌کردم و در چشمانم غباراندوی عمیق نقش بسته بود... بلیت پر واژه گرفته شد بر نامه پرواز ساعت شش صبح روز جمعه بود، به تقویم نگاه کردم، سه شنبه بود.. ناگهان احساس سرما کردم، فریاد زدم:

— فرخ! فرخ! منو بغل بزن!.. محکم.. محکم.. دارم یخ می‌کنم..

لابد هر یم بیچاره داره همیزینه...

فرخ من او بوسیدم، دانه‌های درست عرق سردی که از زیر راهیم

سر ازین بود باب هایش گرفت...

— پس من باین سفر نمیرم

— نه عزیزم! این سرنوشت! ما باید از هم جدا بشیم.. احتی

سر نوشت سازهم، به عشق ماحسوس دیش، شد!

ولی من سرنه ماه بر می‌کردم! حالا می‌بینی! همین‌که بچشم

بتونه لبخند برآم بزن! من بر می‌گردم! می‌بینی! می‌بینی!..

خان هر روز بدیدنم می‌آمد.. او خوب می‌فهمید که من چه

می‌کشم و چگونه هر روز لافر تن و تکیده ترمی شوم.. او بی آنکه من

حس کنم بتدریج بوسیله کلفت‌ها و نوک‌های جورا جور اثاثیه مرا

ر - اعتمادی

نیز می‌بست و کم کم بوسیله قطار به مشهد می‌فرستاد .. او هم گفت:
 - باید کم کم اثاثیه‌ها را بفرستم و همین‌که روز جمعه فرخ با
 لند پرواز کردم اهم روز شنبه عازم مشهد بشیم! اینجوری بهتره!
 کمتر هم بیتا بی می‌کنی!

پدرم هم هر روز بدیدنم می‌آمد، در سکوت هرا تماش می‌کرد،
 در اطاقم راه میرفت و سیوالات پراکنده‌ای می‌کرد و می‌رفت ... گاه
 نیز دزدانه ناله‌های غم‌انگیزی از سینه می‌کشید تا جائی که هن بانگرانی
 در آغوشش می‌گرفت

- پدر! پدر! نگران نباش امن طاقت می‌ازم!.. تازه باید بفکر
 نوه توهم باشیم پدر!

- آه نوه خوشکل و کوچولوی من احتیاج بمراقب زیادی
 داره! نمیدونم در مشهد کسی هست که از تو مراقبت نکنه یا نه؟
 خان هعمولا در اینکونه موضع مداخله می‌کرد!

- سرهنگ! چرا ایرت می‌گئی! او نجا یک لشکر آدم دور و بر عروس
 من می‌پلکه! تازه خودم بیست و چهار ساعته مواظبشم.

- خوب پس بیا بریم یه بیک و یسکی بسلامتی نوهمون بزنیم.
 وقتی پنجشنبه رسید ناگهان اصرار اب من عمیق تر و زیاد تر شد،
 اول صبح ورق تقویم را با چنان شتابی از جا کندم و ریزدین کردم که
 فرخ بو حشت افتاد...

- عزیزم چی شد؟

- تقویم لعنتی! مگه نمی‌بینی چه حرف مزخر فی میزد! امی‌گفت:
 امروز پنجشنبه س...

- خوب عزیزم مگر غیر ازینه!

- ولی من نمی‌خوام امروز پنجشنبه باشه. حتما باید غیر از این
 باشه امن نمی‌خواهم گز جمعه بیا

بازی عشق

فرح مرادر آغوش کرفت و با آرامی شروع بحرف زدن کرد:

- عن یزم من یم! بتوقول میدم! اینو میتوئی بفهمی؟، قول میدم که

هیچز نی سختی دستای منو لمس نکنه! واقعاً قول میدم.

همانطور که عطر تن شوهر خوشگل و جوانم را بدماغ میکشیدم

گفت،

- ولی من میترسم!

- پس بمن اعتماد نداری!

- نه! موضوع بر سر اطمینان نیست تو خوبی، توماهی، تو -

مهر بانی! من از آن شبی که تاصبیح بیدار موندی و کنار استخراج رو با طلاق

من قدم زدی بعشق تو مطمئن شدم ولی من بدخت رای لندنی اعتماد ندارم..

خواهرم از قول دوستش که تازه از لندن آمده می گفت: دخت رای لندنی

مرد خوشگل شرقی رو توهوا میقاپن.

- ولی من که عزیزم خوشگل نیستم!

دودسته هارا هشت کردم و بسینه فرخ کو بیدم.

- تو خوشگلی، تو خوشگلی، تو دیوانه وار خوشگلی!

در حالی که فرخ لبها یش را در جستجوی لبها یم ردی صور تم

می لفڑا زد گفت،

- اینو من باید بکم، تو خیلی خوشگلی! ممکنه زیبائی تو

خیلی هارا و سوسه بکنه، ولی من بتواطمینان دارم.. من از هیچ رقیبی

توعالم ترسی ندارم..

- آره اینو من میدونم ولی تو مردی.. یه مرد خوشگل، جذاب،

پر شر و شور که یه دقیقه هم نمی ذارد هذنش آروم بکیره آنوقت تو... نه!

حتی اینو نمیخوام بن بون بیارم.. ذبو نمی موزه.. نیگاه کن زبونم

موخت!..

فرخ خنده کنان روی نوک زبانم بوسه ای زد و گفت،

ر - اعتمادی

- اینه داروی رفع سوتگی!

- ولی وقتی نو نیستی کی زن بیمار تو معالجه میکنه
چشم ان فرخ از اندوهی عمیق پر شد آهی کشید.

- دل من همیشه اینجاست!.. همیشه پیش توام.. همیشه!.. وقت تو
لندن یا هر شهر دیگه ای سر کلاس نشستم و بدرست استاد گوش همدم هم
پیش توست.. پیش همیم کوچولوزیما، دختری که نمونه یک عشق و افی
و یک زن ایرانی است.. حتی قسم میخورم که همیشه نفس کشید توروی
لاله گونهایم حس بکنم. همیشه.

دلمن درستینه فشرده شد..

- اعamen تنها، همیشه تنها.. اینو میدونم که بدون توده
میکنم، من بدون حضور تو بمشهد میرم. توی آن باعی که اول باز هم دیگه
رو دیدیم.. زیر همه اون درختها که دستهای هم دیگر را فشار دادیم،
زیر اون نارون پیر که اولین بوسه را از هم گرفتیم.. کنار اونه کبوتران
خوشگلت برای تو اشک میریم. شبای درازی که بی تو زندگی میکنم
رو همون نیمکت کنار استخر می شینم و تاصیح سیگار دود میکنم! و از
بیو فانی تو با بچه معصومت قصه هامی گم.. صدایم از گریه میلرزید. هر چه
در درویاهای تلح آینده بیشتر فرمیم فرم، وحشت از هصل جدائی را
عمیقتر، حس می کردم و صدای گریه ام بلند تر میشد.

- باور میکنی فرخ که چقدر از روزای تنها ای می ترسم. هیتر سم
وقتی تو اناق زایمون برم و تو نباشی از تو س بمیرم. یادته چند وقت پیش
تورور نامه ها نوشتن یه زن جوون.. سرزا رفت. منم فرخ سرزا همیرم.
مریمت هیمیره.

دق هق گریه داشت مر اخفة میکرد. آواز تلح جدا ای در اطاق
طنین انداختیه بود فرخ در حالی که آرام آرام اشک میرینخت هر ا مثل
همیشه بشلاق بوسه گرفته بود.. احساس می کردم حق نفس کشیدن برهن

بازی عشق

دشوار شده. دستی نامرئی و هر اس انگیز راه تنفس را بر من بسته بود ..
خودم را در قفس سیاه و تاریک محبوس میدیدم .. تنها آواز شوم بادهای
سردوسموم پائیزی بود که بگوشم میرسید. همه جا مرداد بود. دستهای
لجن آسود مرداها را در مشتهای لزج خود گرفته و آرام آرام بعمق
سیاه خود میکشیدند. تمام تنم می‌لرزید و گوئی صدای فرخ را از دورها
میشنیدم که میگفت:

- عزیزم! نازم! مگه تو قول نداده بودی که دیگه گریه نکنی! ..
خواهش میکنم .. دل متوجه خون مکن .. من فقط امروز دیگه همون تو هستم
خدا میدونه فرداشت کجا مم ..

وحشت زده از جنث او هام گریختم و دستهایم را بدور گردن فرخ
حلقه کردم.

- فرداشت کجا ؟ عزیزم؟، بگوا

- نمیدونم. باور کن نمیدونم. ولی هرجا باشم تو بامنی ا، آه
صیر گن من باید یه کارای مخصوص خودم بکنم. فقط خواهش میکنم تو
بنشین و هیچ حر فی نزد!

- چشم عزیزم،

فرخ در میان بستر نگاه اشک زده من از جا بلند شد. قیچی را از
کشو میز خارج کرد و بعد بطرف من آمد.. من روی بستر دوزانو
نشسته بوده و خیره خیره اورا نکاه میکردم او با آرامی لحظه‌ای عاشقانه
هر اتماشا کرد بعده قیچی را بداخل موها یم فرو کرد، دستهای ازموها یم
را فیچی کرد و آنرا بادقت کنار گذاشت، بعد در ادامه سکوت، تیکه‌ای از
دامن بین اهن خواب را قیچی کرد و موها یم را در آن بیچید آنوقت آن
بسته کوچک را بوسید، بوئید و در سکوت مقدسی که در این لحظه هر اطاق
خواب یا چیز و من دقاونی سایه انداخته بود بطرف لباسش رفت و آنرا
در گیف خود حداداد، دوباره بسته ای من باز گشت هر ابا همه قدرت در

ر - اعتمادی

گر، ن و در حالی دچشمها بیش پر از آشناک من طاوب بود گفت:
 اجتازه میدی این دسته کرانه یمتو با خودم به اندن بیرم؛
 عنیزم.. عنیزم.. تو منو با اینکاران دیوونه میکنی! تو را
 بخدا بس آن..

- ولی هن بهت قول میدم که هر شب وقتی بیستر هیرم اول او نارو
 ناز میکنم نوازن میکنم و بعد میخواهم.
 صدای زنگ تلفن فرخ را از بسته بیرون کشید. «خان» بود!
 اومیل و رانده اش را فرستاده بود تا اگر ما خواستیم از منزل خارج
 شویم، دسیلهای داشته باشیم.. فرخ از بدرش تشکر کرد و گفت! با با
 جان رانده را مرخص میکنم! امد! زمی خواهم تمام وقت و باعث نیم تنها
 باشم.. فرد احمدیگر را توفود گاه می بینیم گوشی این میم گذاشت
 و بطرف من آمد، دستهایش را بطرفین گشود و با کلمات شمرده ای
 گفت:

- خوب! پرنده قشنگ و بوجواوی من!.. میخواهم امروز رو
 حینی خوش بگذر و نیم بشرط اینکه اصلاح اموش کنی که من فرد ادارم
 هیرم لندن.. ما امر و ز باید باندازه یکسال که هم دیگه را نمی بینیم
 عشق بازی کنیم.. راه پریم، رانده گی کنیم، و از آفتاب قشنگ وطنمون
 از خیابونای آشنا، مردم مهر بون، کوچه پس کوچه هائی که بونی
 مخصوص وطن میده خدا حافظی بکنیم.. امروز هیچکس نباید
 مزاحم ها بشه!.. هیچکس.. امروز را بنام عشق هریم و فرخ
 نامگذاری میکنیم باشه عنیزم؟..

در چشمان فرخ برق انت و شعله صداقت، دل پیزدیر ترین
 رنگین کمان عشق را ترسیم کرده بود.. میخواستم بپایش بیفتم،
 بر دستهایش بوسه بزنم و بگویم.. چشم عنیزم! درجا تو بخواهی
 هر جا توبکویی!.. هریم اسیر توی!.. احساس کردم که در آستانه

بازی عشق

این جدائی دد؛ آخرین روز زندگی مشترک، یکنماز دیگر دروازه-
های روش صبح درودیم گشوده شده، عطر باغهای معلق عشق در
دماغم پیچیده و مثل دختری که با مرد محبو بش برای اولین بار
و عنده هلاقات گذاشته است در تبی تند و مرموز میسوزم.. بسبکی یک
رویا و خیال از جا بر خاستم، قشنگترین لباسها یم را بوشیدم، و
همراه زیبا ترین آرایش ولبخند، دستم را در بازوی فرش که در
لباس خاکستری رنگن جون شاهزاده‌ای هی درخشید؛ انداختم گفتم؛

— عزیزم حاضر؟

فرح تابلوئی که روی آن جمله شیرینی نوشته بود بـد
آبار تمدن زد:

«آقا و خانم این خانه برای ماه عسل یکروزه
رفته اند اطلاع من احمدشون نشوین!»

فرح نرم و سبک پشت اتومبیل نشست. منهم چون دو عروس
عاشقانه که ارش دشتم و دشنه اش تکیه زدم فرح سوت زیان گفت:
— خوب عنزیرم! صحابه در حاده بهلوی!.. من و تو باید از درختهای
پیشکش را آینه زده خیابان بهلوی حداجاً حفظی کنیم او با همیشه بمهربون
بودن مگد زد؛

— بله از باب خوشکله!

اتومبیل عا بنده از زیر درختان با نیز زده خواهی بان بجهلوی
بیگذشت. همینکه هلایمی از ضبط صوت اتومبیل پنهان هیشد من
بیکدست فرش را در دست گرفته بودم و از دریچه قرمن رنگ یائیز،
آسمان صاف و قله سپید توچال که زیر اولین برق نشسته بود تماشا
میکردم.. و فرش حرف میزد.. از روزی که با عنوان مهندسی بتهراں
باز خواهد گشت و با همسر خوشکل و هر باش و پیچه‌ای که کود کیا،
همه جا برهای ما سور زندگی خواهد باشد سفرهای تفریحی

ر - اعتمادی

فر او انی خواهد رفت..، وقتی پشت هیر رستوران نشستم گارسون با
ترشیروئی بمانند بوده
آقا! حالا خیلی زوده! مادرت میخواهم نمیتونم سرویس
بکنم ...

فرخ لبخندی زد و گفت:

- اینو میدونم! ولی من فردا مسافرم: امروز میخواهم زیمو
بصحونه در جاده پهلوی دعوت کنم! اگه ناراحتی میریم..
آه که این کلمه عشق.. محبت.. زن، در گوش هامردم این
سر زمین کهنه مفتاح گشودن فلبها، لبها و دلهاست.. در اینگونه
برخورد، دیگر طبقه خاصی وجود ندارد، همه عاشقان: همه به عشق
احترام میکنند! حتی یعنی بستانی اخمورین آدمها در برابر
مفتاح عشق ذوب میشود.. گارسیون لبخندی زد و گفت:
- نه آقا؛ خواهش میکنم!.. تشریف داشته باشین بالاخره
مراتون یه کاری میکنم.

فرخ لبخندی زد و با غرور خاصی به جسمهایم خیره شد
- می بینی! زبونمی بینی چقدر ناقده... بشورت افتخار کن
- ولی خدا کنه فقط زبون شوهرم بفارسی ناقد باشد..
بعد از صبحانه ما از آن مرد مهر بان، آن گارسون زحمتکش
خدا حافظی کردیم.. او آنقدر مهر بان شده بود که تادم درما را
بدرقه کرد.. فرخ پرسید:

- دوست داری کمی تو «دریند» راه پیمائی بکنیم:.. فقط دو سه
کیلومتر..، بیاد جمعه ها که همیشه برای کوه پیمائی دو تائی مدد
دریند هیر و تیم! :

اتومبیل را سریند، زین شکم بر آمده کوهستان بارگردانیم
و دست در دست هم از حاشیه رودخانه قشنگ ویم آب پائیزی دریند

بازی عشق

براه افتادیم.. صدای برخورد آب بر تخته سنکها چون موسیقی داغی
مارا به پیش میبرد، دنبال هم میدویدیم؛ از تخته سنکها بسبکی یک
کبوتر میپریدیم . بصورت هم آب می پاشیدیم.. کوهستان خلوت بود.
ما مثل دو کبوتر آزاد پر کشان سر در پی هم میگذاشتیم، کنار یک
قهقهه خانه محقن شستیم و دو تا چای داغ که بخار مطبوعی از آن بر میخاست
نوشیدیم.. فرخ استکانش را دزدانه بلب های من می مالید و بعد سر
میکشید.. ساعت یازده صبح بود که ما از کوهستان به شهر باز گشتهیم.
فرخ همیشه بزندگی مردم عادی کوچه و بازار عشق میورزید.. و
حالا مثل اینکه میخواست همه آنها را دوباره به بیند و با یک یک
آنها وداع کند.. تاسع دو بعد از ظهر ماخیا با نهای، کوچه های قدیمی،
محلاتی که هن خود ندیده بودم، کوچه هایی که بزم حمت میشد با انواع میبل
از آن عبور کرد پشت سر گذاشتیم و همه جا فرخ با آن لحن قشنگش
از زندگی مردم با من حرف میزد.. برای غمه های مردم افسوس میخورد،
برای شادی های خاص آنان لیها یش به لبخند گشوده میشد.. خورشید
یائیزی بانور نارنجی قشنگش بر سر شهر زندگی می پاشید. و من در رخوت
نار آسود عشق عوطه میزدم ..

ساعت دو بعد از ظهر در رستورانی که من به آن نام هسخره و
خاطره انگیز «کله گنجشکی» داده بودم ناهار خوردیم .. و فرخ
مثل پرستاری در برابر چشم ان بهت زده مشتریان در دهانم لفمه
می گداشت موها یم را تو ایش می کرد و می گفت:
— مردم اگه بدونن که روز وداع نیست اصلاح ناراحت نمیشن ..
بعد از طلاق را بیک سینما رفتیم، در تاریکی و سوسه انگیز سالن
سینما، عاشقانه ورزدanhه یکدیگر را بوسیدیم و بعد از آن به دیدار یک
یک دوستان فرخ رفتیم و در کدام با فشنگرین جملات باوسفر بحیر
گفتند و مرابه صیر و حوصله در روزهای سخت جدائی دعوت کردند..

ر - اعتمادی

ما غروب خو شید رادر تپه های بلند الهیه تماشا کردیم، شب رادر بلند
 ترین اطاق هتل هیلیون به ستاره ها سلام گفتیم و تانیمه های شب و من
 و فرخ عاشقانه در بالکن اطاقی در طبقه چهاردهم هتل نشستیم داد
 آرام آرام باموهایم بازی کرد و من طعم لبها یش را برای روزهای
 جدائی در ذائقه ام ذخیره کردم .. نیمه های شب بود که ما بخانه
 بر گشتنیم.. فرخ در ساختمان را بست، و بعد بطرف گرام رفت،
 آهنگ محبوبمان را گذاشت و آنوقت هر دو آنقدر با هم رقصیدیم که
 همانجا کنار گرام، روی فرش، بخواب عمیقی فرود رفتیم، صدای
 زنگ تلفن مارا از خواب عمیق بیدار کرد..
 فرخ کورمال کورمال گوشی تلفن را برداشت، در آن سکوت
 من صدای «خان» را می شنیدم..

- فرخ جان : ساعت پنج صبحه ! آماده شدین؟..
 «خان» هتل همه پدرها دلش شور میزد.. من در آن تاریکی
 فرخ رادر آغوش گرفتم ..
 - عزیزم ا.. فقط یک ساعت دیگه چقدر زود گذشت . و بعد
 در بطن گرم و راز پرور تاریکی یکبار دیگر لبان هم را یافتیم.



وقتی بفروندگاه رسیدیم، خان، پدر و مادرم، فامیل نزدیک
 همه آنجا بودند.. فرخ شلوار سپید و کاپشن چرمی قشنگی پوشیده
 بود .. چشمها یش بر ق مخصوصی داشت، موهایش روی پیشانی بازی
 می کرد .. بعداز آن همه گریه و اندوه، بنظرم رسید که ناگهان
 مسافت و صامت شده ام .. احساس می کردم همه تنم کرخ شده و قدرت
 هر گونه عکس العملی از من گرفته شده بود. انگار که در آن
 لحظه که فرخ همراه پدرش مشغول انجام تشریفات گذرنامه بود

بازی عشق

قفل اعصاب شده بودم . مادرم آههای طولانی و نگاههای مغضوب
مرا می پائید، پدرم بامن از چیزهایی حرف میزد که حتی برای
خودش مفهومی نداشت.

فامیل در اطراف حلقه زده بودند

فرخ و پدرش بعد از انجام تشریفات به جمع ما ملحق شدند.

فرخ بانا فذترین و عمیق ترین نگاهها را خیره خیره می پائید..

ولی من دیگه نه صدایی می شنیدم نه جائی رامی دیدم..

همه چیز گرفته و خاکستری و شسته دراشک بود.. صدای بلند

گوی فرودگاه چون تیری محکم بر سر خورد ..

مسافرین هواپیمایی بی او آی سی برای پرواز لطفا به سالن

گمرک مراجیه کنند.. میخواستم فریاد بزنم .. نه.. فرخ من

نمیخود فرخ من هر گز را تنها نمی گذارد .. در این لحظه فرخ

من نزدیک تر شدم ..

میخواست حریق بزنند اما من با انگشت لمبهایش را دونختم.

— عزیزم.. رسم مارابهم نزن: ماهمیشه در سکوت خدا حافظی

می کنیم.

آنوقت دستها را بگردن فرخ حلقه زدم.. از صدای خفه

آرام گریه من، فرخ لرزید .. صدای لرزش استخوانهای اورابی

شنیدم.. خدا حافظ.. خدا حافظ..

فرخ بداخل گمرک رفت .. من خودم را به تراس فرودگاه

رساندم، روی بنه خاکستری بانه فرودگاه، هواپیمایی که قرار بود

عشق را با خود بدور دستها ببردیم یه مید. فرخ، روی پله کان هواپیما

ایستاد، دستها یش را برایم تکان داد و بعد در دهان حفره هایند

هواپیما فرورفت، درسته شد، هو تور بفرش در آمد و بعد کبوتر

فشنگ من بسوی آسمانها پرواز کرد .. در این لحظه احساس می کردم

ر - اعتمادی

که از زمین آدمها کنده شده و در فضای ساکت و مر هوزی در میان
امواج آنیزی رویا و خیال در متن یک موسیقی غم انگیز میباشد و موهای
در دست های باد که آواز غم انگیز داشت میلغزد چشمها یم در میان
امواج سحر آمیز و خاکستری خیال فرخ را میدید که فریاد کشان
واشک ریزان از من دور می شد ... او در فضای غم گرفته ذهنم آرام
صف و مضطرب استاده بود. موها یش پریشان، بر پیشانی صافش ریخته
بود، نگاهش نکران بود، دستها یش بسوی من در از شده بود، پاها یش
بیقرار بسمت من می دوید.. اما هر چه بیشتر تلاش می کرد از من
دورتر می شد.. من فریاد می کشیدم ..

خداحافظ عشق من ! .. خداحافظ ..

لبهای قشنگ او تکان مینخورد، چهره اش سراسر عصیان یک
فریاد بود اما صدای او بگوشم نمیرسید. آسمان در پولکها می غلطید.
کلاغان سیاه جیغ کشان بسوی منزل مر هوز سرنوشت در پر واژ بودند
غلقه غم انگیز جمعیت .. شون یک آواز در متن همه این رنگها و
خيالها هیبتی همه غمهای عالم را در دلم میریخت .. من همچنان می دویدم ..
در هرمهای نور که از روشنی به خاکستری می ریخت ناله غم انگیز
یک زن رامی شنیدم .. آواز نسل در نسل زن ایرانی .. زن مهربان و
وفادری که سالهابه انتظار بازگشت شوهرش در پنجره تنک خانه
شان می نشیند و موهای شبق رنگش به خاکستری ملال می نشیند ..
زن در دمتدی که باشیره جانش طفل رهانده اش را بامید بازگشت
شوهر میپرورد و بیوسته رگهای خشکیده و پلاسیده سینه اش از زین
پوست بیرون میزند .. زن عاشقی که دست های پر تمای رقیب حیله
گر را کنار میزند و در بیابان پر هر اس انتظار، تنها بسوی یکدست
میدودا دست های گرم و مهر بان شوهرش .. آناله زن ایرانی .. آواز
تلخ انتظارها وجود ائمی هاست ..

بازی عشق

من چکیده آن آوازها و آن غمها بودم .. ناگهان در این لحظات مالیخواهی‌ای دوچیب احساس کردم در جاهی عمیق و تیره فرمودم .. و بعد دیگر هیچ چیز نفهمیدم ..



وقتی چشمانم را گشودم خود را در خانه پدرم دیدم .. در اطاق همینکی خودم .. صدای حرکت پدر و مادرم در راهروها و حیاط خانه، آن بوها و آن فضای آشنا انگار مرا به گذشته‌ها بازگردانده بود . ناگهان از خودم پرسیدم: آیا همه اینها یک رویا بود؟ .. آیا من همان مریم کوچولو و نازدازه سر هنک نیستم، آیا همه آن عشقها، زاریها و غمها اتنها یک کابوس غم‌انگیز نبود ..



از جابر خاستم .. چشمانم روی بوفه اطاق به عکس خودم و فرش افتاد .. آه خدای من ! همه آن کابوس‌ها حقیقت داشته است ..
همه .. همه ..

صدای گفتگوی هادر و پدرم و خان نزدیکتر شد .. و بعد در باز شد و همینکه هادرم مرا سر اپادید از خوشحالی بطریم پر کشید ..
— دخترم ! دختر نازم ! مریم بیچاره من ..
خان و سر هنک کناری ایستاده و شاهد قربان صدقه‌های هادرم بودند و من به آرامی اشک میریختم .. و بتدریج احساس سبکی خاصی می‌کردم ..

خان سرانجام جلو آمد، پیشانی مرا بوسید و گفت.
— دخترم نگران مباش ! هافردا صبح با هواییما به مشهد میریم ... او نجا ، در یک محیط ساکت و آرام حسابی استراحت می‌کنی !

ر - اعته'دی

پدرم دستش را بداخل موهایم دواندو گفت:

- آره دخترم ! .. او نجا برای استراحت خیلی خوبه شاید

ماهم دوسماه دیگه بیائیم بیشت ..

پدرم را بغل زدم و گفتم :

- چشم پدر ا جشم ! ..

پدرم که کاملا از جواب مساعد من خوشحال شده بود آرام در

گوشم نجوا کرد !

- مواظب تو همنم باش ! ..

آه خدایا ، من بکلی از بجهام غافل مانده بودم .. جه

مادر فراموشکاری ا .. و در یک لحظه احساس کردم همه عشق

و منحبتی که به فرخ داشتم جذب موجودی شد. که به آرامی در بطن من
نفس هی کشید ..

- چشم با باجون ! خیالتون راحت باشه !

جمعه در میان بہت و سرگیجه گذشت ، شنبه دومین فصل جدائی

ها آغاز شد ..

من از پدر و مادرم به آرامی خدا حافظی کردم و عمر اه مردی که تا

چندماه پیش اوراهر گز سه بودم و حالا پدر شوهر من بود ، با قطار

طرف مشهد برآه افتادم .. در ایستگاه همه چیز ، سروصدای شلوغی

آدمها ، سوت قطار ، سنگینی سخت فضا ، همه چیز تحمل ناپذیر

بود ... پدر و مادرم ، آرام و غمگین در محیط ایستگاه در کنار من قدم

میزدند ، بی تابانه بهمه چیز خیره هیشندند ، مادرم مرتب از من

سؤال میکرد :

- لباس خوابتو برداشتی ؟

- مادر ! اگه حالت بدشد از این قرصها بخور !

- دخترم هر روز نامه بنویس ..

بازی عشق

سوا اطب خودت باش هوای منه‌هدسرده نچائی ا
یدرم تقریبا حرف نمیزد اما همه احساس تلخ جدائی رادر
سنگینی و سکوت فرومیخورد ... هیچ‌کدام از آنها ، اصلاح‌نامی از فرخ
بن‌بان نمی آوردن ، میتوانند دوباره منقلب شون ، «خان» متغول
تعیین کویه و جا بجا کردن ماسک‌ها بود .. من به اشک‌های خفته در چشم‌نم
می‌اندیشیدم . . .

راستی ، ای اشک‌ها چرا فرو نمیریزید ، چرا از پس ابرهای
سیاه ، برای یک لحظه هم شده باران نمی‌بارید ... چرا از دل خسته
من ، از ظلمت بی‌بایان افکارم ، از خاطره‌های سیاه‌شده در قلبم چیزی
نمی‌پرسید ؟

بروزی فکر می‌کرم که من در کنار پدر و مادرم برای رفتن به
مشهد در همین ایستگاه ، مثل پروانه‌ای پر می‌زدم ، لبخند از صدق
لبایم نمیرفت ، چون بادو حشی بر تن زدگی همیچیدم ، چون زورقی
در زیر نور گرم آفتاب و برش امواج سبز و درخشنان دریا میراندم
ونه پر وای طوفان داشتم و نه ترس از باران .. وحالا ... قلب من افسانه
غم‌انگیز ترین جدایی را میخواند .. چه کسی میدانست وقتی من از
مشهد بر می‌کرم سنگین ترین و بثورانگیز ترین عنقه‌ها را با خود
هر راه می‌آورم ؟ . . .

آه آنروز دختری بی‌گانه از عشق بودم .. و امروز دختری
قربانی شده در مسلخ عشق .. ولی من خوب میدانستم که باید بار
سنگین سر نوشتر را بر دوش‌های ناتوان خود بکشم و دم نزفم ..
... من باید در هستی غم‌انگیز خود همه چیز را تحمل کنم ..
من باید جفت فراری را تنها در پس ابرها ، در پنجرهای سبز درختان ،
در رویای دست نیافتنی بیدا کنم .. همین ۱

سوم رادر سینه ما درم گذاشت ، هنوز بوی تروتازه‌شیری که

ز - اعتمادی

ارستان این زن مهر داشت نوشیده بودم در ده سالم می بیخودد ...

- مادر! هر یم کوچولوت جهش نوشته داشت!

مادرم دستش را روی پشم گذاشت، هرا عاشقانه بخود فشد

و گفت: تقدیره مادر، تقدیر! ...

- خوب! خدا حافظ مادرم! افسوس! برای هر چیز افسوس!..

تو را خدا مواظب بدرم باش! اون حرف تمیز نه ولی خون میخوره!

برای ش خیلی نگرانم ...

مادرم دیگر نتوانست حرفی بزند ... در سکوت مادرانه اش

اشک میزیند و بنقطه نا معلومی خیره شده بود، بدر جلو آمد،

لبخند غم انگیزی نزد ...

- چه خبره مادر و دختر! خواش میکنم آروم بگیرین!

دستم را بدور گردانید و حلقه زدم ..

- بدر! عصمه مخور! من شما دونارا بخدا خیلی دوس دارم!

خیلی!

صدای گرم و مهربان «خان» من از آن فضای غم انگیز

میرون کشید ..

- خوب مریم جان! باید برویم! .. بدر و خان هم دیگر را

چون دو عرد بغل رددند ... بدرم لحظه ای در چشمان خان خیره شد

و بعدی آرامی گفت:

- خان! دوست من! مریم و بتو میسپارم!

مادرم من تا پایی، بلکان قطار همچنان در آغوش داشت و

وقتی من خودم را بداخل کویه قطار رساندم سوت بلند و شوم قطار

برخاست!...

- خدا حافظ تهران! خدا حافظ شهر من! تو دیگر بیش از

این تحمل سنگینی بار غمهای مریم رانداری! شاید آن شهر مقدس،

بازی عشق

در نیمه‌های شب که بانگ غم انگیز مودن از باند گوها یش در می‌جیرد
هر آباغمه‌ایم در آغوش خود می‌گیرد و تسلی دهد ...
وقتی من و خان در گوپه در بست قطار آنها شدیم ، ذاگهان -
غبار غم را در چشمهای خسته و پیرخان آشکارا دیدم .. آهدا !
من آنقدر در غمه‌ای خود دست دیا میزدم که دیگران را فراموش
کرده بودم . . . خان دست‌های منا در دست‌های باریک و احساساتی
خود گرفت و فشد ،

- دخترم ! غصه‌نخود ! من همیشه پیش توام .. همیشه ! ...
آخه من پدر فرم ! .. ناگهان قطره‌اشکی از چشمان خان روزی دست
های من چکید .. ومن ناله کنان خود را در آغوش «خان» انداختم ..
- خان ! توهم اشک میزی ؟! توهم از دوری فرخ مینالی
خان از جا باند شدو بطرف پنجه رفت ، از قاب تیره پنجه
صحر اهای خشک و سوخته میدویدند .

- بله دخترم ! ... من بیست سال شیها با آهنگ تنفس فرح
خواب میرفتم و بیدار میشدم ... اوں یاد بود زن خوشگل و مهر بانی
بود که همه امیدم بود ، همه زندگیم بود ... من همونقدر این زن
ناز نینبو دوستش داشتم که تو فرخ رو دوست داری .. هی بینی که بعد از
او دیگه هن گز زن دیگر فتم . خودت میدونی که برای یه مرد چقدر سخته
که سالها و سالها تنها و تنها تو باغ بزرگش بامید هر ک بشینه تایه
روزمر گ از راه برسه او نوبه چفت گشده من ملحق بکنه ا .. و من این
کارو کردم ... از پشت سر «خان» را بغل زدم .. خدایا ! پس این من
تهانبودم که از سر نوشتشومی که گل‌های سرخ عشق را به غارت بردن
مینالیدم .. در فضای هستی ما ، میلیونها انسان هم هستند که بن سر
نوشت تلح و سیاه خود می‌گیرند ... در این لحظه که «خان» از زندگی
گذشته ، از امیدهایی که به فرخ بسته بود حرف میزد احساس کردم

ر - اعتمادی

که پیوندی عجیب و مرموز، یک همبتگی روحی و عاطفی و مقدس...
بین من و این مردم‌هاست کشیده بسته شده و دیگر از آن روز به بعد
تنها کافی بود که سایه ابرهای رنج و درد را در چشمان هم به بینیم و
تسلی پیدا کنم ...

حالا دلم میخواست در غیاب «فرخ» همه فداکاریها، جانفشاری
ها، همه خدمات‌هایی که بخطاطر او میکردم برای «خان» بکنم... آخر
او بوی فرخ را میداد، رنگ فرخ را داشت... او پدر فرخ بود...
سر انجماد راهی باع با صدای خشک و ناله آمیزی بروی ماباز شد، دو
ستا آدم غریبه را میدیدم که قبلاً ندیده بورم... خان آن‌هارا برای
خدمت بمن استخدام کرده بود، آنها چپ و راست میدویدند، خوش
خدمتی میکردند، اما من تنها آن استخر بزرگ و آن قوهای سپید
و آرام و آن درخت بیدرا میدیدم که «دلی» سک با وفا فرخ آرام و
محزون زیر چتر سپزش نشسته بود و گوئی در فراق صاحب مهر باش
اشک می‌یخست... «دلی» همین‌که من ادید دیوانه وار بسویم خیز برداشت،
مرا میبوئید و از سروکولم بالا میرفت... زیر لب گفتم: خدایا!
او هم بوی گمشده خود را از من میجوید، از آن‌روز تا وقتی در باغ
خان بودم «دلی» دوست صمیمی و آشنای من بود؛ هیچ وقت هر آن‌ها
نمی‌گذاشت و گوئی او خود را موظف میدید که در غیاب اربابش،
از زن او با صداقت یک انسان نگهبانی کند... فردا عصر وقتی من
و دلی بطرف استخر میرفتیم، برای یک لحظه احساس کردم آنکه فرخ
با شلوار و پیراهن سپیدی که همیشه در باغ من بوشید روی نیمکت کنار
استخر نشسته و برای قوهای سپید نان همیزد... میخواستم فریاد

بر نم:

— فرخ! فرخ! ...

اما رویای قشنگ و خوب من، در یک لحظه در هم ریخت،

بازی عشق

ناپدیدشد و مرا با اندوه کشنده خود باز هم تنها گداشت .. جلو دویدم،
قوهار ابغل کردم و بوسیدم ..

سلام قوها ! متوجه شناسین ؟.. من هر یم ازن ارباب کو جولوا ...
من دوست داشته باشین ا سنت صبور من باشین !.. من اینجا از تنها ئی
میمیرم ا . همه جا خاطره عطر آگین فرخ بود و روزها وقتی «خان»
از خانه «ارج میشد و من و «دلی» در باغ خاطرات راه میافتدیم ، بهمه
جاس میکشیدیم ، غنچه های شکوفان یائیزی را میبوئیدیم ، خواب
آرام در ختان مهر بان وایستاده را بر هم میزدیم ، بهنجوای مهر آمیز
آها در بستر شان گوش میدادیم. از پنجره سیز بر گهای درختان برای
خورشید دست تکان میدادیم .. کنار لانه کبوتران از لا بلای مژگانم
انکها میافشندم، چون سایه ای گریزان از این سودانسوزی باع می رفتم،
و با بر گهای ، کل ها ، لاله ها و جوی ها قصه میگفتیم ..

یکروز من با «دلی» به ساختمان متروک و خاطره انگیز زن
«خان» رفتیم ... در آنجا همه چیز هنظام، تمیز و مرتب بود، همه چیز
همانطور بود که بکبار با فرخ دیده بودیم... احساس میکردم در هاله
عجیب و هراس انگیزی دست و پامیز نم... بی اختیار بسوی اطاقي رفتم
که عکس مادر فرج بر دیوارش آویزان بود ... انگار دستی مرموز
هر ابسوی قاب عکس میکشید ... مادر فرج، با آن چهره مینیا توری،
آن نگاه پرسان و نگران ، هر خیره خیره مینگریست ! انگار
سراغ پسرش را از من میگرفت انگار بامن اخم کرده بود عصبا نی بود،
فریاد میکشید :

— پسرم ! پسرم را جگکار کردی ؟! پسرم را کجا فرستادی ؟ ...
کریه کنان زانوزدم و گفتم :

— مادر ا مادر ا .. من تقصیری نداشتم ، او خودش متوجه
گداشت و رفت ! ...

ر - اعتمادی

احساس کردم اشکی بر جهره عکس نشسته و دریک لحظه آنقدر
بزدگ و بزرگ شد که من ا در بطن گرم و لرزان خود گرفت و دیگر
هیچ چیز نفهمیدم ..

وقتی چشم باز کردم خان را بالای سرم دیدم که موهايم را
نوازش میداد ..

- دخترم ! دخترم ! چرا اینقدر خود تو اذیت میکنی !
چرا ؟

از آنروز دیگر هر گز جرئت نکردم پابه اطاق آن مادر
غمگین بگذارم و انگار حس میکردم که همیشه از اطاق آن مادر صدای
گریه و بوی نم اشک بلند است ..

سر انجام اولین نامه فرخ رسید ... نامه را گرفتم و جین گشان
بداخل اطاق دویدم .. و «دلی» بیچاره پشت در مانده بود و زوره
میکشید ... انگار او هم میخواست درخواندن نامه فرخ شرکت کند.
آنقدر سر و صدا کرد که در اطاق را برویش باز کردم خودش را روی
پای من انداخت و منتظر ماند ... هر لحظه که به نامه فرخ نگاه
میکردم قلبم دوستی میکوفت ، خورشید گرم زندگی که تا آن روز
با من بیگانه بود دوباره در چشمانم می نشست !، آوازهای شاد و
سرورانگین در فضای هستی بگوشم میرسید ، انگار نسیم صبحگاه بدر می از
دوی چهره ام میگذشت . رطوبت زندگی را رلهای خاموش می بینم ..
نامه را باز کردم .. اولین جمله در قلبم مثل یک جام شراب مستی آفریده ..
«من میم عزیزم ...»

آه خدا یا ... روی نامه خم شدم و این جمله را که از قلم فرجم
سر ازین شده بود بوسیدم ... بوسیدم و اشک ریختم ...
«من میم عزیزم !.. افسانه خوان عشق من ا بگذار قبل از هر حرفی
و بیامی ، هزار در هزار بار فریاد بزنم ... من میم امریم !... یادته

بازی عشق

میگفت من از تکرار دلمه مریم سیر نمیشم... حالا هم توی این اطاق
شها ده در یک محله آرام لندن قرار دارد نشسته ام و نام تورا هن ارها
بار چون آیده مقدسی تکرار میکنم.

امروز بزم حمت، در این شهر خشک و بی احساس، شمعی پیدا
کردم تا در شب نوشتمن اولین ذامه، درین تو نور لرزانش و برای تو
اشک دریزم و نامه بنویسم...

«مریم! نمیدونی از لحظه‌ای که تو را ترک کردم تا امروز چقدر
نمی‌شدم... درست هشل پیر مرداراه میرم؛ مثل او ناحرف میز نم... یک
لحظه، باور کن حتی یک لحظه تصویر تو از چشمان من خارج نمیشه!..
بخودم میکم شکیبا باش. اما دلم شکیبا نمی‌پذیره... تولااقل این
شانسو داری که بابا و مامان ویدرم بیشتر هستن! محیط برات غریبه
نیست ولی من از تنها ئی، از بی همزبانی، مثل همین شمعی که حالا اطاق
منو روشن کرده اشک میریزم...، سه روزه که از ورود من به لندن میگذرد
دلی هنوز یه همین بون، یه چهره آشنا پیدا نکردم، انکار مردم این شهر
منو جزو مردها حساب میکن! انه حر فی میز نند، نه اشاره‌ای میکن!...
مثل آدمهای جذامی، تنها به کافه‌ای میرم، با شاره غذام و انتخاب میکنم،
پول غذار و میدم و دو باره بطرف خونه راه می‌افتم... قراره فردا و استه
فرهنگی رو ببینم، این آدم اولین فارسی زبونه که من در این کشور غربت
می‌بینم! نمیدونم میتونم با هاش حرف بزنم یا تو این سه روزه حرف زدن
هم یادم رفته!..»

نامه را تمام نکرده بستم! خدایا اون آنقدر برای اشک
ریختن بعن بھانه داده که فکر میکنم سالها باید برای تنها ایش اشک
بریزم... سالها...

«خوب مریم قشنگم! مریم مهر بونم! چطوری؟ حتما پیش پا پائی!
پا پا مرد خوبیه مریم! قدرشو بدون! اونم حتما مثل تو غصه میخوره!

ر - اعتمادی

یه که می بھش بر من اخه اون ید ر فرخه!... خوب راستی بچه هم چطوره:
 حالت خوبه: تولد کو جولوت لنکولکد میندازه!.. اکه خیلی پر شرو
 شوره بدون حتما پسره و از حالا میگه مینخواهم فوتبا لایست بشم!.. آخ
 بآش اون لحظه که متولد میشه من پیشت داشم!..

نامه را بستم و چشم انم را رویهم گذاشتم .. میخواستم هر طور شده
 از میان کلمات گرم وزنده نامه فرخ، فرخ عزیز و دلبندم را در محیط تازه
 زندگی این تصویر کنم.. فرخ من با آن چهره مهر بان، آن حشمان درشت
 و براق، آن گونه های شب دار و آن لبه های سرخ نک و من طوب، در کنار
 شمع سوخته واشک آلود، سرش را بدست گرفته، موها یس روی پیشانی
 ریخته و به تصویر من که بر ابرش گذاشته شده نگاه میکند... آمد خدایا!
 دلم در سینه منفجر شده! بیش از این طاقت ندارم، خدمایا بمن که مک کن که
 دوری فرخ را تحمل کنم!..

نامه های فرخ هر هفته از راه میر سید و من بعد از آن که آنرا صدها
 بار میخواندم باداغترین واشک آلودترین کلمات جواب میگفتم:
 «فرخ» دارم میسوزم از آتش عشق، میسوزم و در رنج جدا ای ها
 میلرزم!... کمکم کن!»

«فرخ! دلم میخواهد آنقدر از جدا ای ها فریاد بکشم که صدایم
 در ابدیت معلق گم شود!»
 «فرخ! ای کاش میمردم و تو را از این ناله ها و انشکها راحت

میگردم!

«فرخ! نمیدونی بچه ات بامن چکار میکنه، حالا دیگه اون حتی
 بامن حرف هم مین نه!»

«فرخ! دکتر گفته: تو بهادر بچه تو بدنیا میاری.. بهار بدون تو
 ای کاش میتوNSTI بیا ئی..

«فرخ! من از زایمان میترسم، میترسم بمیرم، نگفتم من

بازی عشق

سر زامیر م ! ..

بهار از راه رسید، با غخشکیده «خان» دو باره جان تازه‌ای کرفت،
قوها، بسته‌تر روی آبهای سین استخر میدویدند، «دلی» شادمانه در
پیش‌بای من که از سنگینی نمیتوانستم راه بروم حست و خیز میکرد،
«خان» کمتر از خانه بیرون میرفت و اما دائما در کنار من بود.. نامه
های فرخ کمتر میرسید، من نگران بودم اما خان بهن اطمینان میداد..

— اون حالا توفیل امتحانه باشد موقعیتشو درک بتکنی ! ..
و من بخاطر «خان» سکوت میکرم اما شیها با اشکهای فراوان بخواب
میافتم.. در بیمارستان شهر برایم جاززو شده بود، قرار بود پدر و
مادرم یک‌هفته زودتر از پیش بینی دکتر بمنتهد بیایند... همه چیز برای
اینکه من اولین تحفه عشق را به فرخ تقدیم کنم آماده بود، فاصله
ذایمان کم و کمتر میشد، در یک پیشه دم در دزا یمان هر او پریاد آورد،
«خان» که از هیجان دیدار نوه خود میسوخت بلا فاصله من حلقه‌زده بودند، «خان» برای
منتقل کرد، چندین بزشک در اطراف من حلقه‌زده بودند، «خان» برای
اطمینان خاطر، بجای یک بزشک، یک تیم بزشکی با استخدام خود در
آورده بود، من در میان اشکواه، من تبا فریاد میزدم و فرخ را میخواستم..
بزشکان من تبا فشار خون من اندازه میگرفتند، من امعاینه می‌کردند
و گاه وقته من نام فرخ را بزبان می‌آوردم لبخند و ستانه‌ای میزدند...
پدر و مادرم قرار بود صبح فردا بمنتهد برسند و من تنها وغیریه، در
اطاق درد، بر سر نوشتم غم‌انگیز خوداشک هیرینختم ... گاه «خان»
بانگرانی بداخل اطاق می‌آمد و میرسید،

— من یه جان، حالت خوبه‌امن اینجا م از هیچی نترس ! پدر و
مادرت هم فردا میرسن .

ظهر فردا، پس از تحمیل یک درد کشنده، در حالی که دست‌های
مادرم را با ناخن خون‌انداخته بودم صدای بچه فرخ را شنیدم ... پرستار

در - اعتمادی

زرن فریاد زد:

- خدای من ! یک دختر خوشکل ا نگاهش کنین مـ و هایش
چقدر بلندها ...

وقتی روی تختخواب جسم باز کردم . سـ چهره مهربان د
خوشحال مرـ ا می یـ بـ دـ نـ ... مـ اـ دـ رـ خـ دـ شـ رـ اـ بـ سـ تـ رـ مـ اـ نـ دـ اـ خـ تـ
ـ دـ خـ تـ رـ اـ دـ خـ تـ عـ رـ وـ سـ کـ مـ اـ تـ وـ زـ اـ يـ دـ اـ الـ حـ مـ دـ الـ اـ وـ دـ رـ مـ دـ سـ تـ هـ اـ يـ
راـ فـ شـ رـ دـ وـ مـ رـ اـ بـ وـ سـ يـ دـ ...

- این بـ چـه مـ الـ اـ مـ اـ مـ رـ ضـ اـ سـ اـ چـیـزـی نـ موـ نـ دـ بـ وـ دـ کـ هـ رـ دـ توـ نـ اـ زـ
بـینـ بـرـیـنـ ...

خـانـ دـسـتـ مـرـ آـ دـرـ دـسـتـ گـرـفـتـ، وـ بـوـسـهـ اـیـ بـرـ آـنـ زـدـ :
ـ مـتـشـکـرـ مـرـیـمـ ! بـایـدـ اـزـتـ مـتـشـکـرـ باـشـ کـهـ نـوـهـ بـهـ اـینـ خـوـشـکـلـیـ
بـمـنـ تـحـوـیـلـ دـادـیـ ..

آـ نـوـقـتـ يـكـ گـرـدـنـ بـنـدـ الـ مـاسـ نـشـانـ اـزـ جـیـبـ خـارـجـ کـرـدـ وـ بـکـرـدـنـ
مـنـ بـسـتـ ...

منـ کـهـ تـاـ آـنـ لـحـظـهـ سـکـوتـ کـرـدـ بـوـدـ مـیرـ سـیدـ :
ـ بـرـ اـیـ یـدـرـشـ تـلـکـرـافـ زـدـیـنـ ؟
خـانـ گـفتـ :

- بـلـهـ ! فـورـیـ هـمـ زـدـمـ . اـمـشـ بـاـ فـتـخـارـ پـدرـ شـدـلـشـ حـتـمـاـ جـشـ
مـیـگـیرـهـ !

- بـلـهـ ! حـتـمـاـ اـ فـرـخـ پـدـونـ مـنـ اـمـشـ جـشـنـ مـیـگـیرـهـ !
خـانـ مـرـ اـ دـوـ بـارـهـ نـواـزـشـ کـرـدـ
ـ آـرـوـمـ بـاـشـ دـخـتـرـمـ ! تـوـدـیـگـهـ بـهـ مـاـدـرـیـ .. يـهـ مـاـدـرـ مـقـدـسـ !
درـ حـالـیـ کـهـ بـهـ آـرـامـیـ جـملـهـ آـخـرـینـ خـانـ رـازـمـنـهـ مـیـکـرـدـ دـوـ
بارـهـ بـجـهـانـ بـیـهـوـشـیـ پـاـ گـذاـشـتمـ ..



بازی عشق

پائیز گذشت و زمستان بالکه‌های سپیدش از راه رسید، من با دختر کوچولوم و «خان» بیاغ باز گشتم ... پدر و مادرم بعد از یک وداع غم‌انگیز در حالیکه صدها سفارش برای من و فرزندم داشتند به تهران باز گشتد و بازم من هماند و خان و یاد بودهای فرخ در آن باع بنزرك ... «دلی» ههر بان، قوهای سپید، درخت پیرسرو، استخر سین و لانه‌های کبوتران!

نام بجهه‌مان را «ثیریا» گذاشتیم و همه اورا «ثری» صد امیکردند. دختری سپید، و محملی بود، جسمان سیاه، موهای سیاه و گونه‌های نرم و شیبدارش از او موجودی زیبا و دوست داشتنی و یک دختر کامل شرقی ساخته بود، آرام بود، سر و صدای زیادی نداشت، به حرفا و لاله‌های من گوش میداد و با چشمانت درشت و سیاهش گوئی با من حرفا داشت ... وقتی شب میرسید و خان از پیش‌ما میرفت من و «ثری» دختر کوچکم که با شمشیرش بازی میکرد حرفا داشتیم. من میگفتم داونگاه سر گردانش را به چهره خمنده‌ام میدوخت. انگار برای مادر تنهایش مثل هر دختر شرقی غصه‌ی خورد... بعد از تولد بجهه، یکماه طول کشید تا نامه فرخ آمد... هر روز از «خان» میپرسیدم:

— خان! از فرخ خبری نیست! نکنه من یض شده باشه؟! میکن هوای لندن خیلی مودیه! هی تربم بلایی سرش او مده باشه!

«خان» شرمده از من، چشمانت را بزیر میانداخت و بعد یکی به سیگارش میزد و میگفت:

— نه عزیزم؛ ناراحت هیاش! اگرفتاری تحصیلی روی همه احساسات آدمی پرده میکشه! با وجود این من مطمئنم که همین امروز فردا نامه‌ش میرسه ... وجه بسا امروز فردا هاکه میگذش و از فرخ نامه‌ای نمی‌آهد... سرانجام یک روز پستجوی زنگ باع بنزرك و خاموش هارا فشرد. نامه فرخ آمده بود ... خدمتکاران که نگرانی مرا از

ر - اعتمادی

تاخیر نامه فرخ میدانستند با سرو صدا و هورا بداخل اطاقم ریختند:
 - خانم مزده ام زده! نامه فرخ او مدها یکی‌رین ا نکاش کنین ...
 خط خودش!

بله خط خودش بود ... خط فرخ ... بی اختیار یکی از جملات
 نامه‌های قبلی اش در پیش چشمانم جان گرفت ..

«... هریم! هریم! وقتی در مشهد بعکست مینگرم ، صمیمه‌یت
 چشمان قشنگ هزار شاخه عشق را در قلبم فرمیکند! ... پس چه شد؟
 چند آن عشق، آن هزار شاخه رنگین عشق که حالا یکی از آن شاخه‌ها
 از چشمان من بر قلب فرخ فرو نمیرود؟ ...»

نامه را گرفتم و مستخدمین را از اطاق بیرون کردم ... «خان»
 در خانه نبود و من و «تری» تنها بودیم .. کنار بستر دخترم که شادمانه
 در گهواره اش دست و پا میزد نشستم و بالحن غرور آمیزی گفتم،
 - تری جان! بچه بیکنای من! ذامه پدرت او مده! گوش بدیه
 هم خوام بر ات بخونم! خواهش میکنم سرو صدا نکن! هم خواهش کلمه‌ش
 را توی دهانم من مزه کنم اخوب! ...»

نامه را باز کردم ... خیلی کوتاه بود... خیلی ...! . قلم فشرده
 شد، چشمانم در مه‌اندوه نشست ... در گوجه مه گرفته خاطرات گذشته،
 بدنبال نامه‌هایی از فرخ افتادم که خواندنش دو ساعت تمام وقت میبرد ...
 سرو صدای تری هر از گذشته‌ها بیرون کشید و نامه را خواندم.

«هریم عزیزم! تولد بجهمون را بتو تبریک می‌گم! امیدوارم
 بتونی یه مادر خوب باشی! همینطور که برای من ذن خوبی بودی، باور
 کن اینقدر گرفتارم که تا امروز نتو نستم بر ات نامه بنویسم. نامه با با
 رسید، خیالم راحت بود که تو و بچه سلامتیم! این چند کلمه را نوشتم
 که تو خیالت از جانب من راحت باشی، بعدا سرفراست بر ات یه نامه

بازی عشق

مفصل مینویسم... تو و دخترم را می‌بوم...

قربان توفرخ»

ایوای... ایوای از این نامه... نامه را توی گهواره دخترم

پیرتاب کردم و سرش داد کشیدم:

— بکیر بکیر این نامه پدرت ها پدر نامه بر بونت!... پدر بیوقا

و سر دت! فقط دو کلمه! فقط دو تاجمله!...

نه!... نمیخوام!... بهش بگو نمیخوام دیگه نامه بنویس...

هر یم عزیزم!... همین همین! یکماه منتظر بودم... یکماه قلیم را
بدندون گرفته بودم حالا همین جند کلمه!.. ناگهان صدای گریه
دخترم بلند شد... انگار از اینکه از پدرش بد می‌کفتم خشمگین
شده بود...

سرم را هیان دستها گرفتم و زار زدم...

— دخترم!.. دختر بیچاره ام! آروم باش!.. از تو معذرت می

خواهم، پدرت بهترین عاشق دنیا بود... پدرت همین مرد روی زمین بود... حتما من اشتباہ می‌کنم!

حتما من آدم کو دنی هستم!.. آخه من هنوز بیست ساله نشده ام،
خیلی کم تجربه هم باور کن دخترم! باور کن!.. شاید واقعا پدرت را است
می‌گه! شاید گرفتار تحصیل شه!.. زندگی تویه مملکت غریب هزار درد
سرداره!.. من باید اینو بفهمم! باشه باشه ثری جان! گریه نکن!..
همین نامه مختص و هم قبول دارم... نامه را پرداشتم و ذیر بالش خودم
ینهان کردم... من باید شب با این نامه ها حرث بنم...

«خان» بعد از خواندن نامه مثل همیشه من اطمینان داد که
گرفتاری تحصیلی مانع آن شده که فرخ نامه مفصلی بنویسد و آنوقت
توه این را بوسید، دستی بموهانی من کشیدو به دهانه اینکه خسته است از
اطاق پیرون رفت...

ر - اعتمادی

رورها از پی هم میکذشتند امیدهای من در سرما و تاریکی زمستان و تنها نی فشرده و کوچک و کوچکتر میشد ،
کاهیست شیشه یخ زده احاطه دار طبقه دوم ساختمان مینهشتم و به درختان سرمازده خیره می شدم و برای فرخ می نوشتم .

«فرخ! با این غمگین گذشت، برگهای درختان چنان ریخت ،
لانه کبوتر ان قشنگ لخت و بر همه زین سرمهای بیداد گز زمستان
میلرزد».

من بیست پنجم نشته ام و فارقار شوم کلاگان را می شدم
و میلرزم .. کوچولوی تو در کنار من، روی بستر من از تبر سرمه ای میم
بیهوده افتاده .. و من اینجا از چشم انداز سرمازده ام بر مرک برگها ،
و تشییع جنازه جوانه ها و ساقه ها اشکی دیزم .. بازی عصیانی ابرها
رادر سینه آسمان دنبال میکنم .. فرخ! یادت هست که همیشه هیکفتی
میخواهم پرنده هارا از نزدیک لمس کنم ، نازشان کنم ، حالا از سرمه ای
سخت زمستان مشهد پرنده های غریب ، خودشان را بداخل اطمینان
میاندازند ، من آنها را میگیرم ، در سینه ام گرمانشان میکنم و برای چشمان
گرد و کوچکشان که بر ازو حشت مرک است اشک میریزم ! .. آنها هم
مثل من غریب و تنها عستن ! گاه چشم انم رامنی بندم و تو و خود را
در متن سبز و بهار زده باع نقص می کنم .. تو دست من اگر فته ای و
شادمانه به این سو آن سو میدوی ... «دلی» جلو بای ما جست و خیر
میکنه ، قوهای سپید بتر می یک شعر ، یک غزل روی آبهای سبز است خر
می رقصند . و تو در گوش نجوا میکنی ! .. من یم امریم ، ! نمیدونی از
تکرار این اسم چقدر لذت میبرم .. اگر هزار بار نامترا تکرار کنم
خشته نمیشوم ! .. و من عاشقانه بگردنت می آدمیزم ، نفس گرم و منتظر
رابدهان می کشم ، لبها یم را با همه خروش تند جوانی بلبها یت می دوزم و
در سرزمین رویای سرخ پرواز میکنم .. اما افسوس .. رویا ها

بازی عشق

چقدر گرین اند!..

فردا باز نامه دیگری برای فرخ می نویسم!

«فرخ! فرخ! تورا بصداقت عشقمان سوگند میدهم با من از حقیقت حرف بزن! بمن بکوچه شده؟ بمن بکو کدام دختر بیگانه‌ای قلب دروح تورا از من دزدیده؟ آیا فقط دلیل اینهمه سکوت، اینهمه فراموشی، تحصیل توست؟... نه فرخ!... قلب عاشق هیچ وقت دروغ نمی‌گوید! من میدانم، بخدامن میدانم!.. تورا از من دزدیده‌اند.. نمیدانم این موجود کیست؛ چگونه تو انته است آنهمه عشق، آن همه محبت مریم را از دلت بیرون بکشد.. فریادا فرخ فریاد.. لعنت بر عشق! لعنت بر محبت! چقدر زود عشقها پایان می‌گیرد و همه چیز تمام می‌شود. چقدر زود باید افسوس خوران راهمان را از هم جدا کنیم.. من دیگر در رویاها می‌باشم با تو بیگانه‌ام.. از خودم می‌برسم: پس تکلیف این عشق دیوانه‌ای که هنوز در قلب من می‌جوشد چه می‌شود؟ لانه کبوتران تو؟ پرنده‌های غریب تو، این قوهای سپید و مهر بان تو.. این «دلی» غمخوار تو.. اینها چه می‌توند؟

آیا تو و من باید همه این خاطرات را فراموش کنیم؟.. بخدا گناهست! بخدا اتو بزد گترين گناهکارانی! تورا پائیز رفتی و من در بهار انتظار آمدیست رامیکشیدم اما بهار و پائیز رفت و تو نیامدی، امر وزستان است!.. بچه تو، کوچولوی بیگانه تو سه ماهه شده و هنوز پدرش را ندیده است!.. تو و عده بهار را دادی، اما قلب فریاد می‌زند! دروغ می‌گوید! دروغ می‌گوید!.. ولی من تا بهار.. تا صد بهار دیگر در انتظار توام.. و در این انتظار دو انسان دو انسان خوب همراه، کاروان من حركت می‌کنند... پدرت و فرزندت، مادر باغ بزرگ مشهد، و کنار استخر در انتظار آن لحظه‌ای نشسته‌ایم که فرخمان از راه برسد!..

د - اعتمادی

زمستان رفت .. بر فهای سپید که در حاشیه جویهای باغ نشسته بودند ، چکه چکه فرمیر پنهاند ، هر روز هزاران جوانه در باغ متولد میشد ، هزاران برگسین میرا ^{آمد} .. و باهمه خستگی و ملال ، زندگی را بلطف جوانی و نیروی بدنی دختری که هنوز هر زیست سال را زین پادارد استقبال میکردم . بیاد فرخ دست دخترش را میکرفتم و اورا راه رفتن می آموختم ... آخر من یلک عادر بودم . حالا «تُری» کو چولو میخندید ، کلمه شیرین بابا و ماما را می گفت و «خان» هر بار که کلمه «بابا» را از دهان «تُری» می شنید فریاد شادمانیش در باغ طینی میانداخت ...

روشنیهای سبز بهار ، لفترش بلور آبها در بستر چویهای سبز ، رقص دلهزیر شاخهای در فضای باغ ، آواز شیرین پرندگان ، خدادا از امیدیگر و آهنگ دیگر میانباشد ... من در انتظار پایان بهار و آغاز تابستان بیتاب بودم .. شیره نامرئی حیات در سینه های جوانم میخوشید ، لبها یم در عطش بوسه ، خودرا بنیباترین رنگها آراسته بود ، جرجستگیهای اندام لطف خاصی یافته بودند ، حتی یک روز خان نگاه تحسین آمیزی بمن انداخت و گفت :

ـ مریم! تو واقعاً زیبائی! اینهمه لطف و دلربائی در یکزن فقط یک معجزه! فرخ پسر من باید ارزش این معجزه خلقت دارداند!

ـ من با تمامی خصوصیات یکزن جوان و دلربا! برای عشق و رزی باشوند جوانم آماده شده بودم... آوازهای شادمن به پرندگان شور و یگری در باغ می بخشید .. وقتی در برابر چشمان تُری و در محوطه باغ میرقصیدم احساس می کردم که هر شاخه درخت باغ ، دستی شده و برای من دست میافشند و ساقه ها پایی میکوبند! من یاد اورا در ذهن آنقدر زنده کرده بودم که گاه نسیم بوسه های فرخ را در روی گونه های گرم و نرم احساس می کردم ، قصه من ، قصه عشق بود ، یک رویا ، یک تجدید

بازی عشق

خاطره، حرف من، حرف عشق بود، کلام من، کلام گرم دوستی و محبت بود. بعد از مدت‌ها برای پدر و مادرم نامه‌ای خالی از آندوه و سرشار از جوانی درند گی نوشتم. برای دوستانم پیام‌های امید فرستادم به گیسوانم گلهای سرخ میزدم، در آوازه‌ایم قصه زنی^۱ میسر ودم که در انتظار باز گشت شوهر، جامه‌های زرین میپوشد. گیسوانش را با گل‌های خوشبو می‌آراید.. بخیاطم سفارشی چند لباس تازه دادم، اطاقه‌هارا با دقت و سلیقه گرد گیری میکرم، تمام اطاقه‌ها را در هم ریختم و از نو تزئین کردم .. «خان» گاه از اینهمه شوریدگی آنقدر بهیجان میامد که مرا ب اختیار میبوسید و نوازش میداد ..

آخرین ماه بهار، با تحمیل بارستگین انتظار بروزهای آخر میز سید، مادر فاصله اول تا دهم تیرماه انتظار ورود فرخ را داشتیم دختر کوچولو کم کم «له» میرفت، کلمات را بهم میچسبانید، صدای خنده‌او و شادی پدر بزرگ زندگی را بیش از هر زمان دیگر شیرین کرده بود، در این روزهای^۲ شیرین بود که برای فرخ نوشتم:

«عزیزم! عزیزم فرخ! نمیدانی چقدر خوشحالم! چگونه همه شادیهای عالم در قلبم فشرده میشود و از فشار اینهمه شادی، رکهای سینه‌ام تیر میکشند.. همه چیز برای ورودت آماده شده، کارهایی کرده‌ام که باید خودت ببینی^۳. در گلکاری‌های باع هم بمناسبت باز گشت توتغییراتی داده‌ام و باع قشنگمان این تغییرات را با شکیباتی تحمل کرده است. حتی موهای بلند «دلی» را چیزهای ام تا بنتظر توجوانتر بسایدا طفلكی اول کمی اعتراض کرد اما وقتی نام سحر آمیز تورا در گوشش خواندم سکوت کرد تا آرایش را تکمیل کنم.. دخترت «فری» دارد باتمرین راه رفتن خودش را برای دویدن به آغوش بابا آماده میکند، اگر بدانی عشق خوب و خداهی ماچه میوه قشنگی داده است بخدا غش میکنی! نمیدانی وقتی بچه‌مان را لحظه‌ای به گوچه و خیابان می‌برم دخترها و زنها برایش چه غش و ریسه‌ای می‌وند^۴.. نمیدانم

ر - اعتمادی

چرا از تو خجالت میکشم که این موضوع راهم بنویسم .. خواهش
میکنم بمن نگاه نکن تا این حرف آخر راهم بزنم! خوب چشماتو بستیا
خیال لم راحت باشه!
خواهش میکنم مسخره ام نکن ولی دیروز که به آرایشگاه رفته بودم
تموم زن های مشهد دور و برم جمع شده بودند و تحسینم مینکردند، وقتی
از آرایشگاه بیرون او مدم تاخونه یه لشگر مرد و سرد نبا لم راه افتاده
بود . حالات و دلت هنوز مسخره کن! ولی همسر دوری کشیده ات در بهار
انتظار واقعا خوشکل شده ا . باید بیانی یکبار دیگر معنی عشق و
لطف زن ایرونی را بچشی ... »

روز پنجم ماه تیر بود که پستچی زنگ را فسرد و مستخدمین طبق
معمول فریاد کشان نامه فرخ را پیش من آوردند .. باشتاب نامه
را گشودم ..

« من یم عزیزم! نامه ات رسید، چقدر پرسور و فشنگ نوشته بودی.
تو همیشه از من قشنگتر مینویسی ، بالاخره دختر سر زمین گل و بلبل
باید هم غرق در رویاها و عشق های فانتزی باشد.. در اینجا ، زنها و
دخترها اعتقادی به «سانقی مان تالیسم» ندارند ، اینجور عشق هارا
مخصوص زن های عقب افتاده میدانند و میگویند زن وقتی مردی را
دوست داشته باشد باید با تسلیم تمام هستی خود ، لذت زندگی را بچشند
و هر وقت هم ازاوسیر شد یا مردش اورا ترک کرد راه خودش را بگیرد
و برود و باز هم مرد دیگری باید تا دوباره آغوش خود را بروی
آن مرد بگشايد ..

به حال از اینهمه لطف و محبت ممنونم و نمیدانم در مقابل
اینه هم احسان و شور چگونه این خبر را بتو بدهم .. بخدا خودم
هم خجالت میکشم، حتی یکروز طول کشید تا این نامه را بنویسم احقيقتش
اینست که چون دوست واحد درسی من عقب افتاده تصمیم گرفتم در کلام

بازی عشق

های فشرده تابستانی شر کت کنم و این عقب ماندگی را حب ان ننم..
 میدانم که دختر عاقلی هستی و معنی این حر فهارا میفهمی و عصانی
 هم نمیشود و گریه هم نمیکنی ا تو بایدم مثل دختر ان وزنان کشورهای
 هتر قی درست و همراه تهرت باشی نه سیارش ! تو باید مانع از ادامه
 تحصیل من بشوی . یا اینکه با گریه وزاری و ایجاد مشکلاتی نگذاری
 درست و حسابی بدرسم برسم ، من نامه ای هم برای باشانوشتم و همه این
 توضیحات را برای او هم نوشتم و امیدوارم هر دو شما برای سعادت
 آینده من و خودتان این بد قولی و بد عهدی هرا تحمل کید !
 قربان تو «فرخ ! »



نمیدانم بعد از خواندن پیام «فرخ» چقدر بیهوش بودم ..
 وقتی چشمها یم را بروی «خان» باز کردم ، خان مثل سایه ای ، کنارم
 نشسته بود و با چهره درهم رفته و خسته ای از پنجه به با غ بزرگش
 نگاه میکرد .. در این لحظه احساس کردم که آن مردو افغا و بیش از
 آنچه مستحقش بود تکیده و پیر شده است .. دلم سوت دستم را بستجوی
 دستش بحر کت درآوردم ، او بمن نگاه کرد ، چشمها یش از شادی بر قی
 زد و بعد دوباره باش رم غم انگیزی سرش را بطرف پنجه بر گردانید .
 خسته و کوفته از حوادثی که بر من گذشته بود گفتم :
 «خان اعیمی نداره ۱.

خان پکی به سیگارش زد .

«همین تصریح من بود ! .. من تو را مجبور کردم که با سفر
 فرخ موافقت کنم ۱.

قلیم درهم فشرده شد . هیخواستم بر بیچارگی غم انگیز خود
 اشک برینم .

ر - اعتمادی

-خان ادرسته که من هنوز یه دختر بچم ولی شاید هنوز هم
شما درست بگید! تحصیل در رشته مهندسی کار مشکلیه! اصلاً شاید
همه اینها از حسادت زنونه س. مگه نه؟

قطره اشکی از گوشه چشم ان «خان» فروچکید!

-من .. من نمیتوانم اینو باور کنم.. من برایش بلهٔ رفت و

برگشت فرستاده بودم ..
«خان» بغضنه ارا فروخورد و من از روی بستر بلند شدم،
خودم را چون دختر کوچولوی سرماده‌ای در آغوش خان انداختم و
گریه کنان گفتم :

-خان! خان! من خیلی بد بختم .. خیلی. خان . مثل پدرم

موها یم را نوازن داد ..
ناراحت نشود خترم!، امشب با هم میریم «حزم» از فرخ
شکایت می‌کنیم!..

گریه کنان خودم را از آغوش «خان» بیرون کشیدم و «خان» از
اطاق بیرون رفت .. من از پنجه خان را باسرافتاده، وقد خمیده
تماشا کردم .. آه خدای من! از خودم سؤوال می‌کنم آیا همه چیز تمام
شده؟ .. ناگهان در تونل خاطرات گذشته بیاد آخرین وعده‌های
فریخ افتادم ..

- عنینم ، مطمئن باش سرنه ماه بُر می‌گردم .. حا لامی

بنی امی بنی امی ..
وحالا وقتی بهار تمام می‌شد او هیجده ماه تمام بود که از من
دور بود .. یاد آن رویاها و آن حرفهای افتادم که بعد از بازگشت از ماه
عسل در دفترچه خاطر اتم نوشته بودم ..
«خدای من! امگر دنیای قشنگ ما، دنیای کوچکی که در این
آشیانه گرمان ساخته‌ایم چه عیین داره؟ هیشه در آغوش هم فرو

بازی عشق

رفته‌ایم.. هم‌مشه گرمترين بوسه‌ها را نثارهم ميکنيم .. در جلگه‌های سبز خيال ميدويم ، دررنگهای طالي خورشيد خوش عشق می‌چينيم ، نه فريسي ، نه رنگي ، نه حرفی ، هر چه هست عشق است ... باز هم عشق است . »

اما حالا همه‌چيز تمام شده بود ، تمامی فضای زندگي غم‌انگيز من ازابري خاکستری يوشيده بود ، ديوارهای بلندنا کامي مرآ در بازوan خاکستری خود فشرده بودند ، همه‌جا پريشا نی بود ، درختان بر گها يشان را چون گيسوان زنان مصيبة دیده پريشان کرده بودند ، هر غان غريب باع در فصل عاشقا نه بهار ، در جستجوی جفت‌های خويش پريشان و سر گردن از اينسو به آنسو ميپريند ، جويهای آب‌گوئي در طغيان و پريشا نی دائمي زمزمه ميکرند و ميرفند .. كبوتران فرخ از لانه‌ها يشان گريخته بودند . در آن بهار ، خون زندگي در رگهای منمرده بود ، نه طراوتی در بر گها بود و نه آواز عشقی در منقار هر غان ! ..

كمن اذاطاق بیرون می‌آمدم . از هر ميهمانی و هر آشناي گرین ان بودم ، در بر ابر التماس‌ها و در خواسته‌های پدرانه «خان» بزن حمت داضی ميشدم تا در يك ميهمانی دوستانه شرکت کنم .. تنها تفریح من اين بود که سوار بر اسب‌خان از خیابانهای مشجر سبز پوش باع بکندرم و از در عقبی باع خارج شوم و در فرماز و نشیب تپه سبزی که آنهم از مزارع شخصی خان بود اسب را با همه تو انانثی بر آنم .. در اين لحظات بود که خود را در فضای باز و محملی بهار ، در عطر زندگي ، چخش فصل سبز‌ينهها و در آواي اغوا گری که از عمق خاطره انگيز اين فصل ييوسته بگوش ميرسد غرق ميشدم و فرخ ، .. فرخ بيوفا و نامهر باز را با توطئه سکوت‌ش فراموش ميکردم و فرخ مهر باز ، زيبا ، فجيوب و پاك راه هر آه خود بگردش ميپردم .. گاه آنقدر در رو باهای

ر - اعتمادی

صادق خود غرق میشدم که فرخ را با همه خصوصیات و جزئیات لباس و چهره اش شانه بشانه خود روی اسب سپید سوار میدیدم .. با هم حرف میزدیم ، شوخی میکردیم ، از جدائی ها فصل میگفتیم ..

فرخ با صدای قشنگش بلور سکوت داشت را میشکست و آسمان و فضار از زنگ مرده خاکستری به آبی رویائی و امید بخش میکشانید.. آه که گاه ما آدمها ، مادر ختران ساده مشرق زمین چقدر سنگنی بار اندوه را بر دوشهای ناتوان وظیری خود حس میکنیم و در سکوت بر اهمان میرویم .. گمان میکردم که اگر فرخ در بهار نماید من در بهار ، وقتی اولین برگهای سبز بزرگی نشست بزرگی و سیاهی مرگ هی پیوندم اما بدینختانه من زنده ماندم ، زنده بودم و ذوب شدن جسم و جانم را در لثامت یک سکوت تلخ تماش میکردم .. «فری» من بزرگ و بزرگتر میشد .. شنیده هایش در آن باع بزرگ شطی از نور میریخت ، فریاد هایش با شیرین ترین موسیقی پرنده گان موسیقی خوان باع رقابت میکرد .. خان کودکانه زیر پایش دراز میکشید و او را از روی سینه اش عبور میداد ، کف پایش را میبوسید ، چشمانش را بر جشمها خود مینهاد و هزاران بوسه بر سر رویش میبارهد .. «خان» سعی میکرد پیش روی من از پدرش با او کمتر صحبت کند ولی بارها دیدم که «خان» دزدانه عکس فرخ را به «فری» نشان میداد و میگفت : بین دخترم ! این باباته ! .. بابا ..

نامه های فرخ همچنان کوتاه و مختصر بود گاهی دعا میکردم ازاو نامه ای نماید چون هر وقت نامه اش هم سید تمام سنگینی یک غروب پائیزی بر دلم می نشست ، چندین روز اشک میریختم تا بار سنگین و غم انگیز غروب از روی دلم بر داشته شود .. نامه هایش تلخ تلخ بود ، سنگین بود . کهنه بود و در تمامی آن کلماتی که بکار میرفت یک کلمه آشنا ، یک کلمه که از گذشته ها حرفی داشته باشد ، یک کلمه

بازی·عشق

که بُوی شالیزار های ماه عسلمان را بدهد نمی یافتم .. یکبار
برایش نوشتم ..

«فرخ! اگرچه، این شاید نهایت آرزوی تو باشد اما نمیخواهم
خواهش کنم برای نوشتن نامه بخودت ذحمت مده ، من در این نامه ها
هر گز نشانی از عشق ، از محبت، از آن روزها که من و تو چون یک رود
خانه در هم میجتوشیدیم نمی بینم ! چرا بخودت ذحمت میدهی عزیزم!
میتوانی به همان نامه ای که برای پدرت مینویسی قناعت کنی ا او از
سلامتی تو بعن خبر میدهد «ثُری» هم چون پدرش را هر گز ندیده
جیزی از تو نمیداند و نمیخواهد که بدانند ! امیدوارم لااقل این یک
خواهش من را قبول کنی

هر یه فراموش شده تو»

پس از آنکه این نامه را نوشتم بیش از دو ماه فرخ نامه ای نداد
«خان» از شدت ناراحتی بخود می پیوچید، از بر ابر چشمان من میگریخت
و هر روز موهایش بیشتر تقره ای میزد .. این زمان ماه دوم پائیز بود،
زمستان در مشهد از یا تیز شروع میشود ، دویاره درختان بخزان نشستند،
پرندگان دوست داشتند و مهر بان بال فرار کردند ، «دلی» سک باوفای
فرخ از آن شور و حرارت افتاده بود ، قوهای سپید فرخ کمتر در آب
میقصیدند . طلسم زرد پائیز بر دست و پایم ذنجیر نزد بود، از تنها نی
و دلتگی بجان آمده بود ، یکروز وقتی خان ، در کنار من با
«ثُری» که حالا با شیرین زبانی های خود او را باوج سعادت و رویا
میبرد هشقول بازی بود ناگهان گفتum :

-خان ۱

پیر مرد بر گشت و مثل همیشه مژده بمن خیر شده
-چی شد پدر جان؟

نمیخواهم بتهر و بن گردم ۱

ر - اعتمادی

چهره خان انگار در یک لحظه زین باران گردغم پنهان شد ...
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- هرجور میله دخترم ... تو کاملاً حوصله سرفته ! بد
نیست سری به پدر و مادرت بزنی ! منهم بعد از برداشت محصول ، اول
زمستون به شما ها ملحق میشم ! سرهنگ و مادرت هم خیلی نگران ! ...
بدنیست مدتی پیش او نابمونی ...

یک هفته بعد من و نری در قطار تهران مشهد بطرف تهران حرکت
میکردیم ، خان تا ایستگاه از من و نری مشایعت کرد . پیدا
بود که دوری من و نری او را بطریز بیرحمانه‌ای زیر شکنجه
گذاشته بود .

تا آخرین لحظه نری را در آغوش داشت و عاشقانه نوازن
میکرد ... در این لحظات پیر مرد آنقدر اندوهگین و غمده بود که
چندبار خواستم با او بگویم ، خان ! من از رفتن منصرف شدم ... پیش
شما همیمانم ... او بعد از «فرخ» تنها تکیه‌گاه روحی ام بود ، و گرچه
بین ما همیشه پرده‌و حصاری بود اما احوال زجر دیده ما خیلی بهم
نژدیک بودند ، خان گوئی افکار مرد خوانده بود ، مرا در آغوش
گرفت اپیستانیم را پوسيده و گفت ،

- دخترم نگران من میباش ، تو واقعاً خسته‌ای امن آدم خود
خواهی هستم که اینهمه مدت تورا پیش خودم نگهداشتیم ... تو باید
محیط زندگیتو عوض بکنی ، ایکاش این فکر و زودتر کرده بودی ،
ولی خان ! شما اینجا خیلی تنها نیین !

- من بیست ساله که بتهائی عادت کردم دخترم ا نسل ما بیش از
نسل شما تحمل تنها را دارد ! ولی هر طور شده زمستونو
پیش شما میام ...

سرم را محکم بسینه استخوانی «خان» ، فشدم ... آه که من

بازی عشق

یکبار دیگر بوی فرخ را از سینه پدرش حس هیکردم .. میخواستم
سرخان را در میان دستهایم بگیرم والتماس کنان آزار بپرسم.

— خان! خان! بمن بگوچی شده؛ چرا فرخ منو فراموش کرد؟ ..
چرا ازاو با من حرف نمیزند؟ آیا او در لندن زن گرفته؟ آیا فرخ من
دیگر هر گز بوطن باز نمیگردد؟ آیامن برای همیشه زنده بگور
شدم؟ .. اما نتوانستم تنها در میان حقیقی گریه، بزم حمت گفتم:

— خان! خان! اگر به فرخ نامه نوشته‌ین سلام منوبه فرخ برسونین! ..
راه طولانی و خسته کننده مشهد تهران، در میان گرد و غبار
فضای خاطرات گذشته طی شد، چهارمین مرتبه‌ای بود که من با قطار
تهران — مشهد سفر میکردم؛ سفری که سیاهتر و سیاهتر از سفر در
تاریکیهای گورستان بود ..

دراستگاه راه آهن تهران، پدر و مادرم و خواهرانم با هیاهواز
من استقبال کردند، مادرم که کاملاً پیر و شکسته شده بود همینکه مرا
دید فریاد کنان خودش را برویم پرتاب کرد：
— هنریم امریم بیچاره من! هریم زجر کشیده من! هریم
تنهای من! ..

خدایا آرزو داشتم بمیر و مادرم را اینقدر غمگین و شکسته
نالان نبینم! .. موهایش سفید، چشمانش غبارآلود و صورتش پر از
چروکشده بود، اشکهای گرمش بجهره‌ام میریخت و دستهایش دا
آنچنان بگرد نم حلقه کرده بود که گوئی هر گز این حلقه گشوده
نمیشود.. هر دو بی‌بایان گریه میکردیم.. زار میزدیم.. گریه ما خود
قصه دنچهای زندگی بود.. پدرم از بیشت هر این بغل زد .. ومثل همیشه
از مادرم نالید:

— بس کن زن! دختر موخفه کر دی! ..

بر گشتم و فریاد کنان خودم را در آغوش پدرم انداختم.

ر - اعتمادی

- پدر ایدر! هر یم لوستو بغل کن! هر یم عزیز دور دونه تو
بو کن! من از تنها ظن مردم پدر! ..

پدر با دستهای لرزان هرادر آغوش فشد. مثل همیشه سعی
کرد از زینش اشکش جلو گیری کند برای یک سر هنگ قدیمی ارتش،
گریه کردن آنهم در انتظار عمومی. یک خواری بود اما پدر آنقدر بیتاب
شده بود که در سکوت اشک میریخت.. خواهر انم بچه ام را آیندست و آنست
میگردند و قربان صدقه اش میرفتند.. مادرم از فرط ناراحتی روی
پله های ایستگاه نشست، جلو پایها یش نشستم و گفتم :

- مادر امادر! ناراحت نباش امن اینجا مام.. من بیش تو ام! همیشه
بیش تومیمو نم!.. دیگه هیچ وقت از بیشت نمیرم!

مادرم باز مرادر آغوش گرفت و بوسید:

- دختر! هر یم بیچاره من! دلم میخواست تو از همه خواهر ات
خوشبخت تر باشی اما ..

- مادر! پس کن! من هنوز هم فر خودوس دارم! بالاخره یه روز
بر میگرده! حالا خودت می بینی! تری کوچولو، که ابتدا از دیدار
جهره های جور و اجور قوم خویشان و حشمتزده شده بود بعد از چند دقیقه
نرم شد و شیرین زبانی های او، در جهره های اشگ آلود مادو با ره رنگ
ساده و دوست داشتنی زندگی دیخت.. پدرم با شادی کودکانه ای با او
حرف میزد، مادرم او را با بوسه های بی در بی می فشد خواهر انم بر سر
اینکه تری بمن یا پدرش رفت و گروی بی پایانی برآه انداخته بودند..
من دوباره بخانه خودمان بر گشته بودم.. دوباره اطاق طبقه
بالا بمن تعلق گرفته بود، بددو مادرم پس از دو سال سکوت و آرامش
خفقان آور دوباره بزندگی گذشته باز گشته بودند، آنقدر بخاطر من
کار میگردند و بالا و پائین همی رفتند که به نفس نفس میافتادند، گاه
التماس میگردم ..

بازی عشق

— یاها! مامان! خواهش میکنم اینقدر خودتونو به دردرس
نندازین! حالا وظیفه منه که برآتون نهار و شام بپزم.. باور کین
دست یخت من خیلی خوبه! ..
ما در قرقان میگفت:

— عمریم! تحقق نداری ما در تو بنظر یك پیر زن نگاه کنی! این
حر فها چیه! تو فقط به شری بررسی کافیه! ..
صدای گرم و شیرین «شری» خانه را از زندگی انباشته بود،
خواهر انم بعد از دو هفته که بدبندن سا آمد، بودندیک صدا میگفتند یا با و
ماما هر کدام چند کیلو چاق شدن! آن روز وقتی خواهر انم با شوهر انسان
رفتند یدرباطاً آمد و با صدای شکسته ای گفت:
— من دم! ..

— بله بابا!

نوحالا خوشبختی

در حالیکه ارینچر به خیابان نگاه می کردم گفتم:
— بله بابا! از اینکه یپیش شما هستم خوشبختم! ..
پدرم جلو آمد، موهای بلندم را نوازش داد و گفت:
— دخترم! چرا نمیخواهی درست جواب بدی! پرسیدم
خوشبختی؟

سرم را درست نمیکنم پدر گذاشتم:
— پدر افکر میکنی مامان به تو نه بدون شما خوشبخت باشه! ..
پدرم در حالیکه آرام آرام هر آن نوازش می کرد گفت:
— ولی اون از اول توان اول کرد و رفت:
— بله پدر! همینطوره! ..
شنیدم، برآت نامه هم نمیده!
— بله! همینطوره!

و - اعتمادی

- بینتون اختلافی افتاده؛ یعنی او ن به خاطر اینکه از تو ناراضی بود گذاشت و رفت؟

- نه پدر او لش اینطوری نبود .. وقتی میرفت لندن هم دیگر را خیلی دوس داشتیم .. نامه هاش ..

پدرم با صدای لرزانی پرسید ..

سخنترم بمن حقیقتو میگه..

- قسم مخورم بابا! من هنوز دختر خوب توجهستم 'بابا!

- هس دخترم چرا تقاضای طلاق نمیگنی؟

سوال پدرم من در دنیای تاریک حیرت حا فرد برد، سرم کیج رفت، جلو چشمانم سیاه شد... نه! خدا یا! هن گزا.

- پدر! پدر! خواهش میگنم دستم و بکبر! دارم من افتم..

پدرم وحشتزده دختر در دانه اش را بفلذد، روی زانویش نشاند و من تبا در گوشم تکرار میگرد...

- ناراحت شدی؛ ناراحت شدی دختر عزیزم! حرف بدی زدم؛ باور کن خیال بدی نداشت... باور کن! و من انگلاد در ظلمت بی پایان زندگی زندانی شده بودم، در آن زندان هلاخور شید بود نه ماه و نه کورسی ستار گان. نه ساق سیزی که امیدرا در دلم بنشاند و نه بوته خاری که قلبم را بخراشد... در این فهان طولانی و روزهای خسته کننده تنها هی هر گز چنین سوالی به ذهنم نیامده بود. حتی این دوماه که نامه های ما قطع شده بود برا ای دیک لحظه هم که شده تصور جدائی از فرخ در من جان نگرفته بود! نه! من وجود ای؟

خدایا هر گز من خواه که من از فرخ جدا بشوم! خدا یا! من دختر کوچولو و بنده کوچکی هستم اما هر گز کنای من تکب نشده ام، حتی مورچه های از من آزار نمیده، بنا بر این حق میدهی که از تو بخواهم هر گز و هر گز مگذار من از فرخ جدا شوم...

بازی عشق

پدرم را که کاملا دستیارجه و شیمان شده بود نوازش کردم ...

— پدر جونا چیزیم نیس! نکران نباش! ...

پدر پیشانیم را بوسید و بالحن گله آمیزی گفت،

— هریم! حسابی با باعی پیش خوتو ترسوتدی!

— نمیدونم چطور شدا یه مرتبه سرم گیج رفت! خیال میکنم

چندروزه مامان رو غن غذارا زیاد میرینه!

پدر ازجا بلندشد، روی لبه پنجه تکیه زد و گفت:

— آخه تو خیلی لاغر شدی، هادرت میترسه!

— واخ خدای من ایس مامان میخواهد منو چاق بکنه! ولی

باباجون حالا لاغری مده!

پدر عکس عروسی من و فرخ که روی کمد بود برداشت، آنرا

خیره نگاه کرد و بعد روی سین گذاشت. حالت بلا تکلیفی

داشت. من خوب حسن میکرم که پدر حرفهای زیادی دارد که

میخواهد با من در میان بگذارد...

— راستی پدر! حاضری امشب دختر تو به یه سینما مهمون

کنی!

— ولی مامانت از سینم بده می آد...

— خوب دوتائی میریم! مگه بدنه! تازه همه خیال میکنم پیش

هر ده چه زن جو و نی گرفته!

پدر خنده دید، از تهدل خنده دید... هر وقت من با سر هنگ سر بس

میکذاشم او همه غمها و ناراحتی هایش را فراموش میکرد و از تهدل

میخنده دید ... در این لحظه چهره اش چون خورد شد صبح روشن،

لذت بخش و آرام میشد و صورتش زیر سایه موهای جو گندمی اش شکوه

خاصی بخود میگرفت.

— بسیار خوب هریم! امشب دختر مو به سینما دعوت میکنم!

ر - اعتمادی

- پس بابا اجازه بده فیلمشو من انتخاب کنم!

- دیگه لازم نیس به برنامه سینما نیگاه کنی، هر سینماهی که عکس یه زن و مرد عاشق با دو تا چشم اشک آلود زده بود فوراً میریم اون تو ...!

- آفرین بابا سرهنگ! خودت میدونی که از فیلمهای جنگی اصلاح خوش نمی‌آد...

وقتی پدرم از اطاق بیرون میرفت صدایش زدم.

- پدر!

- بله باباجون!

- میتونم ازتون یه خواهش دیگه هم بکنم! پدرم خیره خیره هرا نگاه کرد و بعد گفت،

- میدونم چه میخواهی دخترم! مطمئن باش دیگه از اینجود حرفاها نمیز نم...

پدر از اطاق خارج شد و من خودم را روی بستر انداختم ...
 دانه‌های اشک بی اختیار از جشم‌مانم سر ازین بودند... دو ماه بود که از فرخ هیچ خبری نداشتم .. دلم از بار اندوه سنگین بود.. در هر گوشه دلم جوانه غمی زده بود، در هر لحظه‌ام بارصد اندوه سنگینی می‌کرد... میخواستم حرف بزنم! میخواستم سکوت‌م را بشکنم و ازیک نفر بپرسم «از فرخ من چه خبر؟»، «حالش خوبه؟»، «سرما نخورد؟»، اما از که بپرسم؟... من آنقدر سختگیر شده بودم که هیچکس جرئت اینکه در حضور من یک کلام از فرخ بگوید یا از فرخ بپرسد، نداشت.. گاهی‌گاه میدیدم که پدر و مادرم در اطاقشان مشغول جر و بحث‌های مفصلی هستند اما همینکه من نزدیک میشدم بحث داغبیان قطع میشد، خواهرانم اغلب روزها بدیدند هی آمدند و هرا با خود به میهمانی‌ها میکشاندند اما هر گز از فرخ حرفی نمیزدند... بنظرم

بازی عشق

میر سید که آنها در پشت سر نو طئه سکوت کرده بودند. حتی در میهانی های غریبه ها هم هیچ کس درباره بتوهرم از من مسوالی نمیگرد... «خان» نیز در زامنه هایش از همه چیز صحبت میگردد، از باعث بزرگ، درخت بید محبوب من، قوهای سپید و دلی، سگ همراه بان فرن، اما هر گز از فرخ سخنی بینان نمی آورد... و من حالا در عطش یک کلام، یک حرف و یک پیام از فرخ می سوختم... ناگهان تحت قافیر یک احسان طوفانی و مرموز، از جا بلند شدم و یاد اشتبی از دفتر چهار کنون و خطاب به فرخ نوشتم ..

«فرخ! شوهر بی معرفت من! عزیز گمگه همن! آیا تو باین زودی واقع امری متوجه فراموش کردی؟ آیا به این زودی خورشید عشق در چشم هر دوی ماغر و بکرد، شب شلو من گ آمد؟..

باور کن فرخ دلم بر ات یک ذره شده البایم از عطش نکرار نام تو سوخته! آیا دلت نمی خواهد مثل روزهای خوش گذشته زخمهای لب و زبان و قلب من بیچاره تدا با بوسه ای مدارا کنی..

فرخ! فرخ! چقدر تو بی صرفتی، چقدر فراموش کاری! یعنی همه چیز تومش؛ یعنی باید بهمین زودی تابوت عشقمان را در گورستان ابدیت دفن بکنیم؛ یعنی باید من بیچاره از امر و زیاه بپوشم ..

فرخ باور کن از تنها نی در قفس تن پیو سیدم، له شدم.. دلم می خواهد یکنفر پیدا بشو لاشه بیجان منوب گورستان بینه و منو چال بکنه! شیبوروز در ظلمت، شب و روز در همراهه گنگ زندگی طنبین شوم فاقوس مر گ هیشنوم! نه! بس کن! بس کنیم! من اشتباه کردم، من نهاید مینو شتم، که دیگه بر ام نامه ندی! بدون نامه تو، من اینجا در گور تنها ئی میمیرم!..

باور کن دلم برای شکوفه های صدای تو، برای عطر آغوش تو،

و - اعتمادی

برای فضائی که از تنفس توپر شده باشد ضعف میره! بیا با هم آشی کنیم!
 به بین من چقدر خوب شدم! به بین چطور همه غرور دختر انهم را زیر یا
 میگذارم؟ خوب! اگه توهمند من یم را دوستداری حتما خودخواهی
 را کنار میگذاری! به صمیمیت من معتقد باش! مریم هنوز هم همان
 مریمه! مریمی که مثل جنکلهای سبز و بیکر، آغوشش را بروی
 هیچکنی جز توباز نمیکنند! هنوز هم در انتظار تو لحظه شماری میکنند!
 گاهی فکر میکنم ازاولش تقصیر من بود: من نباید آنقدر نورا در
 فشار میگذاشتم؛ آنقدر سربست میگذاشتم، باید تورادر ادامه
 تحصیل آزادمی گذاشتم.. حالا هم عزیزم فقط از تومون خوام آشی کنیم!
 تاهر موقع دلت خواست در لندن بمون! حتی اگر ده سال دیگه هم بر.
 نگرذی من و فری کوچولو با انتظارت میشنیم.. خواهش میکنم هر
 چهارمین خودت خبری بده!

مریم فراموش شده تو

وقتی نامه را نوشتم، انگار بارستگینی از روی دلم برداشت
 شده، آن زمستان ملال خیز و تاریک جدائی، دوباره روش و گرم شد
 از پدر صمیمانه متشکر شدم که با طرح آن سؤال در دنای من از خود
 خواهی وحشتناکی که دچار شده بودم خلاص کرد... ترس از شنیدن
 آن کلمه لعنتی، آن کلمه ذشت و نفرت انگیز من را از خودخواهی‌ها
 نشست، سبک شدم، نرم و آرام شدم، از پنهان بروح شکوفه‌ها پیوستم،
 باشتاب خود را بطبقه اول رساندم، دخترم در «حال» مشغول بازی
 باعروسکش بود. شادمانه بغلش زدم، بوسیدم، بوئیدم،... مادرم با
 قبچ از آشیز خانه بیرون آمد..

- چه خبر تو؟ بجهمو خفه کردی!

بطرف مادرم دویدم، اورا هم بغل زدم، بوسیدم و در حالیکه
 مادرم از ته جب چین به پهنانی ریخته بود هر سید،

بازی عشق

- چه خبر ته؟ چی شده؟

- هیچی مادر! بنه نامه برای فرخ نوشتم! همین الان هیرم پستش

می کنم بر میگرم...

غروب آنروز باید رم به سینما رفتم. در تمام مدت فیلم که

بکداستان عاشقانه بود من برای دختر دنجدیده و اندوهگین داستان

اشگ دینختم. دل سوزاندم، و بدرم را ناراحت کردم...

- دختر! میترسم بلائی سر خودت بیاری!

- چرا بابای ناز نینم!

- برای اینکه تو خیلی احساساتی هستی!

دست پدرم را گرفتم و گفتم:

- پدر! من امروز برای فرخ نامه نوشتم!

پدر در سکوت من را تماشا کرد.. گوئی می خواست چیزی بعن

یگویید.

- کار بدی کردم پدر؟

- نمیدونم پدر! ولی میتوانی رومن و مادرت حساب کنی ا هر

وقت از دست ما کاری بر میاد بما بگو دختر!

- چشم یا پایی مهر بون!

نامه ای که برای فرخ فرستادم التهاب نازه ای در پیکر لاغر

و تکیده من و در جسمان پایا و مامان و حواهرا و نزدیکانم

دینخت... با اینکه آنها هر گز از من سیوالی نمیکردند ولی از

چشم انداشان حالت انتظار کاملا پسدا پود. حس میکرم آنها برای این

نامه اهمیت خاص و تعیین کننده ای قائلند... جواب هر چه باشد از

نظر آنها تکلیف آینده من و فرخ را روشن می کرد امامن تنها در

انتظار پاسخ نامه ام بودم. من می خواستم خود را با حقایق تلغی آینده

آشنا بکنم، با اندازه کافی خود را از درخت زندگی بر یاده بودم اما

ر - اعتمادی

انتظار میکشیدم... روزهای سرد آخر پائیز به استان پیوست ،
نخستین شکوفه‌های سپیدزمستانی از باغ سرمازده آسمان فروریخت ،
تری کوچولو جون پروانه‌ای روی شکوفه‌های سپید بر فها میدوید
و بیخبرانه شادی میکرد ، من ساعتها پشت شیشه مه گرفته اطافم
می‌نشستم و با انتظار پستچی چشم‌انم بگودی می‌نشست ، سرهنگ و مادرم
در اطاق یائین باحالتی عصبی راه میرفتند ، بر شیطان لعنت میفرستادند ،
بانگاههای پرسشگر خود مرابعه‌ای آوردند و من در سکوت و در
جنکل اشباح خالی ، در جستجوی فرش شب را بصیر می‌آوردم اما از
جانب فرخ هیچ‌جوابی نیامد در همین روزهای تلخ انتظار بود که یک روز
«خان» از مشهد رسید . ورود او به خانه ما بازهم هیجان تازه‌ای آفرید .
پدر و مادرم بیش از من الشهاب بخرج میدادند . حس میکردم آنها
میخواهند کار را یکسره کنند . یکروز که من از کبار اطاق پدرم
میکذشم صدای نحو ما نندش را شنیدم که بمادرم میگفت !

— من باید با «خان» حرف بزنم ! دختر من توی اون اطاق داره
قطره قطره آب میشه !

من گوشها دم را گرفتم و به اطاق خودم دویدم . من هر گز
نمیتوانستم اجازه دهم حتی در این روزها و در این لحظات در دنگ کسی
در باره آینده من و فرخ تصمیم یگیرد ...

من و فرخ در آن تابستان و در اطاقه ترکه مادر فرخ تصمیم
مقدس خود را برای همه عمر گرفته بودیم .. در باره فرخ حرفی
نمیتوانستم بزم ولی از جانب خودم همه چیز روش بود ... یا فرخ
با هیچ‌چیز ... خواهرانم هر روز بخانه‌مان تلفن میزدند و نظرم
میرسید که از مادرم میپرسند که آیا نامه‌ای از فرخ آمده یانه ؛ و از
جانب فرخ بازهم سکوت و سکوت و سکوت بود ... «خان» با چمدانی از
سوقاتی به خانه‌ما وارد شد ، هر ایدرانه در آغوش گرفت ، «تری» را

بازی عشق

سر تایا بوسید ، قربان صدقه رفت اما وقتی مقابل پدرم قرار گرفت از شرمنش را پایین انداخت و گفت ،

- سرهنگ ! امیدوارم را بخشیده باشی !

سرهنگ با مهر بازی دستی به پشت «خان» کو بیدو گفت :

- تودرخانه هامیمانی خان ؟

خان در حالیکه «ثُری» را همچنان در آغوش داشت گفت ،

- دوسروز بله ! ولی اگر اجازه بدین چون سه چهارماه در

نهر ان میمون خانه ای میگیرم ..

بعد و بعن کرد و گفت ،

- اگه شماها موافق باشون عروسم هم بیادخونه من ! میخوام
این خونه را با اسم مریم بکنم ،

این جمله چون پتکی بر سرها فرود آمد.. در حالیکه حداقل پدر و مادرم همه چیز را تماشده میدانستند «خان» میخواست خانه ای را بنام من بخرد!.. پدر نگاهش را به شمان من دوخت ، مادرم از اطاق بیرون رفت تا اشگ کشمانش را پاک کند و من در سکوت به آینده مبهم خودمی اندیشیدم ..

«خان» سه روز بعد قبله خانه جدید را به پدرم داد .

- این خونه مال مریم ! امیدوارم این هدیه را از من قبول کنین !

پدرم در سکوت قبله را اگرفت و روی عیز گذاشت و بعد من او خان را نهاد گذاشت و از اطاق بیرون رفت . بدون شک اگر غیر از خان شخص دیگری بود پدرم قبله را از خانه بیرون می انداد و لی دوستی قدیمی پدرم و خان مانع از حرکت خشونت آمیزی شده بود . خان با فشار احتی دست هایش را به مالیید و بعد گفت ،

- مریم ! من موقفیت دشوار سرهنگو حس میکنم ... تو باید

و - عتمادی

پدر تو آروم بکنی!..

- خان! خان! من خیلی بد بختم!.. خیلی!..

خان از جا بلند شدو کنار من نشست.

- مریم! تو عز و من عاقل هنی! تو دختر باهوشی هستی! تو با

تحمل و صبر بالآخره فرخو بر میگرددونی! منم تشهه بازگشت فرخم

و تنها امید من هم عشق توبه فرخه! من از تو کملک میخواهم مریم!

- ولی خان! اون دیگه هر گز بر نمیگرده!

- تو امتحان کردی دخترم؛

سرم را روی دسته هبل گذاشتم وبالحن اشک آلودی گفتم،

- بله خان! بله! من یکماه ییش برایش یه نامه دادم... من

غرو رمو زیر یا گذاشتم ولی اون.. خدای من اصلاً جوابی نداد. دلم

برای خودم، برای پدر و مادرم میسوزه!..

خان هوایم را نوازش داد.

- ولی من پسر مومن شناسم! اون حتماً بر میگردد...

- خان! من میخواهم اینو باور کنم! شما نمیدونین این پدر و

مادرم چه دردی تحمل میکنیم! دارن از بین میرن! حتی یه روز پدرم

بمن گفت پھرَا تقاضای طلاق نمیکنی!..

«خان» و حشتنده حرف من را نکرار کرد...

- تقاضای طلاق! نه دخترم! خواهش میکنم این حرفا را

هر گز نزن! اگه فرخ بخواهد تو را ترک کنه من دیگه تو روی فرخ

نگاه نمیکنم، فرخ باید بر گرده و با تو زندگی بکنه، دخترم! اگه

می بینی تا بحال من دخالتی نکردم بخاطر اینه که نمیخواهم بادخالت

بیمورد کارها را از آنجه هست بدلتر کنم،...

- ولی خان! من نمیخواهم فرخ بزوربا من زندگی کنه! اون

عاشق من بود خان!

بازی عشق

نمیدونم دخترم اون هنوز هم عاشق تو سا

— اون هنو فراموش کرده احتی بنامه مادر بچهش جواب

نمیده !

— خان لحظه‌ای بفکر فرورفت...

— هریم ا من دلیل قانع کننده‌ای ندارم ولی هر جوانی بسن
و سال فیخ ممکنه مجدوب زرق و برق دور و برش بشد؛ ولی او نه مثل
هر جوون دیگه سرانجام بخونه وزندگیش بر می‌گردید.

دلم می‌خواست فریاد بنم و سختان «خان» را قطع کنم و
بگویم، خان امن و فرخ دو جفت عاشق، دو جفت دیوانه هم بودیم،
زندگی ما چون آب دور و دخانه بهم مخلوط شده بود، من اینجادر
غیب فرخ حتی نفس کشیدن برایم مشکل شده ... فرخی که من
انتخاب نرمدم، فرخی که من می‌شناختم دیوانه من بود، روزی هزاران
نهال بوسه در سرتایای من می‌کاشت، روزی هزاران باد مردا در
دهان خود می‌گرفت و همه استخوانها یم را از گرما آتش می‌زد...
خان افکار مردا قطع کرد...

— بیا هریم باهم به شمال بریم! من و تو و تری چند روی
درویلای شمال می‌توانیم آرامش تازه‌ای پیدا کنیم، وقتی بتهران
بر گشته‌یم بهتر می‌ترنیم فکر کنیم... موافقی؟

بی اختیار پیشنهاد «خان» را قبول کردم. اعصاب خسته و
کوفته من نشنه آرامش بود دریا همیشه با آن وسعت سپزش، با آن
سیمای بیکرا نداش مردا آرامش هی بخشید.



روز شنبه برای یک‌هفته اقامت عازم ویلای جالوس شدیم
خان در ساحل شمال ویلای قشنگ وزیبائی داشت. عمارتی بی‌چیزه
در درختان بلند و در ساحل دریا... به عروسی شبیه بود که خودش

ر - اعتمادی

را بالیاس سپید در ساحل کنار دریا رها کرده. باشد.. در آن موقع سال هیچکس در ویلای اطراف نبود ، از آن شور و شرو آمد و رفت تابستانی اثری دیده نمیشد... ویلا در آرامش موزیک پایان ناپذیر باران را تحمل میکرد..

«خان» و «میر» بیشتر در داخل اطاق ویلا که گرم و راحت بود هی نشستند و من همیشه چون روح سر گردانی در ساحل قدم میزدم و به آینده هی اندریشیدم، ۰۰۰۰ آینده ای که خالی از هر نشانه امیدبخشی بود ولی درای من همیشه آینده بود.

دریای شمال برای قلبها و ارواح بیمار و پریشان آرام بخش است ، ابرهای خاکستری که پیوسته در آسمان شمال ، جا بجا میشوند در آن روزها سخاوتمندانه بر زمین ساحل ، باران اشگاهی میخندند و مر ایسوی دشتهای آرامش میبرند .. گاه من ساعتها و ساعتها باریزش باران همدلی میکرم .. گونه هایم بستر سیالب های بی پابان باران بود و در این لحظه های سرشار از اشک و آه ، از خود میپرسیدم سر فوشت یعنی چه ؟ چرا ماما انسانها اینطور جاودانه اسیر سر نوشتم ؟ چرا من بفرمان سر نوشت جبار در سراه فرع قرار گرفتم ؟ چرا عاشق قلم شدیم ؟ چرا آنطور ناگهان در فضای ذدنی خویش در هم پیچیدیم ، چرا چوں دو سایه رویهم افتادیم ، چرا نتوانستیم حقیقت زندگی را تفسیر کنیم ! ، سخن از عشق . از پاکی ، از شادی ، از غمهای شیرین عشق . و از شادیهای اشک آور عشق کردیم ، خود را در رویاهای پر ابهام جوانی به ستارهای نقره ای آویختیم و مست و پر شور به هادعش سلام گفتیم و حالا .. همه چیز درست بر ضد عشق ماست .. گوئی کلمه حوات ، همه آسمانها ستاره ها و همه ابرها علیه ماتوطئه کرده اند . چرا ؟ وقتی قلبها کوچک ماجوانان بیخیال در سیته میزند و باها ایمان هارا بخای راه

بازی عشق

دفتون به پرواز درمی آوردند هر گز بازیهای سرنوشت و میریشانی‌های سرنوشت را که در کمین‌مان نشسته‌اند بخاطر نمی‌آوریم .. ساعتها در کنار دریا می‌نشستم و در همه‌مه پودر سپید امواج چهره ملوس و نرم فرخ را بخاطر می‌آوردم که مشتاقانه و با آن نگاه نافتنی‌مرا مینگریست و بعدعا صدای غمگین و رویاییش در گوش زمزمه می‌کرد. خدایا هر گز و هر گز بین ما جدائی نینداز من طاقت یک لحظه دوری از تورا ندارم! و امروز می‌سیر همه وقایع بر ضد خواسته‌های او و من پیش می‌ورد! لعنت به تقديرها لعنت به سرنوشت!

فکر آینده دور و ناشناخته، فکر اينکه چرا زندگی اينطور است، چرا بير حم وجبار است هر آن در خود ميفشد.. زير بار ان قدم ميندم و از خودم ميپرسيدم چرا همه چيز در مسيری خلاف آرزوهاي قلبی انسانی حرکت ميکند؟ چرا دختران مهربان و عاشق پيش روياهاي صادقا نهان را نمي‌بايند؛ چرا آدمها اينطور سرهشته شده‌اند؛ چرا هر کس مي‌خواهد بيشتر از يك قلب و بيشتر از يك عنق داشته باشد؟ چرا آدمها اينقدر خود خواه، فراموشکار و بير حم جلوه مي‌کنند؟

بوی معطر تن فرخ از شنهای شسته و باران خورده ساحل بلند بود .. گاه احساس ميکردم دریا در میان امواج کوه پیکرش بلند بلند می‌خندد، فقهه موزند .. به حماقت من می‌خندد.. به حماقت آدمها لبخند می‌زند.. و گاه احساس ميکردم دریا برشور بختی من اشک مي‌زد و با همه قدرت از سينه بزرگش آه مي‌کشد..

چقدر در آن لحظه‌ها دلم هوای فرخ را مي‌کردا. هوای آن لحظه‌های مقدس که دستها يمان بهم جفت مي‌شد، ليها يمان روی هم آتش مي‌ريخت ولی باز هم فرياد مي‌زدم، فرخ ا من امحکم در آغوش بگير! سردم شده! گاه همانطور که در ساحل قدم مي‌زدم دستها يمن

ر - اعتمادی

مشت میکردم و بسوی آسمان تکان میداد فریاد میزدم، من برض
همه این ستمهای سر نوشت میجنگم! من عشق را انتخاب کردم و تایایان
در کنار عشق میایستم.. حتی اگر خورشیدم برض من باشد و دنیای
مرا از وجود خودش خالی کند در تاریکیها من میجنگم .. آخر من
فرخ را دوست دارم ! آخر من عاشق فرخ هستم! دریا بمن آرامشی
نداد ولی قدرت سرپا ایستادن، طاقت جنگیدن بخشید. و با همین
احساس بتهران بازگشتم.

وقتی که عازم تهران بودیم «خان» همانطور که شخص اتومبیل

را هدایت میکرد گفت:

— مریم! میتونم ازت یه حواهش بکنم؛

سرم را تکان دادم.

— بله! خان!

— وقتی بتهران برگشتم بازم برای فرخ نامه بنویس!.
برای چند لحظه آنقدر بخشم و خروق آمدم که چیزی نهانده
بود در اتومبیل را باز کنم و خودم را بعمق درهای عمیق «چالوس»
بیاندازم اما بعد دوباره آرامش خودم را باز یافتم.

— خان! آیا لازمه؟

خان سرش را تکان داد، نگاهی عمیق و ملتمسانه بمن انداخت

و گفت:

— بله! لازمه!

در آن چند روزی که ما در ساحل دریا بودیم خوب نفهمیدم
که «خان» همه امیدش را برای بازگشت «فرخ» بمن بسته است...
فهمیدم که او هم از تمایل حظمهای سالهای عمر درآش، از عشق عمیق
به همسر بیچاره اش تنها همین فرخ را دارد... او هم مثل من برای
لمس کردن دستهای فرخ، برای یك نگاه فرخ، برای یك لبخند فرخ

بازی عشق

جان میدهد... و خان‌امیدوار است از من بعنوان آخرین امید، آخرین پیام برای بازگشت فرخ استفاده کند. اما بازهم این سوال دیوانه‌کننده در ذهن من نقش زد، چرا فرخ، مرد محبومن، ناگهان از آشیانه عشقش گریخته است؛ چرا آن نامه‌های پرهیجان که از عشق متورم بود قطع شد... آوا براستی پایی عشق تازه‌ای در هیا نست؟

آیا عشق ملوفانی تری درخت شاداب امیدهای من ازیر غرش و هجوم سیل آسای خود خم کرده است؛ نه امن خیال نمیکنم هیچ‌زنی در هیچ نقطه جهان چون زن ایرانی عاشق باشد!... این‌همه ایثار، این‌همه گذشت، این‌همه انتظار که در جسمان منتظر من خانه کرده است در کدام چشم آبی میتوان یافت؟... هر لحظه سوالاتی در مغز من نقش میزد؛ همه راهها بسته بود... همه راهها به بن‌بسته‌هیزید؛ باز سوالات‌های از نقطه دیگری شروع میکردم... من باید برای بایان بخشیدن به این سکوت خفقان‌انگیز راهی بیداکم... از خود میپرسیدم آیا این فرخ است که میخواهد گذشته‌اش را فراموش کند؛ آیا این محبوب منست که باد همه آن خاطرات طلائی را از دوش افکنده و میخواهد خودش را از سنجینی کولبار عشق من آسوده کند؛ آیا همه محبت‌ها، عشق‌ها که من بپایش رایختم ارزش یک پیام عشق‌آمیز را نداشته؟... آه خدای من ا اوحتی سراغ فرزندش را هم نمیکیرد؟

وقتی بتهران بازگشته‌ی خلاصر اهیج چیز نخیز نکرده بود. امادر بطن همه حوادثی که در اطرافم میگذشت من شیوه تلح اندوه را میدیدم که آرام آرام از درخت زندگی میچکد. پدر و مادرم در اندوه تنها ای من میسوختند در سکوت ذوب میشدند، خواهرانم در حاله‌ای از نگرانی و پیشانی میسوختند. همه طوری پیمن نگاه

ر - اعتمادی

میکردند که انگار من قصد حود کشی دارم... نگاههای آنان حکایت از یک وداع دلخراش و غم انگیز میکرد... آیا بر استی من در آن اطاق کوچولو تنگ، سر انجام از تنها ظرف بجان می آمد و بار و شناختهای حیات، بالبخندهای امید آفرین فرزندم وداع میکردم... آه خدای مهریان! مریم کوچولو هنوز آرزوها دارد؟ آرزوی یک کلام، یک آهنتگ، یک آواز از دهان مرد محبو بش!... هنوز در انتظار روزیست که دست در دست فرخ و همراه خندههای شیرین فرزندش ساحل شمال را زیر یا بگذارد... هنوز بازهم میخواهد که در نشیه آرام یک تانگو، سرش را بر سینه فرخ بگذارد و برایش ترانههای کلام عاشقانه بسرايد ...

وقتی هجوم افکار و خیالات تلخ و گزنده . در آن اطاق کوچک و تنها بمن هجوم می آوردند عکس فرخ را در آغوش میگرفتم و فریاد میزدم، نه!... فرخ ناز من برمیگردد..

بدبختی بزرگتر من این بود که نمیتوانستم قصه دردها و کابوسهایم را برای دیگران بازگو کنم چون پدر و مادرم، خواهرانم، دوستانم همه از ترس اینکه خاطرات گذشته بیشتر آزارم بدهد حتی یک کلمه از فرخ و از گذشتهها بامن حرف نمیزدند، گاهی میخواستم بر ارشان زانو بزنم، التمام کنم و فریاد بزنم! آی آدمها! ای انسانهای بیرحم! از فرخ من حرف بزنید! از حال عاشق بیچاره و درمانده ای که در تنها ظرف میمیرد سراغی بگیرید؛ بمن بگوئید کدام صیاد بیرحمی پرهای پر ذده مهریان و خوب من در سر زمین-های بیکانه قیچی کرده است؟... اما من همیشه سکوت میکردم و آنها هم بند از پای سکوت بزنمی داشتند... بیست روز پس از بازگشت به تهران سرانجام باصرار «خان» نامه دیگری برای فرخ نوشت... «فرخ نازم! فرخ عزیزم! نمیدانم تو حالا درباره من چه فکر

بازی عشق

میکنی؛ لابد در دلت مسخره ام میکنی! لابد میکویی هریم چقدر خودش را حلقیر و زبون میکندا من جواب نامه هایش را نمیدهم ولی او بی در بی نامه مینویسد تمامی می کند و اشک هیریزد... اگر چنین افکاری درباره هریم خودت بسرت افتاده تورا هر گز نمی - بخشم چون نامه های من ، کلماتی که روی این کاغذها سپیدخون قلب هر امیریزند تنها نشانه احساس پاک و آتشین هست... این نامه ها بهانه یک خواری و خفت نیست، سند افتخار آمیز یک عشق بنزک و جاودانی است... احسام میکنم اگر من هزار سال بر کرده این زمین ذشت و بیوفا پرورد زندگی کنم و هزار سال تو در بر این نامه های سکوت کنی باز هم دوستدارم، باز هم از کلمه به کلمه حرف من آواز جادوئی عشق من میخیزد... من عاشقم.. من پایکوب و دست افشار این عشق آسانیم. من از این تسلیم، از این ایثار هقدس مفتخرم... اینکه من از تو نمیخواهم که پیش من باز کردم... تو هی توانی به رجا که خواستی بروی .. بهر که خواستی عشق بورزی اما فراموش مکن که اینجا، بروی خاک آفتاب سوخته سر زمین تو ، دختری با چشم ان سیاه، موهای بلند، لبهایی سوخته از بوسه در سر ایرده جادوئی عشق بانتظارت نشته است... دیگر حرفی برای گفتن ندارم... از «ثربی» کوچولو چیزی نمی گویم چون تو باید خودت بیانی و این شکوفه زیبا ورنگین نخستین عشقت را به بینی از پدرت «خان» چیزی نمینویسم چون او بیش از من در انتظار دیدارت میسوزد و چشم برآهیست.. سر هنک و مادرم هر گز از مردی که دخترشان را در شکنجه گاه نهائی گذاشته و رفته است سوال نمیکنند ولی، قلیشان برای بخشش و ایثار محبت همیشه گشوده است.

خدا حافظ همیم...

پس از نوشتن و پست این نامه پود که «خان» دوباره دعوتش

ر - اعتمادی

را از هن تکرار کرد.

- مریم! این خونه مال تست! من فقط توی این خونه یه مستاجرم! خواهش می کنم بخونه خودت بیا!

یدر و مادرم با همه اندوه ناراحتی که در دل داشتم سر انجام در برابر خان تسلیم شدند و من و تری بخانه‌ای که در شمالی ترین نقطه تهران و در حاشیه کوه‌های البرز نشته بود منتقل شدیم... خانه یه لاقی زیبایی بود. خان در طبقه دوم زندگی می کرد و من تصمیم گرفتم در طبقه پائین که مشرف بیک باع کوچک مشجر و یک استخر زمردین و کوچک بود سکونت کنم... «تری» خانه مارا زیاد نه بسندیده بود و بیشتر پیش یدر بزرگ و مادر بزرگش بود ولی من آرامش و سکوت خانه را برای اینکه بتوانم زمزمه عشق را سر دهم مناسب دیدم. بتوصیه خان قرار شد یک مهمانی مجلل و پر شکوه تر نیب بدھیم. خواهرانم در قزئین اتفاق پذیرانی زحمت زیادی کشیدند، خواهر بزرگترم «شبینم» پیش از سایرین فرحت کشید، کارت‌های دعوت را با خط خوش نوشت و هر یک از خواهرانم ده بیست تن از آشنا یان و دوستان خانواده گیستان را دعوت کردند.

شب جشن، من با صرار خواهرم «شبینم» لباس سرخ نک زیبائی که منحصوص شب نشینی هادوخته بودم و فرخ از آن بسیار خوش می آمد پوشیدم. این پیر اهن یقه و پشت بسیار بازی داشت و منحصوصا بر جستگی-های سینه را در کف دست‌های سرخ نک خود بطرز دلپذیری به نمایش می گذاشت وقتی می‌همانا نان از راه می‌پیشدند منحصوصا مردان بادقت و تحسین بسیار زیاد هر ابر اندازمی کزندنه بطوری که گاه حس می کردم پوست سپید سینه‌ام در زیر نگاه سرخ نک مردان آب می‌شود!

یکبار به خان که در کنار درایستاده بود و با تلاقی من به می‌همانا نان خوش آمدی گفت گفت، خان اگر فرخ اینجا بود حتما حسودیش می شد!

بازی عشق

خان لبخندشادمانه‌ای زدو از اینکه نام فرخ را بر زبان من جاری میدید
جهره اش شکفته شد.. بالحن شو خی آمیزی گفت،

— موضوع اینه که پدر فرخ هم حسودیش شده..

در این لحظه بود که پدر و مادرم از راه رسیدند.. وقتی مادرم
در آن لباس مردی دیدار ذوق فریادی کشید.

— دخترم ادختر کوچولو نازم ادرست شبیه یک ملکه شدی!.

حیف از این همه زیبائی که در تنهایی هیپوسدا..

پدرم لبخندی زد، پیشانیم را ابو سید و خطاب به مادرم گفت،

— زن! بس کن! حقیقتاً که مادرزن‌ها بدنیس و موذین!..

خان لبخندی زدو گفت،

— سرخنگ اقدرز نتو بدون! اگه مادر فرخ هم زنده بود همینطوری
حرف میزدا خوب حالانویت شماست که متوجه مهمانا باشین! اغلب شون
آدمهای ناشناس و بیگانه هستن وما نمی‌شناسیم! خان راست می‌گفت
خواهر انم در تقسیم کارت بیداد کرده بودند.. چند زوج چوان! تعدادی
مردوزن تنها. عده‌ای هم از آشنايان، جشن مارا پر از شور و هیجان
کرده بودند. دختران و پسران چوان بر سر انتخاب صفحه با بزرگترها
اختلاف سلیقه پیدا کرده بودند ولی مثل این که آنها موقت بودند
جون آهنگهای تند و داغ روز از سالن دم کرده می‌همانی بیشتر بگوش
میر سید و زوج‌های چوان بدون هیچ گونه مقدمه‌ای بواسطه‌الن آمدند
و قص را شروع کرده بودند خواهرم شنین از میان هیهمانان خودش را
بمن رسانید و گفت: آهای خواهر! حضرت مریم! بسهدیگه! اینقدر ادای
بزرگتر رود زیار! بیا توجه ما... باید چند دور بر قصی! در حالیکه
خواهرم از میان جمعیت و دو دغلیظ سیکار مردستان کشان بواسطه مجلس
هیبردهن و حشتزده تکرار می‌کرد.. باید چند دور بر قصی!.. با کی؟
با کدام مرد!.. نه! حالانز دیگر دو سال است که دست هیچ مردی به بازویان

ر - اعتمادی

دستهای من کشیده نشده! ناگهان سرمای کشیده‌ای در زیر پوست
دوید، چشم‌نم داغ شدوار ترس ثاشناخته خودم را جمع و جور کرد.
خواهر! خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم!

خواهرم سرم داد کشید
مریم امریم! تو را خدا بس کن اتو مثل مرده‌ها تو نابوت قایم
شدی احیف اینهمه زیبائی و جوانی نیست!

نیگاه کن پوست خوش‌نگ ننت از فشار هیجان جوانی داره
قاج می‌خوده! حیف از این تن و بدن زیبا.. حیف از این گنجی که تو
داری و ندشون میدونی! تفاتف به روی این مرد..

می‌خواستم فریاد بزنم و خودم را ازینچه ساختمان بیرون
بیاندازم.. مگرنه اینکه اشاره تو همین آمیز خواهرم به فرخ بود...
خدایا اهیچکس حق ندارد این طور درباره فرخ عنیز من حرف بزندا.
دستم را از دست خواهرم بیرون کشیدم تادو باره بیش خان برگردم
که صدای گرم و دوستانه یک مرد که گرمی نفسها بیش را پشت گوش احساس
می‌کردم مرامت وقف کرد!

شنبم! پس اینه خواهر تو نمیریم!
خواهرم با اشتباق خاصی مراروی پاشنه با، بسوی آن مرد
چرخانید!

بله متوجه خان؛ این همون خواهرم که گفتم، نیگاش
کن یه پارچه جواهره! بر قمیز نه! در بر اسلام مودمانه مرد سرم
را آندکی خم کرد و بعد گفت:

خواهرم تعارف می‌کنه!
منوجه نگاه مشتاقانه‌ای بسر اپایم انداخت و گفت:
ولی شما خیلی جو و نین این نظرم بیشتر از بیست سال ندارین.
شنبم بلند بلند خندهید..

بازی عقق

و اقاما جواهر شناس قابلی هستی منوجهر!..

منوجهر مردی سی ساله، زیبا، خوش اندام و بسیار نیکپوش
بنظر میر مید. لبخند آرام و اغوا کننده‌ای داشت، خیلی خوب و ادبیانه
حروف میزد و دوچنان بنقاط ضعف اخلاقی انسان حمله میبرد که هر
ذنی خود را دربرا بر این مرد کاملاً خلع ملاح می‌دید.

منوجهر دستش را بطریق من دراز کرد و گفت،

دلتون نمیخواهد با جو و نا بر قصمن!..

نه! نه! امتشکرم!.. من نمیر قصمن!..

منوجهر نگاهی به خواهرم افکند و بعد گفت،

آفرین! آفرین! باشد این هموفاداری را تحسین کفت...
جه مرد زندگی تو واقعاً حسودیم میشه!..

بانادر احتی گفتم، اگر شما هم مثل فرخ باشیدن حتیا یک مریم
می‌دانید! می‌کنید!..

منوجهر با حاضر جوابی درخشنده گفت، ولی مریم تودنها
 فقط یکیه! بگذارین مثل یک دوست بهشما تبریک بکم ابرای مردی
 مثل من که بارها فریبندان متعدد را خورد و تعان و حرف زدن با
 وفادارترین زندروی زمین افتخار بنزگیه! اجازه میدین باشما حرف
 بنز نمی؟

مرم را با طراف بر گرداندم تا شاید بکلم خواهرم خودم
 را از جنگکال این مرد جوان نجات بدهم اما بدین تانه از «ششم» خبری
 نبود منوجهر بسرعت متوجه نگاه ملتمنانه من شد و گفت،

اجازه بدهیم بشما عرض کنم که من اصلاً موجود ترستا کی
 نیستم. هنم مثل شما قربانیه یک عشق شده‌ام..

این جمله آخری که باضم آشناشی عجیب بود من را اندکی
 نرم کرد... ایستادم و او از این فرصت استفاده کرد و از روی «میز باره»

ر - اعتمادی

جام شامپانی را بردشت و بدبست ... داد،

- من غصه عشق شمار اش نمیدم، واقعاً تحسین انگیزه!

- هتشکرم! بنظرم شما دوست خانوادگی خواهرم ششم

هستیم!

- بله باید بگم خواهر بسیار خوب و مهر بازی داریم، همیشه

غضه شمارا میخوره!

- پس حس ترحم شما را بر انگیخته که اینطور بمن همیزین!

- نه! موضوع اینه که منم مثل شما تنها زن هن برای ادامه

تحصیل به خارج رفته و بر نگشته!

باهم قدم زنان سمت خلوت، سالن حر کت کردیم ... در زندگی

اویک درد مشترک سراغ داشتم. دریک لحظه احساس کردم که دیگر

او را چون یک غریبه نگاه نمیکنم؛ دوستانه تر با او حرف میز نم و حتی

به او اجازه دادم که مرآبانم مریم صدای زن وقتی باعث نگاه کردم

با تعجب متوجه شدم که بیش از دو ساعت تمام است که با او حرف میز نم.

دو ساعت برای اینکه یک زن و یک مرد بیگانه بیهوده شوند زمانی

طولانی است. این درست است که بیان دردهای مشترک ممکنست دو

انسان رفع کشیده را خیلی زود بهم نزدیک کند.

بعد از صرف شام من هنوز در کنار او بودم و او من ام از گذشته...

ها از زندگی، از سرنوشت مشترک حرف میزد... این لحظه بود که

نگهان دست من را درست گرفت و گفت، مریم!

گفتم:

- بله!

گفت: ذکر نمیکنی تو به عنان نتیجه نلخی برسی که من

رسیده ام!

- خوب! مهم نیست! عشق من بر قر از این نتیجه گیری

بازی عشق

هاست!

- ولی تو دروازه زندگی را بروی خودت بستی! تودیگر
نه خورشیدی می‌بینی و نه ستاره‌ای. اگر هم خورشیدی در آسمان
تماشا میکنی این همان خورشیدی است که چند سال پیش هماره
فرخ تماشا کرده‌ای!

- مگر عیبی دارد که خورشید برای ما شکست خورده‌ها
خاطره‌های گذشته را زنده کند؟
- ولی مریم! چشمها تو بازکن! آن خورشیدی که با فرخ
دیدی با خورشید امروز فرق میکنه، امروز خورشید رنگ
دیگه‌ای دارد...

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: به بینید! هیچ چیز این
دنیا، از خورشید گرفته تا یک سنگریزه بی ارزش، بدون خاطره‌عشق
فرخ برای من مفهومی ندارد! من فقط چیزی را توی این زمین
بزرگ میشناسم که یکروز با فرخ آنرا دیده و کشف کرده‌ام.. حتی
این پیراهن قرمز رنگ را هم برای این بوشیده‌ام که با فرخ خریده‌ام
و فرخ اولین بار آنرا بر تن من دیده است!

منوچهر با التهاب و هیجان خاصی گفت:

- توبنده خاطرات گذشته‌ای! تودریک فریب بزرگ‌غوطه‌وری
و بدپختانه نمیخواهی رنگهای دیگر این دنیا را تماشا کنی
با لحن استهزاء آمیزی گفت!

- مگر دنیا رنگهای دیگری هم دارد؛

منوچهر درحالی که آشکارا میلزید گفت:

- بله! امتحان بکن! دستهایت را بمن بده و نرس! من
رنگهای دیگر این دنیا را بتو نشان میدهم!.. من تورا بسزمنی-
هائی میبرم که حتی فرخ هم نتوونسته بتو نشون بده! من ترا بباباگهای

ر - اعنایی

طبعیت هیبرم که هزار جلوه و رنگ داره!

- آه خواهش میکنم آقا.. من غیر از رنگ عشق فرخ هیچ

رنگی را نمی شناسم!

- ولی اون فقط کوشہ کوچکی از رنگین گمان عشق را بتو
تشون داد!

- دنیا خیلی بزرگه! خیلی بزرگه!.. من فکر میکرم فقط
«شعله» س که بمن طعم عشق آفرین یکزن رو چشونده!.. چه خیال
باطلی.. فقط سه سال از بهترین سالهای زندگیمو نابود کردم.. سه
سال خودمو زندونی کردم همین با حالتی عصبی فریاد زدم،

- بس گنید آقا! خواهش میکنم دنیای منو بهم نزین.. من
این دنیای کوچولو و غم انگیز و از دنیای رنگارنگی که تمامی خواهین
بعن نشون بدین بیشتر دوست دارم!

منوچهر ناگهان دست مر اگرفت و ملتمسانه گفت،

- خواهش میکنم اجازه بدین من معنی عشق حقیقی رو بشما
بفهمو نم..

ناگهان دستم را ازدست او بیرون کشیدم، چون دیوانه ها
خودم را از مجلس مهمانی بیرون انداخته و بطرف اطاقم دویدم.
روی میز توالتم عکس فرخ را برداشتیم و دیوانه هوار بوسیدم.. بوسیدم
بوسیدم و درحالی که اشک میریختم بلند بلند میگفتم،

- فرخ! فرخ باور کن من فقط تو را دوس دارم! باور کن!
باور کن! قسم میخورم، من فقط تورا دوس دارم.. نمیدانم چه مدت
اشک میریختم.. چه مدت این جمله را تکرار میکرم که دست های
پیش و پیش بان خان موها یم را نوازش داد..

- دخترم، دخترم؛ آروم باش، من صادقترین شاهد این

بازی عشق

عشق بزرگم ...

آنوقت خان خم شد و دستهای مر را بوسید...

- هر یم! هر یم! تورا هن اربار تحسین میکنم!...

بیش از یکماه باخواهرم «شبتم» قهر بودم... من او را برای

آن ملاقات... گناه آمین مقصیر میدانستم...

و مادرم گفت: اگر شبتم بخانه من بیاید در را برویش باز

نمیکنم!...

هادرم گریه کنان گفت: هر یم! هر یم! خواهش میکنم اینقدر

خو خواه نباش! اون خواهر تها!

فریاد زدم:

دلی او به عشق من توهین کرد! اون خیال میکرد میتوانه

به نفر و بانشین فرخ بکند! اون اصلاح لقلی یاک خواهر شو نمیشاخت!...

هادرم مر را در آغوش خود گرفت و گفت:

- دخترم! دختر نازم! اون قصدش خدمت بود... حالا که همه

دا از نده، خون کریم! میکنیم! همه میترسیم تویه روز بیس و صدا

خود کشی کنی «دان هر گتو بدلمون بگذاری!.

باز هم فریام زدم:

- هادرم مادر را بس کن! هیچ عاشق حقیقی خودشونمیکشه!

اگه زنی به عشقی که تو سینه شه مطمئن باشه هر گز خودشونمیکشه!

خود کشی بزرگترین توهین به عشقه!.. نه! مطمئن باشین که من

هر گز خودمو نمیکشم! هن زنده میمونم تا یکبار دیگه مقابله فرخ

باویstem و بنهش بگم اشوهرم اعشقem! نامه ربانم امن بازهم، بتود فادارم!...

فهمیدی هادر!...

مادرم سر را روی سینه اش فشد و گفت:

- من بیخه خودمو میشناسم! تو از خون منی! وقتی بدرت سال

ر ~ اعتمادی

بسال بماموریت هیئت مادر خدا بیاموزم قادر میکرد من میدارم
واز خونه سر هنگ فرار میکنم یا خودمو میکشم ولی من همینه رو
همیشه در انتظار بودم ... د بشه منتظر روزی بودم که سر هنگ از
ماموریت من گردد. ۱

خوب دخترم! حالا بذار ازت خواهش کنم که بزم بدیدن
خواهert. شبنم! اون از تو بزرگترها باید نشون بدی که تو پنهان‌رین
و عاقل‌ترین دختر منی!..

کفرم:

— چشم مادر! همینکار و میکنم...

— میدو فستم دخترا! توماهی! تو مهر بونی! ...

دقتی من و شبنم در برابر هم قرار گرفتیم هر دو گریه کنان
در آغوش هم فرد رفیم...

چه چیزی بهتر از اشکها میتوانستند دو خواهر را بهم نزدیک تر کنند؟!...

و باز روزها و روزها چون امواج دریا بر رویهم مینگلطیدند
و من در این تهائی مصیبت بار، در انتظار نامه یا پیامی از فرخ در

قصای نوچلت اطافم با رویاهای عمدین حود حرفاها میندم ...
و خانگاه مضطربانه از پشت پنجره مرا می یائید ...
من نمیتوانستم از فرخ واز خاطره عشق فرخ بکریزم چون
همیشه و همیشه فرخ ... یاد فرخ ... نکاه عمیق و نافذ فرخ، لبهای
شیرین و بوسه‌های گرم فرخ .. دستهای بلند، انگشتان ظریف و هنرمندانه
فرخ روی پیکر احساساتی من چون امواج سبک باده‌ام بخواهندند،
زمره منکر دند و میلغم: مدنده ...

هیچ وقت در هیچ نقطه‌ای تنها نبودم، چون همه جا بادها صدای گم و چاره فرخ را در گوش می‌خواندند... کاه ناگهان

بازی عشق

و حشت زده و مضرطرب میشدم.. و حشت از اینکه مبادا پیر شوم و هر گز
فرخ بازنگردد... برای دیگران جوان بیست ساله این افکار تیره
و درهم واقعاً هلاکت بار است، کشنه و غم انگیز است اما من غیر از
بازی با غم عشق چه میتوانستم بکنم!..

حالا دیگر «خان» هم از من میگریخت... از من و از فراموشکاری
پسرش رنج همیرد و چون جوابی برای سوالات بی یادی اتش بیدا
نمیکرد از من میگریخت... اما یکروز سرانجام با خوشحالی جنون
آمیزی در اطافم را کوید و با صدای بلند گفت:

— مریم جان! مریم جان! بلندشو! تلکرام فرخ! اون شب
عید میادش... فرخ میگم؟... در دلم فریاد برداشتم، خدایا چه
میشنوم؟... و ناگهان فضای اطافم از بوی بهار... بوی عسل کندوها..
بوی تمشکهای وحشی... بوی گل سرخ شیر از پر شد...

باز همه جابهار بود، سبزه بود قوس و فرج بود، خود را چون
ملکه‌ای در میان حلقه‌های گل شناور میدیدم. پیکر خسته و فرسوده ام
دوباره عطر تازه عشق را گرفته بود، از آتشکده قلیم شعله‌های زرد
و نارنجی و سرخ به هوا برمی‌خاست. جادوی خیال‌انگیز عشق در من
جاری شده بود... همراه رنگ خاکستری سحر در بستر مقصه عشق
میخواندم.. در رویای تیرین جوانی دستهای گرم فرخ را میگرفتم
تا بیکران آسمانها پیش میرفتم.. گرچه اندیشه‌هایم گذگ و درهم بود
گرچه سرای اغراق در آندوه و جدائی و قهر دائمی با فرج بودم اما اطمینان
داشتم به محض دیدار فرخ معجزه‌ای بوقوع میپوست.. پیش خود میگفتمن
همیشکه به چشم‌های فرخ نگاه کنم یخهای سرد روزهای جدائی ذوب
میشود، و دوباره من هستم و بهار عشق فرخ.. من هستم و آغوش گرم
فرخ.. دوباره با هم بسر زمین رویا انگیز پرستوها میرویم.. دوباره
در بستر رنگین سیزه‌ها عاشقانه می‌غلطیم، بزم هم مرغان غریب دیارهای

ر - اعتمادی

دور گوش هیدهیم، برای مورجه‌های صبور و خستگی ناپذیر دل می‌سوزانیم،
برای قلبهای نا آرام وزندگی حقیرانه درماند کان اشک میریزیم
و در همه حال از لبهای هم گل عشق می‌چنیم و از چشمان هم رنگ عشق
می‌گیریم.. نه! جای هیچ‌گونه نگرانی نیست .. همینکه فرخ روی
پله کان هوا پیما ظاهر شود من مثل آن روزهای گرم عشق، در چشمان
سیاهش طلوع می‌کنم!

با خودم پیمان بستم که هر گز از گذشته‌ها، از ایام تنها تی و
تلخی، از خاموشی دیر دای کلبه‌ام در شبها دراز زمستان و غروب
های غمگین جمعه سینخنی نگویم! من باید باو نشان بدهم که عشق را
بخاطر فدا کاری می‌پرستم.. من باید به او بفهمانم که یک عاشق همیشه بمن
ساحل نور و بر کرانه خورشید ایستاده است و فرخ من باید بداند که
دختران سر زمینش از چشمهاش پایان ناپذیر خورشید محبت زائیده
شده‌اند ..

هر شب برای تری کوچولو قصه‌با با را هیگفتم.. قصه با باشی
خوشکلی که در طلس دختران پشت دریاها اسیر شده بود، گذشته‌های
شیرینش را واز همه مهمتر دختری که چون بر گل زیبا بود و
بانظارش از مرواریدهای اشک جوانه‌های عشق را آبیاری ممکرد
بفراء وشی جادوانگی سیرده بود اما یک روز باشی خوشکل شمشیرش
را کشید، بند طلس دختران زردمو را درید و به خانه اش بر گشت.

«خان» از سپیده صبح نانیمه شب در تلاش بود تا همه چیز، همان نظر
که دلخواه فرخ است آماده شود. او خستگی نمی‌شناخت و یک نفس هیخرید،
می‌خرید، و خانه را از اثاثه و اسباب غیر ضروری متورم کرده بود. ندر
ومادرم پس از هدتها از ته دل می‌خندیدند، هر روز به بهانه‌ای به دیدن
می‌آمدند، خواهرا نم درست مثل اینکه می‌خواهند دختری را آماده
عروسانی کنند هر از این آرایشگاه به آن موسسه زیبائی می‌کشانندند!

بازی عشق

و من احتساس میکردم که هر لحظه از لحظه پیش شکفته تر ورنگین
تر میشوم...

حالا دیگر قلب من طلوع زیباترین باغ خلقت بود، همه چیز
حتی خوابی که میدیدم رنگین و شکوهمند بود.. آغوش گرم من در اشتیاق
پایان ناپذیری جیسوخت، سینه‌ام چون شکوفه‌های سرد بهار شکفته و
تر و تازه بود، و نکاهم خرم من خرم گل نسترن، گل سرخ، گل عشق
و غزل نابعی بینخت ..

دومین تلگرام فرخ بازهم امیدهای تازه‌ای در قلب کوچک
من برانگیخت. اگرچه فرخ هنوز هم با من قهر بود و نامه نمیداد
ولی تاریخ دقیق ورودش را بفرودگاه مهرآباد اطلاع داده بود.
خان تلگرامش را بدهستمنداد و گفت، بیا دخترم! اینهم یک خبر خوب
دیگر! فرخ ساعت دوازده شب سال نو وارد فرودگاه میشود! خدا
را شکر!

پسر مرد سر ایا شور بود. هر تبا از من میپرسیده چیزی کم و
کس ندارین؟ چیزی نباید خرید؟. خان آنقدر خرید کرده بود که
خیال میکردم با همه دارائی هنکفتش و رشکست خواهد شد. دیگر
چیزی به شب سال نو نمافده بود. میوه انتظار بر شاخه‌های نازک پیکر
من رسیده بود.. و من در انتظار رهگذر عشق بینا بین میکردم تا هر ا
از من گینی بار شیرینی میوه‌ها و شکوفه‌های خلاص کنند! من در خلوت
بستم عطر پیکر فرخ را هر شب از شب پیش بیشتر میشنیدم! آه
جه سعادت نیزینی!.. جه عبادت مخلسانه‌ای.. هر گز آن روزها را
نمیتوانم فراموش کنم، هر گز.. در لطافت و شکوفائی جهانی که در
پیش داشتم در صرود شوق انگیز انتظار، هر روز هزاران بار با خدای
خودم را زو نیاز داشتم.. خدایا! بمریمت کمک کن که باز هم در چشم
فرخ زیبا و شور آفرین باشد!.. خدایا! بمریمت کمک کن که مقدم

ر - اعتمادی

شوهر جوانش را ستاره باران کنید، خدا یا بمریم ت کمک کن تا در آن لحظه که فرخ روی پله کان هوا پیما ظاهر نمیشود سینه اش را بشکند و قلب گرمش را بر سر دست بگیرد و آن را خالصانه به پای فرخ بیاندازد و بگویید: فرخ! این من و این قلب من! حالا دیگر بگذار به ابدیت به پیوندم. اگرچه من غرق در مالینخولیا و رؤیاهای پریشان و درهم بودم اما گاه حقیقتاً از خدا میخواستم که فقط یک بار دیگر، یک لحظه دیگر رنگ عشق مریم را در چشم ام فرخ به بینم و جان بدهم.

من دیگر طاقت نامهربانی را نداشتم ۱۰۰.

ساعت دوازده شب، همه فامیل در فرودگاه جمع بودیم .. جمیع که پراز شور و اشتیاق و انتظار بود. خان بالا بلند من. لباس مشکی و نیمه رسمی خود را پوشیده بود و مدام دستهایش را بهم میمالد و باطراف خیره میشد تا به بیندهم چیز مرتب است ... سرهنگ و مادرم در حالیکه نگرانی و اضطراب کنگی در چهره شان موج میزد دزدانه مرا می پائیدند ، چند نفر از فامیل و شخصیتهای بر جسته نزدیک «خان» در جمیع ها بودند. خواهر انم همراه شوهر انشان در آخرین لحظه بجمع ما پیوستند و از همه جالبتر «تری» کوچولو و نازمن بود که گذاشت، بودم از ظهر تا غروب بخوابد و شب با دسته گلی به پدرش خیر مقدم بگویید، تری بالحن کودکانه و دل فریبیش مرتب از من میپرسید، باباجه جوریه ماما نه... بابا برام چی میآرde ماما!.. اورا غرق در بوسه میگردم و میگفتم:

— بابا! برای ما همه چیز می آرde.. همه چیز!.. فقط تو و قشی با بارادیدی اول سلام کن و بعدش هم بگو بابا! خوشحالم که بیش ها برگشتی! آنوقت دسته گل را بهن بدهه...

— چشم ماما خوشنکلمه!

— قول مهدی.

بازی عشق

- بله همامان ! قول میدم !

- فدای دختر قشنگم ...

سر انجام دروازه‌های آسمان گشوده شد، شاهین‌من بر زمین سردوست فرودگاه مهرآباد بزمیں نشست. خان بکمک دوستان با نفوذش اجازه گرفته بود که مادر جلو گمرک از فرخ استقبال کنیم و همه در گوشه‌ای از گمرک فرودگاه جمع شده بودیم.. وقتی پله کان هوایما جلو در قرار گرفت احساس میکردم که چیزی گرم و داغ، در من میچرخد، میگردد و مرامیسوزاند.

خدایا ! کمک کن ! کمک کن ! ..

فرخ روی پله کان ظاهر شد.. لباس زمستانی اسپورتی پوشیده بود، موهایش را روی شانه ریخته بود، سبیل سیاهی از پشت لب تا حاشیه چانه‌اش کشیده شده بود .. نه !

خدایا این چهره غریبه فرخ من نیست !.. خان در یک لحظه اخمهایش درهم رفت و حتی نتوانست ناراحتی‌اش را پنهان کند. او ه .. نه .. فرخ هم هیچی شده ؟ ..

اما رأی من این چیزهای ظاهری مهم نبود.. من در هستی فرخ، در فضای عشق فرخ شناور بودم.. دخترم را روی دست بلند کردم و مستاقانه فریادزدم.

- ثری ! ثری ! پدرت ..

- کدومه همامان ؟ ..

- اونکه موهاش بلنده !.. اون که خوشگله ! اون که همثیه دسته گل میمونه ؟.. اون که از همه باباهای عالم خوشگلتره !.

فرخ در حایکه کیف دستی کوچکی در دست داشت در درودی فرودگاه را گشود، همه تقریباً جیغ زدیم.. من ثری را بطرف پدرش هول دادم ..

ر - اعتمادی

- برو عزیزم! برو نازم! .. برو به با باجون گل بده! ..
 همینکه نری بادسته گل و با آن قد کوچک و موهای بلندش
 بطرف فرخ برآه افتاد، خان و همه فامیل یکقدم خودشان را کنار
 کشیدند آنها میخواستند فشنگترین صحنه عالم را تماشا کنند..

نری بطرف پدرش دوید، مقابله ایستاد و گفت:

- با باجون خوشکلم سلام .. این گلو برای شما آوردم

با باجون! ..

ای خداجه میدیدم.. فرخ فقط خشم شد، دستی به موهای نری کشید،
 اما گل را ازاو نگرفت، حتی بعلش نکرد و بعد بطرف پدرش رفت.
 «خان» که در این لحظه غرق در تماشای فرزندش بود و نفهمید فرخ
 چگونه با بی اعتنایی فرزندش را کنار زد. فرخ را در آغوش گرفت
 امامن فقط میدیدم. فقط میدیدم.. اما هیچ چیز، هیچ چیز در کنمیکرد!
 مغزم دچار فلنج ناگهانی شده بود! پاهایم، دستهایم، زبانم، گوشم، فلنج
 شده بود.. صدای مادرم را انکار از دور دست میشنیدم.. بناء بر خدا!
 بناء بر خدا! یعنی این مرد همون فرخه!؛ آخه اون حتی بچه شو
 نبوسید! ..

«خان» دست نری را گرفت، از زمین بلندش کرد و رو بروی
 فرخ قرار داد و من صدای او را همانکار از دور دست میشنیدم ..

- فرخ! این بچه تو! نری! ببوشن! ..

فرخ نگاه بی تفاوت را به «نری» دوخت و با حرکتی ساختگی
 نری را بوسید و بعد بی اعتنای بطرف مستقبلین باز گشت. با هر یک از
 آنها دست میداد، کلمه‌ای میگفت و بنظر بعده هیرسید.. و من در
 بنابر چشم انداز شده و خسته ام خان را دیدم که دست فرخ را گرفت
 و گفت:

- بیا بابا اینجا! .. مردم تو اون گونه ایستاده! .. بیشتر از

بازی عشق

این منتظرش نگذار..

فرخ نگاهی بی تفاوت بسرا پایم دوخت بعد جلو آمد، دستش را بطرق دراز کرد و گفت.
هر چهارم! حالت خوبه!

میخواستم فریاد بکشم، بزرگترین و بلندترین فریاد عالم!
میخواستم مامشتها بیم کرده زمین را منفجر کنم، میخواستم درشت ترین اشک عالم را از چشمها نم بیفشا نم و در دنا کترین و سوزنده ترین آه عالم را از سینه بیرون بدهم. بطوطی که همه را، فرخ، خودم، دخترم و همه انسانها را در این آه سوزنده ذوب کنم، اما فقط ایستادم.. فقط نگاه کردم .. بزحمت گفتم هرسی! حال شما چطوره!..

فرخ بسرعت از کنار من دور شد، بطرف مستقیلین رفت و با آنها مشغول گفتگو شد، پدر و مادرم باشتاب در طرفین من قرار گرفته،! سرهنگ در حالیکه چهره اش از خشم سیاه شده بود گفت،

ـ دخترم بیا بریم! دیگه اینجا جای ما نیست!

اما خان که تازه متوجه فاجعه شده بود بسرعت خودش را بمن رسانید و بالحنی که بار بزرگترین و دردناکترین التهاب عالم را در خود داشت گفت،

ـ هر چهارم اخواهش میکنم نرو!.. خواهش میکنم!.. سرهنگ خواست حرفی نزنند اما خان باشتاب حرفش را قطع کرد،
ـ سرهنگ! به دوستی مان قسمت میدم! مریم دختر منه!
ـ سر نوش او بمن هم بوط میشه! خواهش میکنم..
ـ مادرم رنگ پریده و مضطرب بمن و پیدم و خان نگاه میکرد..
ـ خان ادامه داد ..

ـ نگذارید جلو فاصله آبروی من برو! از تون خواهش

ر - اعتمادی

میکنم! طوری رفتار کنین که انگار اتفاقی نیفتاده..، هر یه بامامی آد خونه ا خواهش میکنم!..

مثل آدمی که در حالت احتضار با نگاه ملتمسانه اش زندگی را وداع میگوید بخان نگاه کردم ..

- برای چی همه چیز تموم شده : ..

بعد در حالی که دستم را گرفته بود با صدای بلند گفت،

- خوب معطل چی هستید! خانمها و آقایون هم یه منزل ما ..

من در میان جمعیت بدنبال «تری» بودم .. او همچنان پایی پدرش را جسبیده بود ..

فُطَرَهُ أَشْكَى اِزْجَشْمَانِمْ بِيرَونْ دَفِيدَا!

- بیچاره دخترم ؟ .. بیچاره دخترم ؟ ..

من دست در دست لرزان «خان» بطرف اتو مبیل رفتم.. فرح انگار که اتفاقی نیفتاده در صندلی جلو و کنار عمیش قرار گرفت من و فری و یکی دیگر از افراد فامیل خان در صندلی عقب قرار گرفتیم. در جلو عمارت گمرک، من پدر و مادرم و خواهرانم را میدیدم که میهوت و حیرت زده و سر در گم به چهره ام خیره شده بودند .. یکی از خواهرانم زیر بغل مادرم را گرفته بود، حس میکردم اگر خواهرم دستش را بکشد مادرم بروی زمین میفلسطد! خواهرانم بدون هدف اینطرف و آنطرف میرفتند.. چندبار خواستم از در اتو مبیل خودم را بپرسیم و بیاندازم و به آغوش مادرم پناه بیرم و آنجا، روی سینه زنی که مرا در آغوش گرم خود همیشه و همیشه پناه داده بود آنقدر زار بزنم تا بعیرم!.. اما من دچار فلچ شده بودم، فلچ اعصاب! همه چیز را خوب میفهمیدم! عظمت فاجمه را حس میکردم.. اما قادر کوچکترین حرکتی نداشتیم .. «خان» مرتبا از فرح سوال میکرد، و فرح با صدای گرفته و کلمات مقطع و کوتاه چواب میگفت .. نگاه

بازی عشق

من از روی موهای بلند درهم فروریخته‌اش میلغزید و روی گردن
و بشانه‌اش متوقف میشد و من از خودم میپرسیدم . این بیگانه کیست
این بیگانه دور از من کیست این سنک سرد و سخت ، این اقیانوس
و حشتناک سکوت، این آسمان تیره وابرجی، کیست ۱۱

آیا این موجود خاموش و سرد، این زمستان متهر کمحبوب
من ، عشق من ، هستی من ، فرخ است؟.. آیا این مرد همان بود که
با یک نکاه، با یک آه . آیه‌های گرم عشق را در من جاری میساخت!
آیا این همان مردی است که در من هزار ان خاطره آفرید تا هر خاطره‌اش
میلیونها سال و فاداری در من بارور سازد؟ آیا این همان مردی است
که حتی فضائی را که در آن تنفس میکرد پر از سور عشق ، پر از مستی
و بیخبری عانفانه میساخت؟..

پس آن نفس‌های گرم، آن فضای هستی سوز، آن صدای شیرین
دوست دارم ، آن آوازها، آن خورشیدهای گرم که از سرانگشتیش
بر ذره ذره بیکر من بیفشا ند کجاست؟! انه! نه! خدا ایا، خدا ایا کمک
کن! اب من بگو که من خواب می‌بینم! من اسیر کا بوسم! .. این صحنه‌ها
فریب است ، نیز نگ است، زائیده ماهه‌هاتنها فی است، هذیا نست! ..
پریشانی ذهنی است.. اما نه حقیقت داشت! همه چیز حقیقت داشت
مرد جوانی که باموهای بلند چهره در هم و بی تفاوت در فاصله یک متری
من نشسته بود فرخ بود.. فرخ!..

جلو خانه‌همه از اتو مبیل پیاده شدند، چندین اتو مبیل در آن
نیجه شب پی در پی جلو خانه خان تر من کردند و مستقبلین با سرو صدا
و ارد خانه شدند من دست «فری» را گرفته بودم و بهت زده ، در سیاهی
شب حقیقت را جستجو میکردم .. حقیقت عشقی که چرا غش بر سر در
کومه خونین قلبم آویزان کرده بودم و در سوز سرد زمستانی در زیر
شلاق باران هر لحظه به خواب خاموشی فرمیرفت.

ر - اعتمادی

خان بازویم را فسرد و گفت:

- مریم! چرا ماتحت برده! تو باید از مهمونسای شوهرت

بذین ائی کنی!

برای یک لحظه گرمی کلام «خان» قلب سرمازدهام را داغ کرد، بی اختیار بداخل عمارت رفتم، ثری را بدست خان سپردم و در آن نیمه شب مشغول تهیه چای شدم. دستها یم در جستجوی کار بود و چشمها یم از پنجه ره آشپزخانه بدنیال گود سرد ستار گان در یونه آسمان میدوید... ستاره ها! پس گور عشق مریم و فرخ کجاست! پس چرا ناقوس هر کثرا نمی نوازند؟ چرا برای تشییع جنازه بزرگترین عشق عالم فریاد در سینه نمی کشند.. خودم را میدویدم که در مراسم تشییع جنازه تابوت عشقم، بالباس سیاه، چهره غمگین و نکیده و چشمانی که باندازه تمام ستاره های عالم باریده است ایستاده ام. یکسر تابوت در دست من است و یکسر تابوت در دست فرخ و در پشت سر، همه هم و تکبیر مشایعت کنند گان بگوشم میں سید... خدا یا... خدا یا... پس چرا زمین تو از فشار اینهمه ظلم فرو نمیریند... میخواستم با کارد آشپزخانه قلبم را از سینه خارج کنم و درحالی که خون عشق از لا بلایش بزیر پنجه های سم میں بزد، گرم گرم جلو چشم ان فرخ بگیرم و فریاد بزنم؟...

- هی بینی! هی بینی شوهرم، عشقم، نامه ربونم، من باز هم بتو وقادارم...

آه خدایادر یک لحظه از آنهمه مستی ورنک عشق، از آنهمه شکوفه ها و گل های سپید و یاک عشق، از آن کلبه طلائی دیو شیده در عطر گل به تاریکترین و تنهی ترین شهر زندگی سقوط کرده ام.. چرا.. چرا! اینکونه بین حمامه جسد بیجان عشق مرا برجوبه دار آوینته اند؛ چرا همه چیز بازیجه بود...

بازی عشق

چرا عشق‌ها اینطور زود اسیر و سوسه فریب می‌شوند..
ناگهان سنگینی دست خان را بر شانه‌ام حس کردم.. خان
مرا چون فرزندش در آغوش گرفت،

- دخترم! دختر بلاکشیده‌ام! گریه می‌کنی؟..

خودم را چون گجشت سرمازده‌ای در آغوش خان انداختم
و با همه قدرت اشک ریختم.. اشک ریختم.. اشک ریختم!

- خان، خان، بهار تموش شد، زمستون او مدد.. خواهش می‌کنم
همیشه یک شاخه گل مریم روی مزارم بگذار، فقط یک شاخه!..
خان مرا محکم در بازوی خود گرفته بود..

- من کن دخترم! مهمونا منتظرن تو باید محکم و خوب
باشی! تو باید اینطور از مقابل طوفان فرار کنی! بدنبال هر
طوفانی آرامش می‌یاب..

- کدام طوفان خان؛ دیگه توی این قبرستون حتی نسیم هم
نمیوزه‌ای همه چیز مرده‌ای، بادها، آبها، گلها.. حرکت عقریه‌های
ساعت... نه! خان بگذار آرام با بیله‌چه کوچک «ثُری» روی
تابوت خاک بزینم..

خان مرا از آغوشش جدا کرد، در چشمان باشک نشسته من
خیره شد و گفت،

- دخترم، اینو از من قبول کن، از پس این شب سیاه فروغ
سپیده‌دم میرسه.. فروغ سپیده‌دم.. من با فرش حرف می‌زنم.. قسم
می‌خورم همین امشب همه چیزو روشن کنم.. خوب حالا دختر خوبی
باش، فراموش مکن که تویه زن ایرونی هستی، یه زن متحمل و صبور
ایرونی ...

خان از آشپزخانه بیرون رفت، و من اشکریزان تاییک بعد
از نیمه شب در سکوت مشغول پذیرایی بودم... ثُری بی خبر از همه

ر - اعتمادی

جانب خواب رفته بود . یکبار با سینی چای مقابل فرخ قرار گرفتم .
خدایا ! دماغ من از آن فاصله عطر پیکر ناز فرخم را
می شنید ! پس چرا او سکوت کرده بود ؟ چرا نگاهش را از من
میدزدید .. چرا .. چرا ..

- بفرمائید فرخ خان !

فرخ که مشغول حرف زدن با عمویش بود برای یک لحظه سکوت
کرد ، نگاهی سریع و تند بمن انداخت ، خدایا ! در پهنه چشمانش
هیچ چیز نبود .. ابرها و بادهای غریبه همه شکوفه های عشق مریم
را تاراج کرده بودند !

سرم گیج رفت ، نزدیک بود سینی از دستم بیفتند ... قطروه
اشکی به آرامی توی سینی افتاد ... من صدای شکستن جام فهم اشکم
را در سینی دیدم .. دیدم . . . فرخ به آرامی دستهاش را دسته ایش ، دسته ایش
را که هزاران بار ستاره های امید را درین موها یم کاشته بود بطرف
سینی دراز کرد ، میخواستم خم شوم ، دسته ایش را بوسم و بکویم ،
خوب من ، دسته ای من ، دسته ای بازیگر قلب من ، بیا و
زنگارغم را از روی قلبم پاک کن ... بیا و آرام آرام ، مثل آن روزهای
ماه عسل بربل های تشنگ و مشتاق ، بر شکوفه های سینه ام بازی کن ..
و زندگی بینخش .. بیا و مرآ باز هم ستاره باران کن و به بین چه قلب
گرمی دارم ! چه شوری ! چه سوزی !

اما ناگهان باز هم صدای فرخ را شنیدم که بی توجه مشغول
گفتگو با عمویش بود ، صدایش ، آه خدایا ، چه صدای بیگانه ای ..
نه ! من همین الان میمیرم ! همینجا وسط مهمانان میافتم و جان
میدهم ! .. خدایا کمکم کن ! بگذار آبروی هریم نریزدا بگذار من
خودم را به آشپزخانه برسانم ...
دانه های درشت عرق روی پیشانیم نشسته بود ، چشمانم از

بازی عشق

برق اشک کور شده بود! ای خدا با توجه نگویم... جه بگویم که
فاصله بین اطاق و آشپزخانه را چگونه طی کردم... ولی طی کردم.
و آنجا کف آشپزخانه نشستم... خان خودنم را با شتاب به آشپزخانه
رسانید ..

— من یه ما یخت شده:

— هیچی خان، دیگه معذرت میخوام، هر یمو ببخشین، من
با اطاقم میروم..

— بسیار خوب دخترم.. برو! مهموندارن هیرن.. خواهش
میکنم خودتو اذیت نکن..

من کشان کشان خودم را به اطاقم رسانیدم .. لحظه‌ای در
براابر بستم ایستادم.. بستری که امش با روبان‌های سرخ، عطر
نسترن و گل‌های سرخ گلخانه پندیر ای عشق و ناله‌های عشق شده بود
بستری که می‌خواست شاهد باشکوه ترین هدیه یک دختر به پیشگاه
یک پسر باشد.. ولی افسوس، او هم فریب خورده بود.. خودم را
با لباس روی بسته انداختم.. شب پایی نرمش را بر دل شهر گذاشت
بود.. من خاموشی را با چهره هر انساکش پشت پنجره‌ها میدیدم.
صدای مهمانان خاموش شده بود.. مهمانان رفته بودند.. آه
خدای من اپس چرا فرخ نمی‌آید؟.. او کجارتنه است؛ نه او نمی‌آید
زخم جرکین تنها ئی بردر و دیوار اطاقم متورم شده بود، پینه‌های
غم قلبم را درهم می‌فرشد... خواب از من گریخته بود.. زندگی تنها
در نیض سرد میدیدم که جاری است و در یک کلام! فرخ! فرخ کجاست؛
چد می‌کند.. احساس خفقان می‌کردم.. با اینکه هوا هنوز سرد بود
گرمای سوزنده‌ای در تنم میدوید.. حس می‌کردم اگر بیشتر از این
در اطاق بمانم خفقان می‌گیرم...

آرام آرام خود را به باغچه خانه رساندم.. بدرخت بلند

ر - اعتمادی

بید تکیه زدم و چشم‌انم را بروی ساختمان که در تاریکی هیولا‌لائی مهم‌گیری شده بود در ختم! تنها یک چراغ روشن بود، چراغ اطاق خان!.. و سایه فرخ و خان دشت شیشه پنجره اطاق مشخص بود.. در یک لحظه تصمیم گرفتم با اطاق خان بروم؛ مقابله فرخ بایستم و بگویم!

- فرخ! فرخ! چه شده؟ چرا فراموش کردی، چرا بمن نگاه نمیکنی، میترسی خورشید عشق من جسمهاست را به بند.. بیا عزیزم، من بسادگی همه کنایه‌انت را می‌بخشم.. دوباره با هم به باغ میرویم.. به آن باغ بزرگ عشق... آنجا که «دلی» مهرجان مشتاقانه منتظر هاست.

آنچه که قوهای سپید عاشقانه بر امواج میرانند و قصه‌یايان ناپذیر دلدادگی را در گوش هم زمزمه میکنند.. بیا با اطاق مادرت بزرگیم؛ به آنجا که تو در در آمدی توییز و بذای مادرت سوگندوفاداری یاد کردي! بیا تا بسادرت بگویم چقدر بتو وفادار بودم و چقدر بتو وفادار خواهم هاند..

میخواستم دستگیره در را بفشارم و حودم را بداخل اطاق بیاندازم که آهناک صدای محکم خان مرابر جا میخکوب کرد.

- به بین فرخ! اون نمونه یک زن واقعیه! او بخاطر تو و سال تمو خودشو بیش هن زندونی کردا اون یه فرشته‌س! بخدایه فرشته‌س...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.. قلبم چنان در سینه میزد که غوغای دیوانه‌وارش را می‌شنیدم.. فرخ جواب داد:

- میدونم یدرا اینتو میدونم! همه حرفا تو تصدیق میکنم! میدونم مریم چقدر خوبه.. چقدر عاشقه.. ولی پدر، هن در لندن عاشق شدم.. میفهمی پدر، عاشق شدم..

بازی عشق

خان با صدای محکم و گزنده‌ای گفت:

— ولی تکلیف اون چی میشه؟..

آیا وقتی دو نفر زندگی شونو بهم بیوند میز نن باید اینطوری
بیوندشون رو پاره کنیم؟

— ولی بابا! چطور اون حقداره برای حفظ عشق خودش
بجنگه ولی من حق ندارم!... منم عاشقم، منم دیوانه‌وار دوس
دارم!...

خان که سعی میکرد بصدایش لحن بدرانه‌ای بدهد و از
خشوفتش بکاهد گفت:

— ولی حق نداری هر روز با دل یکنفر بازی کنی، اون
دختره از دست هیره! این بیر حمیه!..

— بابا! بابا! میدونم بیر حمیه!.. ایکاش هن تو ایرون
بدنیا نیامده بودم... آخه بیائین چشما تو نو باز کنین! بیائین
دنیا را تناشا کنین! دختر و پسری از همدیگه خوشنون میاد، با
هم راه میافتن، زندگی میکنن، اما وقتی یکی دیگه را پسندیدن
بی سر و صدا از هم جدا میشن! ولی اینجا همچ رسوایه! همش
رسوایه!..

— یسم! تو فکر میکنی اینکارا درسته! صحیحه؟.. پس
تکلیف محبت و عشق چی میشه؟.. اونا نی که تو ازشون حرف میز نی
عاشق نیستن! او نا هشل دوتا بز گله فقط بهم شاخ میز نن، و بعد
جدا میشن!.. پس انسونیت ایر و نیت کجا رفته؟..

— بدر جان! توجرا زور میگی؛ مگه یه مرد نمیتونه از
ذنش جدا بشه؛ تو قانون خودمون هم طلاق گذاشتند!..

— بله! گذاشتند! اینو خوب میدونم!
طلاق برای خیانت، برای جنایت برای اینکه دو نفر زورگی

ر - اعتمادی

باهم اردوای کردن! ولی تو عاشق شدی! تو اول جوانه عنیق را تو
سینه این دختر کاشتی!..
- من؟..

- بله! تو!.. فرخ! من در مشهد شاهد همه چیز بودم! همه
چیز!.. اگه بخواای با مریم اینطور رفتار نکنی هر کس تمی بخشم
هر گز!..

- ولی پدر! من یکی دیگه را دوست دارم!.. نمود زندگی هن
اونه!.. آن موقع من معنی عشق نمی فهمیدم! من بچه بودم! خودت
تصدیق کن! من یه بچه بودم!.. ولی وقتی هن بلندان رفته یه مرد
عاشق شدم!..

یعنی اون زن مثل مریم تورا دوسداره!

- بله! خیلی هم بیشتر! خیلی!..

ما کهان قلبم در سینه مالش رفت. من خواستم در را باز کنم
و فریاد بزنم!.. فرخ! فرخ!.. هیچکس باندازه من تو را دوست
نداشت و هیچکس تورا اینقدر دوست نخواهد داشت! بیا سینه ام را
باز کن و کتاب قلب مرا ورق بزن و به بین در سطر سطر آیه های
عشق من نام خودت را میخوانی بیا و به بین این عشق بر دیواره
خوبین قلبم جاودانه ترین نقشها را زده! بیا و در هر قطره خونین
فلم تصویر خودت را تماشا کن! بیا به بین که تمام قلبم از نام
تو غزلخوان است!.. اما من میروم!.. من و فرزندم در این زاری یکی
شب هیرویم و خودم را به دست سیاه شبیه پارم ناتو بتوانی بدون
مزاحم با خاطره عشق تازه ات زندگی کی!..

دیگر منتظر نشدم.. باطاقام دویدم.. بر گی از یادداشت های
روزانه ام را جدا کردم و نوشتم،
فرخ! فرخ عزیز من! من میروم! من با اولین شکوفه

بازی عشق

عشتمنان خود را گم میکنم تا تو آزاد باشی. تا تو معنی عشق واقعی را
دغه‌من!.. من در همان لحظه‌ای که تو از هواییما بیاده شدی همه‌چیز
را فهمیدم! همه‌چیز!.. مردم به استقبال تو آمدند و من در
مشایعت تا بوت عشق حرکت میکردم... اگر به احترام پدرت نبود
از گورستان بخانه باز میکشتم... حرف دیگری ندارم که بزنم! من
همه‌چیز را بدهخانه‌شنبیدم! تو دیگری را دوستداری اتو گفتی که
آشنازی و ازدواج مایک بازی کودکانه بود!.. برای تو شاید، اما برای
من یک بازی عشق بود! تا پایان عمر با این عشق، با غمها بارنجها
داندوه جاددانی این عشق بازی میکنم!..

تو دیگر باز نخواهی گشت اما من همیشه برای بازگشت
آماده‌ام. من کتابچه خاطراتم را بر میدارم و با فرخی که در لابلای
این دفترچه زندگی میکنند میردم و سالهای بقیه عمر را با او بسر
خواهم آورد.. تو هر قدر جبار و ستمگر باشی نمیتوانی فرخ روزهای
باغ مشهد، فرخ دلی، فرخ قوهای سپید، فرخی که در اطاق مادرمن
و درین این تصویر آن زن اندوه‌گین زانوزده بود و برای جاودانگی
عشق هریم دعا میکرد از هن بگیری!.. من با تو کاری ندارم!.. من
با فرخی که دستهای سفید و موهای بوریک دختر بیگانه را درد.. بـ
گرفته و زمزمه‌های تازه‌ای خوانده است بیگانه هستم!.. من با فرخ
خودم و ثمره عشق فرخ خودم رفتم!

خداحافظ مریم!..

یادداشت را با نوار چسب روی آینه زدم و در حالی که ژری
را روی دست گرفته بودم می‌سروصدا درخانه را گشودم و خودم را
از زندان آزاد کدم.. زندانی که دوستش داشتم. زندانی که با امیدـ
هایی فراوان برای آینده خود ساخته بودم.. در بیرون هوا سرد
بود، سکوت شب، نسیم خنک نیمه شب اندکی بمن آرامش بخشید.

ر - اعتمادی

پاسبان پست با عجله جلو دوید.. خانم! کمکی ازدست من برمی آدا
مثل اینکه بجهه تون مریضه! میخواهیم فریاد بزنم! نه! بجهه ام مریض نیست! این
زندگی هنست که مریض شده و باید ویران شود... پاسبان شوالش را
تکرار کرد، خواهش کردم برایهم و سیله‌ای دست ویا کنم. چند دقیقه بعد
تا کسی مرا سوار کرد.. راننده تا کسی سعی میکرد حس کنیجکار ویش
را با طرح شوالات گوناگون از نمایند.. اهمن ناویتی بی‌جلوه خانه
پدرم رسیدم حتی یک کلمه با او حرف نزدم. وقتی زنگ خانه را بصد
درآوردم هادرم سراسیمه بیرون دوید. و همینکه مرا دید آغوشش
را برویم گشود:

ـ مادر! مادر من! بیچاره دخترم!

گریه کنان سرم رادر آغوش مادرم و بردم ..

ـ مادر! دارم میمیرم!.. من حرفاشون راشتیدم!

ـ حرفاها کی مادر؟.

حرفاها پدر و پسر ا فرخ در لندن عاشق شده! فرخ آنطور
از من و آینده من حرف میزد که انگار از یک تیکه گوشت بیرون حرف
میز ندا..

وبعد در آغوش مادرم از هوش رفتم..

فرخ را ترک کردم. خیال او، رنگ چهره و نقش رویاهای او
از قلب من کوچ کرد.. فرخ رفت.. بله فرخ عزیزم، فرخی که هنوز هم
حلاوت گلبرگهای لبیش را روی لبهای تشنہ ام احساس میکردم رفت،
ویا بهتر بگویم من از چمن از خشگی زده عشق او گریختم.. سه روز تمام
در تپ و هذیان می‌سوختم.. پدر بیرون فرسوده ام که باید این روزهای باز
نشستگی رادر آسایش و آرامش بگذراندسه شبانه روز چشم بر هم نگذاشت
تامن چشمانم را گشودم.. همه جادر نظرم تیره و محو بود.. احساس
میکردم در میان توده‌ای سرگین و سیاه فشرده شده ام.. زمزمه گنک

بازی عشق

باران، آواز تلغی بادها و در طوبت و سرمهای قطبی را احساس میکردم.
وقتی در نهایت شور بختی و در سر زمین ظلمت زده تنها بی، بر هنرهای
حافظ-ایستاده بودم دست هایم را چون شاخه های خشکیده تک درختی
پیر به آسمان بلند کرده و ناله میزدم..

خدایا، خدایا! تو که در عرش بلند نشسته ای و قلبهای ما را
با فور سحر آمیز دانش خود میشکافی این چه سر نوشت سیاهی بود که
برایم تدارک دیدی اپس آن خنده های شوین، آن نگاه های نازآلود،
آن عشه های نرم و آن لطافت بوسه ها را چه کردی... کیو تران عاشق
چه گناهی کرده بودند که با یاد به زمستان های طولانی و تاریک رجعت
کنند؟.. پس چرا محبت آفریدی؟!

مادرم با حوله مر طوب پیشانی ام را خیس می کرد تا تیم
پائین برود و از دنیای تاریک هذیان ها بیرون ایم. اما من سه شب آن
روز نالیدم.. سه شبانه روز قصه های دو ساله که در اعماق قلبم فشرده
شدی بود بیرون ریختم.. هذیان های هن، کلمات تب آلود و بی سر و
ته نبود.. هن حرف میزدم! من نوار خاطراتم را از ابتدا تا انتها
گذاشته بودم و هم خودم و هم یدر و مادر پیرم یکبار دیگر این نوار
خاطرات را گوش منی کردند: با من میگیریستند... با من میخندیدند
پیوسته و مدام اشک می ریختند.. بعدها بمن گفتند که یکبار «خان»
بدیدن آمده بود و بعد از دیدن من، اشک بیان خانه را ترک کرده
بود... در چهارین روز فرار از خانه فرخ، چشمان ملتهب و متورم
من بگویی نشست، ابرهای هذیان در آسمان اندیشه هایم فرو نشست،
دست مادرم را گرفتم و گفتم،

— مادر! مادر... هر یمت را ببخش!

مادر بیچاره که دیگر به پارچه ای استخوان تبدیل شده بود
خم شد و به آرامی پیشانیم را بوسید و گفت:

ر - اعتمادی

- خدا را شکر! خدا را شکر! تودیگه پیش ما بر گشتی!..
 دیگه نه پنگدارم هیچکس دختر کوچولوی منو جدا بکنه!..
 - مادر! خیلی اذیت کردم.
 - نه مادر! تو غصه هاتو خالی کردی!..
- میخواستم از دهان مادرم بشنوم که آیا فرخ بدیدتم آمده؟ آیا
 سراغی از من گرفته اما هر چه میکردم نام فرخ جون دشنه ای در
 گلویم نشسته بود و نمی گذاشت یك کلمه حرف بنم... مادرم از
 خستگی کنار من دراز کشید و بعد از مدتی سکوت پرسید:
 - مادر! خیلی زجر کشیده ای؟ نه
- او! مادر! وقتی عاشق فرخ شدم یه بچه بودم... من نمیدانستم
 بخارط عشق باید این همه راه بروم..
- مادرم همانطور که خواهید بود باز پرسید:
 - هنوز دوستش داری؟
- بله مادر! هنوز هم دوستش دارم!..
- بله اینو میدونستم! این چیزی که نسل در نسل با آدمیز اد
 حر کت می کند!..
- چی پی مادر؟
- عشق! دوست داشتن! همیشه عده ای «عشق» را زیر دست و
 با له میکنن و عده ای خودشون را قربانی عشق میکنن!
- پس من قربانی عشقم!..
- مادرم از جا بلنده شد... دستی بموهایم کشید و مخصوصاً گفتگو
 راقطع کرد.
- مادر! خیال می کنم بینج شش کیلو لاغر شده باشی!..
 در حالی که جسمها یم را بسته بودم تا بهتر تصویر سیماه فرخ
 را در خاطرم نقش بنم گفتم:

بازی عشق

ـ ولی هادر! هن پشیمون نیستم... تازه خوشحال هم هستم...
 فرخ میگفت وقتی عاشق من شده بچه بوده، معنی عشقو نمیفهمیده
 برای همین در اندن معنی عشق حقیقی را درک کرده! ولی من توهمون
 بچکی عشقو شناختم! این خودش خیلی مجهه که آدم از بچکی معنی
 محبت تو بفهمه!

ـ هادر به عکس پدرم که روی هیز توالت باول بخند میزد نگاهی
 انداخت و گفت:

ـ ولی تو باید بگذاری این عشق، جودنی وزندگی تو نا آخر
 دنیال بکنه.

ـ هادر اتوجرا اینو میگی! این عشق همیشه دنیال منه امن از
 دست اوں کجا میتونم فرار کنم.

ـ هادرم به آهستگی اشک چشما نش را گرفت و با صدای شکسته
 در بغض گفت،

ـ من چقدر بد بختم! مادونفری چقدر بد بختیم! چرا باید
 اینطوری میشد...

ـ سر هادرم را در آغوش کشیدم..

ـ هادر انا راحت میاش! من و «ثُری» دیگه برای همیشه پیش تو
 بیمو نیم...

ـ زندگی در تکل قازه خود میگذشت، شب های طولانی و روزهای
 سپید از پس دیوار بخانه ماسر ازین میشدواز آنطرف میگریخت.
 گلهای در باغچه کوچک ما، همراه نسیم جان آفرین بهار دوباره برای
 زندگی قسمی گفتند! روز ها سوار بر اتومبیل با بابه دهکده های سبز
 اطراف تهران میرفتم، بجاده هایی که شاهد روزهای طلوع عشق من
 بودندی رفتم.. کنار جویها و رودخانه ها می نشستم و با آبهای بی باز
 گشت قصه هامی کفتم.. بنظر میرسید که عشق در باغ احساس من پخته

ر - اعتمادی

میشود.. یکنوع نشیه غم‌آود و شیرین پیوسته در رگها یم جاری بود، دیگر گریه نمی‌کرد، اشکها یم را در لابلای سبزه‌ها و چمن‌ها نمیریختم اما ساعت‌ها چهره‌ام را بر رطوبت چمن‌زارها می‌خواهانم، خط پرواز پرنده‌گان را درسته آسمان دنبال می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم آیا پرنده‌ها هم عاشق می‌شوند؟.. زین باران می‌خوابیدم و می‌گذاشتم دانه‌های باران چون هزاران دست کوچک پیکر خسته و غم‌زده‌ام را شستشو دهنده... فرخ یک‌کهفته بعد از آن ماجرا رفت.. آنطور که بعد ها برایم تعریف کردند فرخ بدون توجه به همه دردها و هذیان های من، هر صبح و شب، مثل آن روزها که دیوانه وار عاشقم بود، بنای عشق خود تلفن میزده، و بعدهم با خریدهای کلان و گران‌قیمت و بی‌خبر تهران را به قصد ندن ترک کرده است.. در این مدت «خان» از رو بروشدن و حرف زدن با فرخ کناره می‌گرفته و حتی برای خدا حافظی هم به فرودگاه نمی‌رود و پس از آنکه فرخ بلندن بازهی گردد «خان» قباله و کلید خانه را همراه یادداشتی بنای پدرم می‌فرستد و مینویسد:

«سر هنک از تو خجالت می‌کشم! از روی مریم دختر خوبم شرم دارم! مرای بخشید که برای خدا حافظی پیش‌شما نمی‌آیم. حتماً عذر مرای می‌پذیرید! به مریم دختر خوبم! توصیه می‌کنم آن پسری که لیاقت عشق و محبت را نداشت فراموش کند، با اینکه گفتن این حرف برایم سخت است ولی من شخصاً حاضرم که هر چه زودتر ترتیب جداشی فرخ و مریم را بدهم. من مطمئنم که مریم شایستگی شوهرانی بمراتب بهتر و خوبتر دارد. همراه فرستادن قباله‌خانه و کلید، برای مریم آذوی تحمل این فاجعه را می‌کنم و «ذری» کوچولورا که دل‌با با بزرگ برایش یکنده شده می‌بوم.. خدا نکهدار تان.

خان هم رفت، و دیگر همه پرنده‌ای ظاهری من و فرخ از هم گسته

بازی عشق

شد.. من افسرده و نهاد روزها را از بی هم تیکه تیکه میکردم و از هر تیکه روز و صله‌ای برتابوت عشق میزدم.. پدر و مادرم و حتی خواهرانم دوباره سکوت کرده بودند، آنها میخواستند هر ادر گرفتن هر گونه تصمیمی، آزاد بگذارند.. گاه در چشممان پدر و مادرم میخواندم که میپرسند پس چرا به توصیه‌خان عمل نمیکنم؛ چرا تقاضای طلاق نمیدهی؛ آیا میخواهی بهترین سالهای عمرت را در تنهایی بگذرانی؟.. بهار رفت، تابستان هم گذشت، و در آستانه پائیز برگزیز، من درست ششماه بود که کوچکترین اطلاعی از فرخ نداشتم! «خان» نیز در این مدت نامه‌ای یا پیغامی نفرستاده بود، همه جا سکوت بود، یا پائیز برگهای زرد پوشش را بر گور خاطرات من می‌ریخت و من در آن روزهای غم یوش از خودم میپرسیدم چه باید کردا و فتنی در خلوت اطاقم سیگاری آتش میزدم و کنار پیچره می‌نشستم از خودم میپرسیدم فرخ کجاست؟ فرخ چه میکند؟ بعد از آن ماههای طولانی و کسالت آور، باز دلم هوای فرخ را کرده بود.. تصویر فرخ، زنده و شاداب درست مثل اولین روزی که اورادرایستگاه راه آهن مشهد دیدم در دهنم نقش زده بود.. دلم میخواست بازهم برایش نامه بنویسم که فرخ! دلم برات تنگ شده! دلم باز هوای تورا کرده! آیا تو هم گاهگاه مریم را بیاد میآوری؟ آخر من هنوز رسما و قاتونا زن تو هستم.. و تو شوهر من هستی!.. آه تو چه، پدری هستی! چطور ششماهست از فرزندت حالی نپرسیده‌ای؟ «فری» هرش عکس ترا بغل میکندو می‌خوابد.. آیا تو معنی این احساس را می‌فهمی؟.. کلمات و جملات چون آشیاری از دل من سرچشمه میگرفت امانت می‌نوشتم!.. او اسط یا پائیز بود که نامه‌ای از «خان» داشتم.. ساده، بر محبت ولی خاطره‌انگیز بود: خان نوشته بود،

«مریم امریم خوبما جای تو اینجا بیش‌هن خالیست!.. اغلب روزها من تنها هستم و زیر آلا جیق می‌نشینم و با خودم فکر می‌کنم...»

ر - اعتمادی

میدانی که همیشه به توده خود بدم و به نو و کوچکم که دیوانه وار میپرستمش فکر میکنم! توده‌تری همیشه پیش چشم هستید! شمارا من بینم که دنگ محوطه با غدنبال هم کردیں و «دلای» که حالا کم کم پیش و خسته شده دنالتان لذک لذگان میدود! نمیدانی چقدر دلم برای توده‌تری تندک شده! اگر تا امروز نامه‌ای برایتان نتوشتندام خواستم که در اتخاذ ذهن تصمیمی آزادتان بگذارم. اما شما شدو هیچ خیری نشنیدم. حتی نمیدانم که برای تو گرفتن تصمیمی چنین ناخوش آیند چقدر در دنگ است. در این مدت از «فرخ» تنها یک نامه داشتم این نامه دیر و زیستم رسید... راستش شاید دریافت این نامه انگیز نوشته من شد... نامه فرخ بسیار بسیار کوتاه و خیلی سرد و بیخ بودا برای او لین باز پسر پرشور من از زندگی ابراز خستگی کرده بود، نمیدانم چه اتفاقی افتد؛ تورو وحیه اورا بهتر میشناسی! توجهتر نمیدانی که او یک لحظه قرار و آرام ندارد! و حتی در استفاده از خوشی‌های زندگی آنقدر افراطی است که وقتی چشمیم به وجودات دیگری افتاد که دورش حلقه زدن دختی خوبترین و قشنگترین زن عالم را فراموش کرد. برای همین هم هست که کمی نگرانم... نمیدانم چه اتفاقی افتاده... اینجا هم هیچکس نیست که هنوز باره فرخ با او در دل کنم... والآخر تصمیم گرفتم برای مریم خوبم نامه بنویسم... توجه فکر میکنی مریم؟! تو خواهی نمی‌دهد ای که فرخ از گذشته‌ها یش پیشمان شده باشد؟ آن بخواهم تورا بیچهت امیدوار کنم... توهیش به عشق خودت امیدوار بوده‌ای! تو حتی تقاضای طلاق هم نکردم پس موضوع ارجمند قرار است: اخدا هیداند پسر من در آنجا چه میکند... راستی از چان من هزار هزار بزر تبه «مریم» را بیوس! خدا گند ناما دز رگش را فراموش نکرده باشد...

نهوز جواب این نامه را نداده بودم که شش روز بعد نامه

بازی عشق

دیگری از «خان» برایم رسید..

نامه خان را باشتاد گشودم.. خان نوشته بود.

«مریم جان! هفته پیش برایت نامه‌ای دادم احتماً آنرا خوانده‌ای! منتظر جوابش هستم .. امروزنامه دیگری از فرخ داشتم .. فکر کردم اگر باتواز فرخ حرف بزنم آرامش بیشتری بیدامیکنم! مخصوصاً که فرخ نوشته است که اگر ممکنست عکس «ذری» را برایش بفرستم! نمیدانی لاقتنی این تقاضای فرخ را خواندم چقدر خوشحال شدم . شاید بازهم بیدلیل خوشحال شده‌ام . شاید هم بیجهت دارم بذرآمید عشی را در دل تو میکارم ولی مریم عزیزم! فراموش نکن که وقته مردی در غربت سراغ بجهاش را میگیرد یا احساس تنهائی و ترس تردد است یا بسیار خاطرات زندگی اش افتاده .. مریم جان امن مرد جهان‌دیده‌ای هستم ! حوادث بزرگی از سرگذرانده‌ام ، تجربه‌های زیادی دارم، میتوانم نامه فرخ ز! فسیر و تشریح کنم .. فرخ خیلی تنها شده! مثل اینکه یکنفر، یکزن غربی انتقام تورا از او گرفته و تنهایش گذاشته .. نامه فرخ بازهم بسیار بی احساس و خشک است، خشکی روحی او از طرز نوشتن هم پیداست! .. آنقدر بمحوصله بوده که حتی امضایش را فراموش کرده زیر نامه گذارد .. خدا کدم ریض نباشد . چون نجیب چیزی نیگفت همین نیگویید . پدری که سراغ فردند فراموش شده‌اش را میگیرد گاهی ناشی از احساس خطر و بیماری است .. ولی تکر خدا که او چیزی از میماری نتوشته است .. مریم عزیزم! دختر خوبم! هر چه زودتر «ذری» جان من ابه عکاسخانه ببر، عکسی از او بیاندازو بگو از آن عکس دو نسخه بزنند . یک نسخه برای یادداش و یک نسخه هم برای پدر بزرگش .. منتظر دریافت نامه و عکس «ذری» جان هستم .

نامه درم خان مرا مثل تیکه ابری که در آسمان صاف .

ر - اعتمادی

سر گردان و تنها شده ، سر گردان و پریشان ساخت امن چه میشنوم ! آیا این نوشته ها واقعیت دارد ؛ بعد از ششماه سکوت هرگ آور ، حالا حواله فی درشرف تکوین است ابررس فرخ من چه آمده ا آیا تنها شده ! آیا آن ذنی که پنجه هایش را در قلب او فرو کرد و خون عشق هریم را از شیارهایش بیرون کشید ناگفهان پنجه های خون آلودش را از سینه فرخ بیرون کشیده ا آیا همانطور که خان نوشته تنها ئی واندوه اورا بیاد «ثُری» انداخته است ا بیادش آمده که در این گوه از مشرق زمین فرزندی دارد که شبهها عکسش را در آغوش میگیرد و تاصبع سوار بر اسب رویاها بدیدار پدرش میرود .

آیا عروسکهای منازه عروسک فروشی لندن اورا بیاد «ثُری» انداخته اند ا یا اینکه میخواهد با جدا کردن ثری از من ، آخرین ضربتش را بر پیکر ضعیف و خسته من فرود آورد ؟ .. خدای من ا اگر حدس آخری «خان» درست باشد و فرخ من بیمار شده باشد چی ؛ چه کسی از او پذیرائی میکند ا چه کسی با او میرسد ؟ .. نه آنها ، آن شیاطین زردپوش هر گز عاشق بیماری را تیمار نمیکنند ا آنها همانطور که آن شب فرخ به خان میگفت ، تاهر وقت کسی را دوست داشته باشند و از اولندت بپرند در کنارش میایستند . احساسات و این حرفاها را در گورستان چاله کرده اند .. نه خدای من ا هر بلایی میخواهی بر سر فرخ بیاور ولی بیمارش نکن ا من بیش از این تحمل رنج و اندوه را ندارم ا .. فردای آن روز «ثُری» را به عکاسی بردم . عکسی فوری ازاو انداختم و همراه نامهای کوتاه و مختصر برای خان فرستاده و با منتظر نشتم .. دل من از ابهام تازه ای میلرزید .. صدای نرم و شیون آمیز خزان در اطاقم می پیچید .. در کوچه های پریشانی گام میزدم ، در زیر چتر بارانهای پائیزی به آواز گنگ بادها گوش میگردم و در کنج اطاقم از خدای قلبم میخواستم که هیچ حادثه بدی اتفاق

بازی عشق

نیفتدا.. آخر قلیم، قلب حساس من مفطر بود، گلهای گلدان
جلوینجره خشگیده بود، پرستوها در مهاجرت خود عجله میکردند
و من مثل اسپی که حدوت زلزله ای را بیش بینی میکند، واقعه ناگواری
را پیش بینی میکرد ..

فردای آفرودز «تری رابه عکاسی بردم، یک هفته بعد نامه دیگری
از خان رسید..

نامه خان را گشودم . او چنین نوشته بود:

«هر یم عنیزم ! نامه تازه‌ای از فرخ داشتم انمیدانم جه بنویسم
از کجا شروع کنم؛ هنوز به آنچه مینویسم نه اعتماد و نه ایمان دارم
اما رُعْمَه هائی هی شنوم که باید باورمن بشود ، باید دست بدرگاه
خداآوند در از کنیم و بگوئیم. خدا یا! امیدواریم راست باشد»

فرخ نوشته بود که بعد از شش ماه که بلندن بازگشته با حواس خودش
رو برو شده که حتی فکرش را هم نمی کرد ..

بدبختانه درباره این حوادث حتی یك کلمه هم ننوشته، نمی دانم
جه حوالتنی بر او نازل شده؛ جه اتفاقی افتاده اما در سطر سطر نامه اش
بسیمانی موج میزند، آدم بوی بیچارگی، بوی بدبختی و درماندگی
از این نامه می شنود، بخدا هر یم ۱ دلم دارد میتر کدا دیروز خیلی
تلاض کردم که بتوانم تلفنی با او حرف بنم بعد، از تحمل هزار مکافات،
صاحبخانه اش گوئی را برداشت و بمن حالی کرد که فرخ بکنار
در بیارفته. از تعجب خشکم زد، چون در این موقع سال دلیلی نمی بینم
که فرخ بکنار دریا برود، ولی انگلیسی ها دروغ نمی کویند حتی
بکنار دریا رفته!.. پیش خودم اینطور حدس میز نم که فرخ از چیزی
ناراحت است، چون کوچک هم که بود وقتی گناهی وجود اش را عذاب
می داد بنقاط خلوت پناه میبرد! شاید هم از گناهانی که در حق تو
من تکب شده ناراحت است ..

در نامه اش تاکید کرده که حتما عکس «تری» را برایش

ر - اعتمادی

بفرستم . آن پدری که در فرودگاه بچه‌اش را بغل نکرد، حالا هزار و بیک سوال درباره دخترش نوشته که من اکلافه کرده است ! تری چطوره ؟ قدش چند سانتی‌متره ! از وزنش برایم بنویسید ! جقدر حرف میزنه ! آیا سراغ پدرش را می‌کیره ! چه غذاهایی دوست داره ! میشه برایش یه اسباب بازی بفرستم ! آیا پدر بزرگ برایش دوچرخه خریده ! .. و در آخر نامه هم برای اولین بار خیلی ساده نوشته از قول من یه مریم‌غم سلام برسانید! میدانی دخترم ! شاید تو فکر کنی من از نوع روایط شمازیاد میدانم ولی من بهمه چیز آگاهنم آن فرخی که من می‌شناختم بعد از بازگشت از لندن و مراجعت به آن شهر تا مدت ششماه حتی نام توراهم بربازان نمی‌آوردیس چرا حالا اول از بچه‌اش می‌پرسد و بعدهم از زنش ؟!

چرا ! چرا ! چرا ! . بهر حال من مخصوصاً این نامه را نوشته که سلام فرخ را به همسرش برسانم، عکس تری را که برای خودم فرستاده بودی توی اطاقم زده‌ام و درزی هزار مرتبه قربان صدقه‌اش می‌روم .. تری و همیم، دو عزیزدل خودم را می‌بیسم و شما را بخداوند بزرگ هیسپارم.

وقتی این نامه را خواندم مثل اینکه در جاده‌ای طولانی خود را یافته‌ام .. خودم را که گم کرده بودم، خودم را که بفراموشی، سپرده بودم باز یافتم، باطراف نگاه برم همه جا غبار آلوده تیره بود، صدای چشم‌ه ساران می‌آمد، اما چشم‌های نمی‌دیدم ! شاخه‌های زیر یا یم صدامی کردند، اما وقته دستم را در از می‌کردم تا شاخه‌ای را بگیرم شاخه‌ها هی شکستند! .. خودم می‌گفتم: آیامن به دایان جاده رسیده‌ام، آیازمان دلتگی‌ها دایان؛ گرفته : آیا در کوجه من هم خورشید و روشنائی طلوع خواهد کرد؟ آه همیه ! تو جقدر بدیخت بودی؛ تو جقدر تنها بودی، تو جقدر بیوفائی های غم انکیز زندگی را تنها تحمل گردی و صدایت در نیامد اما

بازی عشق

امروز چه؟ این نامه‌ها چه معنی میدهد؟ ای دستهای خدا! ای دستهای بلند خدا! مرا بگیر و بس زمین بیگانه ببر! به آنجا که فرخ من روی سترش دراز کشیده و دارد بفرزندش فکر میکند و مینویسد به مریم سلام بر سان خدایا از تومتشکرم! از توممنونم! تو بودی که دوباره نام مریم را بر لبان و بر قلم او جاری ساختی؟ آیا فرخ بگذشته رجعت کرده؟ آیا گناهکاران اورا تنها گذاشته‌اند که از مریم خودش یاد نمیکنند؟ آه که چقدر دلهموای فرخ کرده؛ آن چشمها! درشت و درخشان، آن چهره فوجیب و آرام، آن صداقت لا یزال کلامش!.. آیا باز من در رنگین کمان چشممان او، عشق را باز خواهم یافت؟ آیا دستهای مضطرب ولزان من در دستهای محکم و مردانه او گرمی زندگی را دوباره خواهد چشید؟.. نشتم و برای «خان» نامه‌ای نوشتم:

«خان عزیزم! پند بزرگوارم. باور نمی‌کنی که من اینجا بر سر هر کلمه‌ای که مینویسم اشکی میافشانم اما نمیدانم چرا گریه میکنم!.. باران اشک‌همه چهره‌ام را خیس می‌کند و از خدای خودم میپرسم آیا دوران تنهائی پایان گرفته؟ آیا همه‌چیز دو باره از سر گرفته می‌شود؟ آیامن و فرخ باز هم کنار استخر با غیر بزرگ خان به عشق بازی آرام و محجو بانه قوهای سهید خواهیم خندهید!.. این نامه‌ها همانقدر که برای خان عزیزم من عجیب و شکفت انگیز است من نیز در حیرت نزبرده است! چه شده؛ چه اتفاقی افتاده که فرخ دوباره به اصلش رجعت کرده است؛ چه اتفاقی افتاده که گرد بیگانگی را از چشممان سیاه شوهر من پالک کرده و دوباره هن بوی باعهای مهر بانی اورا می‌شنوم! همانطور که نوشه‌اید خدا میداند چه اتفاقی چه اتفاقی افتاده؟ اما هر چه هست خوشحال! از خدای خودم شکر گذارم! این نامه را بیشتر بخاطر آن نوشه‌ام که از شما سوالی بکنم؛

ر - اعتمادی

آیا من مینتوانم برایش نامه‌ای بنویسم؟ شاید که نامه من اورازودتر
 از اندیشه‌های تلخی که بدان دچار شده نجات بدهد.
 نامه را نوشتم و با نوعی اضطراب و شادی با منتظر جواب‌خان
 نشتم؛ هادرم پدرم یکبار دیگر متوجه انقلابات روحی آم شدند.
 یکروز بعداز ظهر که در اطاقم نشته بودم و به عکس فرخ خیر شده
 بودم پدرم با طلاق آمد،

— مریم! دخترم! اجازه میدهی؟

— آه پدر! خواهش میکنم...

دریک لحظه متوجه شدم که پدرم چقدر پیروشکسته شده،
 موهایش بکلی سفید شده بود، چشمانش بگودی نشته بود.
 پدرم را بدل زدم، سرم را توی شانه اش گذاشت و گفت،
 — پدر! پدر! من چقدر بدم! من توی این شتماه چقدر
 قلبتان را بدرد آورده‌ام! آه بچه‌ای به این خود خواهی در
 دنیا نوبره...

پدرم مرا نوازن داد:

— مریم جان! تو با این حرفها قلب شکسته پدرت را بدرد
 آوردی! بس کن...

بعد هردو ساکت شدیم! میخواستم پدرم حرفش را بزنم.. سر-
 انجام لبهای پیش شکافته شد:

— دخترم! تو کاملاً خوبی؟

— بله پدر احتماً شعا و مامان هم متوجه تغییر حالت من شدید!
 گرچه دوست ندارین دیگه از فرخ حرف بنز نم اما یه خبر هائی
 هست؟

— چه خبرهائی پدرم! آیا بازهم میخوان دخترم را اذیت
 کنند؟

بازی عشق

— نه بدر ! فرخ از خان خواسته که هر کس نوی را بپرایش بفرستم
پدرم با حیرت سرش را تکان داد :

— هی اون یاد بچه من افتاده ؟
لحظه‌ای سکوت کردم، آیا میتوانستم باین سوال جواب
قطعی بدم؟

— بله بدر اون بزنش هر یه هم سلام روئده !

— چی گفتی بدر؟

— همینکه گفتم ! من نمیدونم چه اتفاقی افتاده، ولی اون
سراغ هر دوبار اگر قته احتماً یه اتفاقی افتاده اما نمیدانم چه اتفاقی ؛
داید منتظر نشدت، با این که هر وقت صحبت از فرخ می‌شد آثار
درد و پیشمانی در چهره پدرم میدیدم، برای اولین بار او را آرام
یافتیم .. و بعد هم هر ایام و از اطاق بپرون رفت ..

روز بعد نامه‌دیگری از خان داشتم.

«هر یه اهر یه عزیزم، دیر و زنامه تو و نامه فرخ را با هم بدمستمدادند
نمیدانی چقدر خوشحال شدم. قل از آنکه نامه‌هارا بکشایم آنها را بر جشمانم
کشیدم و بوسیدم و بعد باز کردم. باید خان را بخشی که اول نامه فرخ را از
کردم امڑده‌ای در ذاهه است بالذات بیشتری نامه تو را بخوانم.. میدانی
خدس مادرست بود . فرخ بسوی ما باز کتلت ا فرخ اینبار خوبی
منفصل همه چیز را او شته است، اجازه بده یک قسمت مهم از نامه اش
را عیناً برایت نقل کنم.

اینطوری تو بهتر در مسیر افکار شوهرت فراد می‌گیری. فرخ
اینطور نوشته است، پدر جان نمیدانی چقدر تنها هستم ! وقتی بجه
بودم و بمدرسه همیر قسم معلم انساء‌ها گفته بود پریشانی را تعریف کنید!
در آن روزها نهمن معنی پریشانی را میدانستم نه کاری کرده بودم
که بشیمان باشم! چند جمله که در کتابها خوانده بودم ردیف کردم و

ر - اعتمادی

ب DST معلم انشاع دادم اماحالا دلم میخوادم معلم انشائی «پیر بشانی» را موضوع انشاء فرار بدهد تا بگویم پشیمانی یعنی چه ؟ .. چه بلاها که ممکن است این کلمه لغتی در سرانساری بیاورد ... روزها و روزها در اطاق میخوابم، عکس مریم رادر مقابل صور تم فرامیدهم و برایش گریه میکنم .. چهره نجیب ، زیبا، آن چشمهای سیاه و عمیق ، آن نگاه جادوئی و حقشناس! آن لطف عجیب لبخندش همه اینها مرادیونه میکند ! از خودم میپریم ؛ چرا من یکبار اورا فراموش کردم ؛ آیا تقصیر از من بودا آیا این محیط لغتی از من که به انسان بود نم افتخار میکرم یا که حیوان ساخت ؟ آیا تقصیر تو پدرم بود که مسائل حرکت مرابه انگلستان فراهم کردی ؟ نمیدانم کنه این حوادث را بگردن چه کسی بیاندازم اجر ارادید اینطور بستود ؟ ممکر ما انسانها همانها نیستیم که میگوئیم بر پشت تقدیر سواریم ۱

یس این حوادث چگونه دور از دسترس ها اتفاق میافتد ؟ همینکه وارد لندن شدم همه چیز در چشم خام و بی تجربه من جلوه دیگری کرد . در همان هفته اول دختری بامن آشنا شد که همه چیز ش با مریم فرق داشت، موها یش بر نگک طلا، چشمانش بر نگک آبی دریا ، پوستش پیبد بر نگک شیر، اندامش شورانگیز و دستها یش چون دستهای جادو گران . در یک لحظه همه نوشته های کتاب قلب نرا بمالک کرد و فصلهای دیگری بر کتاب قلم نوشت که هر گز رنگ و معنی آنرا قبل از در هیچ جا ندیده و نخوانده بودم ۱ پدر جان ۱ این حرفها را یک بسر ایرانی هر گز برای پدرش نمینویسد ۱ اینجا همه پیغمبرها برای اعتراض به گناهان خود بنزد کشیش میر وندو آنجا بار دلشان را سبل میکنند حالات وعهم بیاو کنیش من باش ۱ گوش بدیه تامن بار رنجها یم را خالی کنم و بر دوش های پیر و مهر بان تو بگذارم .. در یک لحظه مفتون محیط تازه شدم ، هتل آدمی بودم که شستشوی مفرزی شده باشد ! مغزم همه

بازی عشق

چیزهایی که بیکسال واندی در خود جمع کرده بود مثل یک وسیله کهنه
و مستعمل بیرون انداخت و هر چه تازه چون گرسنه بر اشتهاشی می
بلعید! محبت، عشق و علاقه بشکل عمیق و بخته اش که در مریم و از محیط
ایران بدل داشتم بعنوان یک وسیله آزاردهنده از قلبم بیرون ریختم!
همه چیز را فربانی آزادی کردم! من میخواستم برای استفاده بردن از
آنچه جلو چشم‌نم گسترده شود بهانه‌ای داشته باشم و «آزادی» این لغت
عجبی‌ی که چون جمعه‌جادو بهزار نگ درمی‌آید و هر کس از آن تعبیری
دارد شمار خودم فراردادم! برای خودم و برای آن دختر که امش
«لیزا» بود «آزادی» را انتخاب کردم! قرار براین شد که مثل مردمان
این دیار هیچ تمهدی بیکدیگر ندهیم، او هر جا که دلش خواست بر گردد
و من هم همینطور باشم!.. این دنیای تازه مرا از بار سنگین تمهداتی که
نسبت بهم بیرون از اراده خلاص کرد. من هر روز بادختری بگردش
ورقص میرفتم و «لیزا» هم همین‌کار را میکرد و من سرمست و بیخیال فریاد
میزدم، و ای چه‌های تازه‌ای! چه فضای آزادی! آخر مسخره نیست که
آدم همه عمر من یا یمند یکنفر باشد! به امر و نهی آن یکنفر گوش بدده!
این شعار آنقدر در روح من نفوذ کرد که بتدریج تبدیل بدو ارقطوری
بین من و مریم و شماشد! همه‌نان را فراموش کردم تا فضای جدید را بیشتر
حس کنم، اما یکنوز حس کردم که سخت به «لیزا» علاقمند شده‌ام اور ا
میپرستم و از اینکه او با جوان دیگری بگردش برود عصبانی و خرد
میشوم! اول خودم را سرزنش کردم و اینطور استدلال کردم که این هم
باز هانده احساس کسالت آوریست که از سرمهین خودم باره‌خان
آورده‌ام و بزودی فراموش میکنم اما نشدو بنای‌جار این احساس را با
«لیزا» در میان گذاشتم و اول بخند زنان گفت: بسیار خوب! هر چه
باشد تو شرقی هستی اکاریت نمیشود کرد، بگذار هاهم طعم عشق شرقی
را بچشیم! وقتی با این بازگشتم تمام وجودم غرقدر عشق، «لیزا» بود

ر - اعتمادی

«لیزا» هم ظاهرا همه آنچه میخواسته رعایت نمیکرد، با این‌های دیگر بکر دش نمیرفت، بیشتر پیش من بود و هنگامی که به لندن باز گشتم دوباره عاشقانه باوپیوستم .. تادوماه پیش ^{۵۰} هم چون همانطور که من میخواستم میگذشت اما دوماه پیش مریض شدم، کلیه ام بعدازیک سرماخوردگی شدید توزم شد نمیخواستم این موضوع را برای نو و بنویسم و تازه احتیاجی نبود «لیزا» همیشه در کنار من بود و من دیگر هیچ غم‌خواری را از او قبول نداشتیم، تا این‌که پزشک دستورداد یکی دوماه فعالیت درسی را کنار بگذارم و استراحت کنم. تصویر میکردم که «لیزا» در این روزهای تلخ و تنها ای بیماری باز هم در کنارم خواهد بود! برای یک جوان تنها و غریب در یک شهر بیگانه، عشق و یک زن که عاشقانه آدم را دوست داشته باشد بنزرنگترین نکیه گاه است و من دلخوشی ام این بود که «لیزا» پیش‌منست ادر کنار هست! به پیو ندعا شفای همان پا یابند است! اما یار جان اینجا بود که من با معنی حقیق و هوول انگیز پشیمانی آشناشدم ^۱ لیزا اهمین که مر امریض و بستری دیده راهایم کرد! دیدارهای هر شب در کاباره‌ها و دانسینگ‌ها بخلافات‌های هدتهای و گاه احوال پرسی تلفنی تمام میشد ^۲ یکروز ^۳ که خیلی ناراحت و غمگین بودم با «لیزا» دعوا کردم و فریاد زدم! این چه جور عشقی است! تو هر شب باهن بودی، تو هر شب دریناه شمع عشق من بصبع می‌آوردی؟ چطور حالا هفتاد هفته سراغم را نمیگیری؟

«لیزا» با خشمی عجیب و دیوازه کننده، فریاد زد احمق! تو خیال میکنی من میتوانم توی خانه و کنار تخت یک بیمار پر حرف بنشینه! من جوانم ^۴ هن باید از جوانیم استفاده بکنم! آه خدای من! یدرهن! در آن لحظه بود که بیاد مریم افتادم ادخرتی که سه سال تمام باید باز گشت شوهر بی محبتی چون راهبه‌ای درهارا بروی خودش سته است! حالا

بازی عشق

نمیدانی چقدر پشیمانم ، چقدر گریه میکنم! چقدر میتوانم کتابهای انسای پشیمانی بنویسم! هیترسم درای مریم ناهای بنویسم اتو بگو پدرم چه باید بکنم؟

بله دخترم هریم! این عین نامه فرخ بود، من چهزی بر آنجه او نوشته اضافه نمیکنم فقط به سوالی که تو در نامهات مطرح کردی جواب میدهم! برایش نامه بنویس... خان!

آه خدای من چقدر گردم! چقدر بر تنها ت و مصیبت زندگیم، بر گذشته‌ها که خیال میکرم فرخ تنها به انتظار نامه‌های من در لندن نشسته و لحظه‌شماری میکند گریه کردم و چقدر بر زندگی امروز فرخ اشک ریختم!.. خدا یا.. خدا یا! کمک کن! کمک کن! که بار این مصیبت سنگین را بر دوش بکشم! اخدا یا! اگر آههای من سبب بیماری فرخ است! بر او بینخشی! او پشیمانست! پشیمانست! او دوباره به خانه اش، کنار فرزندش، دیش هریم منتظرش بر میکردد..

ما مردمان مهر با نی هستیم؛ پس فرق من و آن دختر زردموی بجیست؛ من به چه بتازم!.. آه خدای من! محبت واقعی همان است که تودر خمیر هستی من ریختی! آنرا از من مگر! مگذار من فرخ را نفرین بکنم! بلکه کمک کن با عشقی بر شورت اورا از بستر بیماری بیرون بکشم..

اگر من گناهکارم! اگر من رو سیاهم فرخ را باین فرزندش ببخش! هر گز آن شب، آن شب پر تقدس را فراموش نمی‌کنم.. در طول راه باز گشت همه جا خود را در میان ستاره‌ها معلق میدیدم.. همه‌جا آواز خون فرشتگان بارگاه خداوند در گوشم، میپیچیدم من سبک شده بودم. فرم و منعطف چون خمیری در خود می‌پیچیدم، من گناهان فرخ را بخشیده بودم و گناهانم بخشیده شده بود.

ر - اعتمادی

گذشت نسبت به عمل خطای یک گذاهکار کارشاق و سنگینی است، مخصوصاً اگر زنی خوب و نجیب بخواهد گناه شوهرش را بپنهانید بسیار مشکلتر است اما وقتی شما گناه شوهرتان را هر چقدر سنگین و طاقت فر سا باشد از تهدل میبخشید. سیّد میشوید، آرام میشوید و تولدی تازه می‌باشد. من در بازگشت به تهران سبلک و نرم شده بودم. من فرخ را بخشیده بودم. مثل همیشه بگذشته‌ها بازمیگشتم، به آسمان و ستاره‌ها نگاه میکرم که سه سال پیش شاهد عشق پر شورمان بودند. بوی تن فرخ نفس‌های معطر فرخ، لیهایش که طعم شیرین و روشن عسل میداد، تمام فضای هستی‌مرا پر کرده بود. من باید فوراً برایش نامه‌ای بنویسم. او بمن احتیاج دارد، تباشد بگذارم او تلخی‌های بیماری کلیه را باطعم تلغی پشیمانی بیاموزد!.. اماده‌ایم او، عزیز من، شوهر نازنین من در بستر بیماری، یکه و تنها افتاده است. وقتی فکر شدم را میکرم که فرخ من، تنها، روی بدترش افتاده و هیچ‌گس نیست که پرستارش باشد دیوانه میشدم. آن روزهای خوش زندگی اگر فرخ سرش درد میکرد چون فرسته‌ای برسش چتر پرستاری میزد، نازش میکرم. خوبش میکرم. واومدام بر سرانگشتان من بوسه میزد و میگفت، مریم! بس کن! تو منو از این‌همه پذیرافی میکشی و من بالای سرش می‌نششم و اشک‌می‌یختم..

او عصباً نی میشدو فریاد میکشید، مریم! مگن من مرده‌ام که برایم کرده میکنی؟ میگفتم نه! توزنده‌ای ولی هر وقت مریض میشوی من میمیرم!.. وحالا فرخ من، دریک تهر غریب یکه و تنها افتاده است و آن زردموی لعنتی اورا به فراموشی سهده است..

نشتم و برای فرخ ذوشتم:
«فرخ! فرخ! عزیزم! یادآوری خاطرات تلغی گذشته سخت ترین کاریست که ممکنست به انسان تحمیل شود.. و من از بیاد آوری

بازی عشق

خاطرات گذشته استخوانها یم می‌سوزد و قلبم در سینه متوقف می‌شود،
اما فرج! تو بمن چیزی داده‌ای که در پناه آن همه کار می‌توانم
بکنم حتی یادآوری خاطرات گذشته. تو بمن «عشق» آموختی!
تو معلم اول و آخرم بودی! تو در بدن بر هنام که خالی از هر
احساس و اندیشه بود، چیزی ریختی که همه پیکر جوانم و همه دنیای
و سیع و رویای دخترانم را بین کرد.. پس از آن من سوار بر شیرینترین
لحظات هستی چون بر وانها بر قشنگترین گلها نشتم، از شیره
شیرین ترین گلها مگیدم و از مستی عشق بخدا رسیدم.. اگر هم در تمام
عمرم دیگر نورانی‌نمی‌نمایم، ازدهان گرم و قرمز تو آوازی نشوم، باز هم
در آن چندماه باندازه تمام کرده زمین پرشده‌ام و دیگر به هیچ ندادی
عاشقانه‌ای محتاج نیستم..

نمیدانم خاطرت هست پیکر و زغروب، وقتی آفتاب در پنهانی-
ترین گوش آسان فروشده بود و قایقهای زرین ابر در سینه آسمان
بادبان افراشته بودند ما از میان چمنزارهای با غمیگذشتم، همه جا
خلوت بود. هیچ‌اندیشی از آدمها دیده نمی‌شد تنها زمزمه گنگ سبزه زار
و گاهی موسیقی پرده‌تک نوازی روح عاشق و شوریده ما را رابیستر بهم
نژدیک می‌کرد... در آن چمنزار سبز تونـاکهان مرا بغل زدی ...
آنچنان شوریده و دیوانه‌وار اینکار را کرده که من در پنجه‌های تو
می‌لرزیدم .. یک حالت روحانی، یک هیجان مقدس در نسخه‌ای تندو
بی‌دریی تو و در پیکر جوان و تردمن ریخته بود.. آنچنان سکوت کرده
بودیم و بهم فشرده می‌شدیم که تو گوئی دیوارهای زمان فرو ریخته
و ما در فضای بالا از فقدان هوا، نه میتوانیم نفس بکشیم و نه
میتوانیم بکریم..

نمیدانم چند لحظه، چند دقیقه گذشت، احلاذر آن لحظه‌زمان
ایستاده بود، خورشید هم در سینه آسمان بر جا خشکیده بود و قایقهای

ر - اعتمادی

آتشین ابر در چشم انداز ما ایستاده بودند ..
ناگهان صدای تور آنگار که از دور دست شنیدم !

- مریم ! مریم ! ..

گفتم، جانم سوختم از دور صدایت را میشنوم ! بمن نزدیک
شو، ما کجا هستیم ! در کدام فاصله هستی ایستاده ایم ! اینجا خانه پاک
وروحانی خداست یا سر زمین شیطان ؟ ..

صدایت را که بمن نزدیک میشد بگوشم دیختی .

- مریم ! مریم ما بلحظه یگانگی رسیده ایم ! .. نمیدانم کجا
هستیم ! نمیدانم چه میخواهیم، نمیدانم چه باید بکنیم اما آنگار
که من در تو و تو در من حلول کرده ای ! ما یکی شده ایم !
مادرهم رفته ایم ! ..

من سرت را بگردنم فشدم و گفتم، همه چیز لطیف است ابوقی
آسمانها بدمعاًم میخورد استاره ها بنا نزدیک شده اند . دست را
دراز کن از شاخه ستاره ها ستاره ای بچین و آنرا بموهایم
آویزان کن ! ..

تو گفتی آرام آرام باش عزیزم ! ستاره هارا می چینم اما
در دهلیز سرخ قلبت می آویزم ! . باشد که این ستاره ها همیشه مریم را
پنهان عاشق یا کباخته اش فروغ روشنائی بخشد ! ..
نمیدانم زمان حلول ما در هم چه اندازه طول کشید ولی مادر
میان چمن زار ایستاده بودیم که هر دو از شدت خستگی در هم پیچیدیم
وبروی فرش چمن غلطیدیم .

من معتقدم که در زندگی هر عاشق و مشوّقی دکبار، فقط برای
یکبار لحظه حلول اتفاق میافتد ...

این لحظه هر گز خبر نمیکنند، هر گز زنگ نمیزند و من
صمیماً نه دعا میکنم که هر عاشق و مشوّقی در زمان و مکانی که ما بودیم

بازی عشق

در همن دلکتابلوزی با غروب در رم حلول کنند چون این شاعر آن ترین
وجا و دانه ترین حلول روحی دو انسان عاشق است .. آهن خیلی
بر گوئی کرد ! خیلی با وہ با فتم ! این حرفها ، این خاطرات وقتی لذت
میبخشد که در دل آدمی هنوز شعله‌های سرخ عشق بهم می‌پیچد ا
شاید دیگر از آن شعله‌ها در تو عزیزم چیزی باقی نمانده باشد ..

من همه چیز را میدانم عزیزم ! پدرت همه چیز را برای من
نوشت . من قصه نلخ نورا خواندم ! گز بستم و غیر از این چه میتوانستم
بگنم ؛ امانه اکار دیگری هم میتوانستم ، باید برای تو نامه مینوشتم و
در همن این نامه دستهایم را بسویت دراز میکرم با همه تو انانه فریاد
میندم فرخ ! فرخ ادر این سر زمین بیگانه ، توبه آن زن بیگانه هر گز
عاشق نشده ادر زندگی هر انسانی لحظه‌های کاذب فراوانست ،
تو خوردشید پرست من چکونه میتوانستی چراغی . اکه نورش تنها کلبه‌ای
را هم نمیتواند بخوبی روشن کند پرسنی ؟

دام میخواهد با نودر قلب میلیون‌ها کلمه حرف بزنم ، سخن از
« عشق » بگویم ، سخن از غم شیرین عشق ، از دسته‌های عاشقم که در اشتیاق
فشنگ تو میسوزد ، از سینه نرم و آرام بخشم که در انتظار بوسه‌های تو
میخروشد ... از اینها یم که با انتظار حریق بوسه‌ها خشکیده است ..

اما جه‌فایده ؟ آیا پر نده من این قصه‌ها را میخواند ؟ و این
آوازهای بهشتی را میشود ؟ یا او نیز چون مردمان آنسوی دریاها
قلبش را به غرش ماشین فروخته است ؟!

من سرشار از خاطرات تو ، ازو ازهای عشق تو ، همراه میووه
قشنگ با غ عشقمان با انتظارت نشتم . نیما ئی عزیزم ؟ ..

هر یم ...

نامه در آیست کرد و نامه دیگری هم به « خان » نوشتم ... میدانستم
که پیر مرد از غصه میسوزد و در تنهائی رفت بارش در آن با غ بزرگ مدام

ر - اعتمادی

راه میرود .. راه میرود.. و از خدای خودش کمک میخواهد ۱ او از همه
هستی، تنها یک آشنا، یک هم خون داشت و آن فرخ بود ! اگر فرخ از دست
برود او چگونه میتواند زندگی کند ؟ چه کسی ریشه‌های خشکیده
حیات او را آبیاری میکند ؛ امامت هم تنها بود ۲... هنهم در تمام زمین و
ستاره‌های کهکشان بخداتنها یکنفر را داشتم و آن یکنفر فرخ بود!
شبها و روزها در اطاقم می‌نشستم ، سیگار دود میکردم و همراه آزاد
غمگین پر نده‌های مهاجر پائیز اشک میریختم !.. گاه‌چون دیوانگان با
خودم و با پر نده‌های مهاجر در ددل میکردم ... آه پر نده‌ها ! شماردر آغاز
این پائیز غم انگیز مثل همیشه بسر زمین دیگری کوچ میکنید!
۱ که آیادر این
دلم میخواهد از شما بپرسم

سفر تکراری و در این رجعت همیشگی از سر زمین عشق من هم خواهد
گذشت ؟ آیا چشمان گرد و روشن شما تصویر عزیز من اهم در نی نی
رنگیش ضبط خواهد کرد ! آه که من بشما حسودیم میشود ! کاش من هم
پر نده‌ای مهاجر بودم ! کاش همه عمر من بکوتاهی عمر پر نده‌های مهاجر
بود و در عوض من میتوانستم همراه شما پرواز کنان تا سر زمین فرخ
پر و از کنم ؟ ! ..

برای من فصل، فصل پائیز نبود ! فصل بارانهای موسومی بود !
بارانی که پیوسته از چشمانم بروی گونه‌ها فرمیریخت ! بس چرا
فرخ‌جواب نمیدهد ؟ آیا نمیخواهد بناله‌ها و آوازهای تلخ من یاسخ
جدیده ؟.. اما یکروز پستجوی زنگ در خانه‌مارا هم فشد ! نامه‌ای از
لندن دارین ... آه خدا یا ! نامه ! بس آز ماهها و ماهها انتظار
دوباره خورشید بمحاطه دل من طلوع کرده بود ! نامه ! نامه !
از لندن، نامه از فرخ ! نامه از عشق من ! شوهرههن ! یدر بجهه من ! ..

آه که میخواستم تمام زنگهای عالم را بصدای در بیاورم ، همه
خلق زمین را در یکجا جمع کنم و آنوقت فریاد بزنم ای مردم ! ای
زنها و مردها ای دخترها و پسرهای عاشق ! عشق پیروز شد ! بیا بیا

بازی عشق

باهم بیروزی عشق راهمراه پایکوبی و دست افشاری بر گزار کنیم
و نامه فرخ را چون پرچم پیروزی در فضای کره زمین با هنر از
دربیاوریم! این نامه، این پرچم نشانه‌ای از صداقت عشق راستین
و بیروزی عشق پاک است اجشن بکپریم ..

مادرم از اطاق بیرون دویدا.. و بمن خیره شدا بیچاره مادرم
خیال میکرد من در پای نامه از شدت شوق جان میدهم!.. نامه را گرفتم،
بر لبهای مادرم بوسه زدم و فریاد کنان گفتم، باید با اطاق خودم بروم..
نمیدانم پله‌هار اچ‌گونه طی کردم!

میپریدم! میجهیم و از حرارت لذت بخشی میسوختم! در اطاق
را بر روی خودم بستم نامه را روی بستر گذاشتم و مقابلش زانو زدم.
اتگار که معجزه مقدس امامزاده‌ای را گرفته بودم! هیلر زیدم اشک
میزدختم و میکفتم:

— خدای من! خدای مهربان من که در آن بالا، میان یولکهای
عباد آلوده نشته‌ای و من امینکوی متشرکم! متشرکم!..
فرخ من! فرخ عزیزو بیمار من! متشرکم! متشرکم که دو
باده میخواهی در گوشم سر و د عشق بخواهی! بخدا ماخیلی خوشبخت
میشویم! بخدا تو بـ هیچ چیز، به هیچ دانشگاهی احتیاجی نداری!
تو بـ میکردم! و ما دوباره بیاغ خان بر میکردیم! آنجا من پـ ای
تو کار میکنم، حتی کلفتی مردم را میکنم و تو چون شاهزاده‌ای
من تخت می‌نشینی و تنها بمن نگاه میکنی! بمن بوسه حیات
میبخشی!..

آه خدایا! آنقدر غرق در رویا و خاطرات شده بودم که حضور
نامه فرخ را هم فراموش کرده بودم، میکاری آتش زدم و روی زمین
نشستم تا اگر من کوچ رفت تکیه گاه مطمئنی داشته باشم.. بعد فرامه
را گشودم. آه خدایا.. بوی معطر باغهای عشق در رکهای یعنی بسته من بیچیده!

۱ - اعتمادی

«مریم! اجازه بده کناهکار بزرگ بازهم تو را با همان آهنگی
 که همیشه دوست داشتی هر یم صدا بزندا تو بخشندۀ تراز آنی که حتی
 من تصورش را میکرم.. ساعت یازده شب است، هن در اطاق کوچکم
 در این سر زمین بیگانه روی بستر افتاده ام واز بعد از ظهر که نامهات
 را از پستچی گرفتم تاین لحظه؛ صدعاً بار نامهات را خوانده ام،
 گریسته ام و همراه کلمات شیرینت بدنیای رنگین عشق بازگشته ام..
 بر وزی که او لین بار تو را در «قاب» تیره پنهانه قطار دیدم.. دو چشم
 درشت و سیاه و شیطان، چهره محبوب و زیباییت را مثل دو خورشید
 نور باران کرده بود، آنقدر میدار خشیدی که انگار هن به کوهی از
 الماس نگاه میکرد.. دلم در سینه میلرزید، سرم گیج میرفت و
 از خودم میپرسیدم؛ آیا این میهمان با باست؟.. بعد به مرور آن شبهای
 دلهن رنگین رسید که هن روی نیمکت، زیر آن درخت بیدو کنار «دلی»
 هن بان می نشتم و تا سپیده صبح به پنهانه اطاقت خیره میشدم..

آه مریم! یادت هست اولین بوسه را کجا از هم گرفتم، آن روز
 هزار بار در رنگ معصومانه و عشق آمیز نگاهت جان دادم و جان
 گرفتم و سوگند یاد کردم که هر گز، هر گز تو را از خودم دور
 نخواهم کرد ..

مریم، اگر می بینی که نامه غرق در لکه های نیونه است هنرا
 ببخش اهر لحظه که این خاطرات را بیادم آوردم باران اشک از
 چشمها نمی پریزد و من، مرد خاطرات تو از دیزش این باران بی پایان
 شادمانه استقبال میکنم آخر من بیک شستشوی عمیق احتیاج دارم..
 این لکه های سیاه که بزمتن قلبم نشسته است باید با دست بلورین باران
 اشک شستشو شود، من برای زیارت مجدد تو باید چون زائران خانه
 خدا شستشو کنم .. نمیدانم چه دارم مینویسم، افکارم آنقدر پراکنده
 و مغفوش است که گاه چون کابوس زده هافن باد میکشم و قلم را بزمین

بازی عشق

میاندازم ..

من رو سیاه ترین گناهکارانم! من برای همه آزارها و اذیت‌ها
و همه حماقت‌هایی که هر تکب شده‌ام باید سنگین ترین مکافات را
پس بدهم.. روزهایی بود که از شدت توسعه بیماری وحشتزده بودم،
هیتر سدم، داشتم دقیق‌تر کردم اما اکنون باراین بیماری مرموزر ابا
تحمل یک زاهد فغار نشین بندوش میکشم! من میدانم که برای شستشوی
مجدد روح باید شکنجه‌ها و ناراحتی‌ها و نایابی‌های بسیار به بینه! من بایددوباره
در کوره آتش بسویم وزشتی‌ها و نایابی‌های جسم را به آتش بسپرم
و تنها روح را خالی از آلودگی‌های شرم انگیز از کوده بپرون بکشم
و بدمست یاک تو بسپارم..

تو برایم نوشه‌ای که مرور خاطرات گذشته سخت ترین کار بیست
که ممکنست با نسان تحمیل شود! اما باعتقاد من مرور خاطرات
کنای آهیم، غم انگیز ترین سرنوشتی است که یک انسان ممکنست تا
پایان عمر تحمل کند.. من جز سیاهی، جز حماقت محفض، جز فریب و
بریب و فریب هیچ چیز در خاطرات این مسافت تلخ و عبوس نمی‌بینم!
روزی که قدم به این خاک گذاشتم کولباری از یک عشق یاک
بردوش بود که من اهمچنان در آسمان‌ها بر راز میداد، به رجا مورفت،
هر جائی می‌نشستم، هر منظره قشنگی که میدیدم، از هر چه لذت میبردم
ذین لب زمزمه میکردم، ایکان هریم‌هم اینجا پیش من بودا.. اما سه
ماه بعد من در چنگال و سوسه شیطان دست و پاهیزدم و دومه هاه بعد از
آن دیگر من موجودی شر و رهربه بودم که جز بلذات آنی وزود گذر،
به هیچ چیز فکر نمیکردم! خدای مهر بان چگونه من تورا فراموش
کردم!.. نمیدانم این حرفاها را برای چه میز نمایم. توهنه اعتراضات
من در نامه با باخوانده‌ای و من از تکرار آنها پیش تو شرم دارم!
اجازه بده از این سرزمین شوم و تاریک خارج شویم و دوباره بدوسنی‌ها

ر - اعتمادی

سلام بگوئیم: میخواهم باور کنی که همه آن وقایع یک کاپور تهدیا
 بودا من نه خودم را میشناختم و نه سرزینی که قدم به آن گذاشت بودم.
 ما هر قدر هم که خوب باشیم در سلوشهای نامنثی احسان، گرگهای
 خون آشامی پنهان داریم که چون میکردی مودی بخواب رفته اند
 و باید در محیطی آماده قرار گیرند تا خود را بینماش بگذارند وای
 خدای من که این گرگها در درون من چه شورش هصیبت باری برآ
 اند اختندا. و تو وقتی مرا با آن جهره بیگانه از نزدیک دیدی من
 مظہری از اتحاد شوم همه آن گرگها بودم.. اگرچه امروز از بیماری
 سنگینی که بر «کلیه» من نشسته رنج میبرم اما از خدائی که این
 بیماری را بجان من انداخت عمیقاً مشکرم! هر کس برای آمن زش
 گناهانش باید کفاره بپندارد و من کفاره گناهی که در حق زیباترین
 مهر بانترین ووفدار ترین عاشق روی زمین هر تک شدم با این
 بیماری میپردازم!.. من برای بازیس گرفتن عشقم کفاره سنگینی
 می پردازم اما صادقاً نه خوشحالم، من در انتظار احظه‌ای هستم که در
 پای بت کوچولو و محبوبم زانو بزنم و طلب بخشش کنم. و مطمئنم که تو
 آنقدر خوبی، آنقدر هم برای که بیدرنگ گناهان این عاشق رو سیاه
 را میبخشی!.. دیروز برای پدرم نوشتم: امروز هم برای تومینویسم
 که یک هفتهدیگر عازم وطنم میشوم.. یزشک کالج جراحان سلطنتی
 انگلیس هفتده پیش [من] گفت، فرخ! آب و هوای انگلیس برای بیماری
 کلیه تو اسلام مناسب نیست تو باید بوطنست بنگردی.. نمیدانم او
 مراجواب کرده است یا واقعاً من در فضای جات بخش سر زهینم دوباره
 جان تازه‌ای میگیرم اما بقین دارم که حضور تو در کنار من، حتی
 اگر برای زمانی کوتاه‌هم باشد خودش یک زندگی است! خواهش میکنم
 این زندگی را از من مگیر!.. شب دوشنبه هفته آینده یک بار دیگر
 در فیلم دگاه مهر آباد همدیگر را خواهیم دید خواهش میکنم «تری»

بازی عشق

راهم با خودت بیاور ! بابای گناهکار باید از فرزندش هم عذر بخواهد

فرخ که امید بخشش دارد»

زمزمه گنگ باران نیمه شب یا تئیز ناگهان من از سر زمین جادو زده گذشته ها بیرون کشید اتفاذه فهمیدم که ساعت یک بعداز نیمه شب است و من از عصر تا آن لحظه صدھا بار نامه فرخ را خوانده ام و با باران نرم و ملایم پیائیز هم آواز بوده ام ..

پدر و مادرم برای اینکه آرامش مرا بهم نزند قری را پیش خود برده بودند و فردای آن روز فهمیدم که مادرم دهها بار بیاور چین پشت اطاق آمده و مرد دیده است که دست در آغوش نامه فرخ کرده در روی زمین در از کشیده ام .. هر گز نمیتوانم آن سه روز انتظار را توصیف کنم . میخندیدم و میگریستم . مینالیدم و در هنن ناله های غم انگیز قلبم آواز عشق سرمیدادم امی رقصیدم و در پیچ تاب نرم رقص شادی ، صحنه هر کیک کبوتر بیکناء را در قربانکاه تجسم میدادم .. دهانم میخندید و چشم انم میگریست !

پدرم که ماضی را نه حركات من امی یا تیم مجبورم کرد با عده ای ازیز شکان دور و نزدیک در باره بیماری کلیه حرف بنم و اطلاعاتی بمن بدھند . آه که عتاق در اوچ شادیها هم باید اشک بروز ندا

و ذر تمامی این مدت میدانستم که لحظه های انتظار هیگز ندارد و من بن مان دیدار مرد خودم نزدیک میشوم . خان تلفنی با من حرف زدو از اینکه بعلت گرفتاری خاصی که در مشهد داشت نمیتوانست برای استقبال فرخ بتهران بساید شدید آنرا احت بود و از من خواهش کرد که بلا فاصله بعد از ورود فرخ ، اگر لازم بود سری به چند پیششک بن نمیم و بعد بلا فاصله با هوا بیما بمشهد حرکت کنیم افزار بود ساعت ده بعد از ظهر دوشنبه فرخ وارد تهران شود ، من از پدر ر

ر - اعتمادی

مادرم خواهش کردم بفروندگاه نهایند . نمیخواستم فرخ از رو برو
 شدن بانگاههای سرزنش بارا فراد فامیل شکنجه بیشتری ببینند .
 ساعت نه شب من و تری کوچولو ، هر کدام شاخه گل می خوردست
 عازم فرودگاه شدیم . پائیز تهران تازه جامه زردش را پوشیده بود
 و گهگاه نم باران لطافت غم انگیزی بهداشتی شهر میداد . آتش بهم
 باران زمزمه کنان روی شیشه اتومبیل میریخت .. تری کوچولوی
 باسئوالهای کودکانه اش یک لحظه من را با افکارم تنها نمیگذاشت ..
 - ماما من میم با با چطوریه با یام خوشگله ! با بام بر ام چی
 میاره ! .. با بارا چندبار بپوس ..

قلیم درسینه مضطربانه میزد ، چشمانم در پرده اشک نشسته بود
 و نزدیک بود چندین بار سبب تصادفات و حشتناکی بشوم . فرودگاه آتش
 خلوت بود ، من بجلودر گمرک رفتم ، اینبار هج کوششی برای اینکه بداخل
 گمرک بروم نکرده بودم و میخواستم هیچکس از بازگشت فرخ اطلاع پیدا
 نکند . من و تری در فضای باران خورده فرودگاه ، کنار اتومبیل ایستاده
 بودیم . رادیو اتومبیل موزیک آرامی پخش میکرد و من از هر لحظه انتظار
 قصه ای میساختم ... سرانجام در شیشه ای گمرک گشوده شد و فرخ من ، در
 آستانه درایستاد و نگاهش را باطراف دوخت آه ... خدای من ! چقدر لافر
 شده بودا .. ناگهان دست «تری» را رها کردم و فریاد کشان بطرف فرخ
 دویدم ..

- فرخ .. فرخ .. فرخ ..

فرخ چمدانش را پرتاب کردو بسوی من دوید ، هردو درهم
 رفتیم . ، ذه ایکبار دیگر آن حلول جاودانی عشق تکرار شده بود ،
 فرخ بعادت همیشگی مرا محکم در آغوش کرفته بود و چهره اش را
 جنان به بصورت من فشرده بود که من نمینوانستم بر گردم واو را
 تماسا کنم . فرخ آشکارا میلر زید .. خدایا اشک میریخت و با صدای

بازی عشق

شکسته در بغض پر سید:

— هر یم! هر یم! تو هنوز هم مردی بنام فرخ میشناسی!

— بله عزیزم! من کاملاً اور امیشناسم!

— آیا هنوز هم این گناهکار بزرگ را دوست داری؟

— قسم هیخورم! عزیزم! اقسام هیخورم! تورا بخدا بگذار صودت

را به بینم.

— نه صیر کن! برایم قسم بخور که من خواب نمی بیشم!

— قسم هیخورم که همه چیز در بیداری اتفاق افتاده!

— قسم بخور که هر ام بخشیده ای.

— قسم هیخورم!

— دس خدا راشکر! میدانستم.. میدانستم که تو آنقدر خوبی که

رامی بخشی اما افسوس که من خودم را نمی بخشم!

— بله عزیزم!

در این لحظه صدای گرم و کود کانه ژری بلند آورد

— مامان! این با بای مته!

فرخ همانطور که هر ام بخود فشرده بود پر سید،

— این صدای بچه هاست!

— بله عزیزم!

— خوشگله!

— باید خودت به بینیش!

— بمنادی رفته!

— نه بمنادی!

در این لحظه فرخ خم شد، روی زمین هر طوب فرود گاه نشست
و در میان نگاههای حیرت زده مردم «ژری» را در آغوش کشید.. من هم
ب اختیار، روی همان زمین هر طوب کنار فرخ نشتم.. خدا یا! در

ر - اعتمادی

آن فضای بارانی و در آن خلوت محوطه فرودگاه سه انسانی که پس از سالها دوباره بهم پیوسته بودند روی زمینی که آنها را بیش از هر چیز پیوند میداد تنک هم نشسته بودند و هم دیگر را عاشقانه می بوسیدید و گریه می کردند..

صدای افسر پلیس فرودگاه مارا بخود آورد.. انگار او نیز از این منظره بهیجان آمده بود..

- خواهش میکنم بلند شوید! می ترسم خدای نکرده اتفاقی بیفتد.

ما از روی زمین بلند شدیم و در حالیکه نگاه متوجه افسر پلیس مارا بدرقه میکرد بداخل اتومبیل رفتیم..

تری دست بگردن پدرانداخته بود و اورا ببادشوارات گرفته بود، من در زیر باران رانندگی میکردم و آرام آرام اشک میمیرختم.. لحظه‌ای که سرمه را بسوی فرخ چرخاندم دیدم او هم گریه میکند... دستش را روی دستم فشرد و گفت،
- یعنی من زنده میمونم..

با صدای بلند گریستم.. فرخ من آنقدر لاغر و نکیده شده بود که من تنها سایه‌ای ازاو را میدیدم..

اتومبیل را در کنار چاده متوقف کردم و دوباره فرخ را در آغوش گرفتم.

- فرخ، فرخ! بمن بگوچه بلاهی بسرت آوردن! بمن بگوا فرخ اشکهای صورتش را بجهره هن مالید..

- هریم! هریم! هیتر سه خیلی دیر شده باشه؟

- چی عزیزم؟ چی دیر شده..!

فرخ سیوال مرا بجواب گذاشت ولی بطرف تری که حیرت زده به اشکهای من و پدرش خیر شده بود بنگشت، اورا با همه تو اوان و قدر تش

بازی عشق

در آغوش کشید...

- دخترم! دخترم!

من تقریباً با صدای بلند زارمیزدم!... ما ایرانیها نمیتوانیم
عقده‌های گریه‌مان را به آرامی بگشائیم! ما باید ماز تهدل
فریاد بنیم!

حق حق گریه‌من، در آن سکوت شب جاده فرودگاه پیچیده
بود دست لاغر و تکیده فرخ در موها میم چون سا، ای میلغزید و سرش
راده میان موهای قری فروکرده بود...
من بادو دست فرخ را در آغوش کشیده بودم...

- خدای من! من چه می‌بینم!... یعنی صحنه‌غم انگیز نشانه‌یک
وداع همیشگی است...?
فریاد ندم...

- نه فرخ! نه! بخدا تو خوب‌میشی! تو زنده هیمونی! تو و من
باید انتقام سال سکوت و بیخبری را از هم بگیریم...
فرخ سرش را از موهای خیس و مرطوب قری بیرون کشید...
- عنین! عزیزم مریم، یادت هست یقدر دوست داشتم این
این اسم قشنگ‌کو همیشه تکرار کنم... بیا عنین!... بیا مریم! بیا و من اجازه
بده! اسم تو هزار بار، هزار بار تکرار کنم... مریم... مریم... هریم...
مریم... هریم...

فرخ در حالیکه **اشکها یش** "را بیدریغ فرمی بخت، خم شد،
دست مر اگرفت و بلب برد... آه خدایما لبهای فرخ من از آتش
تب می‌سوخت

- فرخ! خدای من تو بداری!

فرخ **اشکها یش** را اگرفت و گفت:

- تکرار کن! عزیزم تکرار کن! هر چه گفتی دوباره تکرار

ر - اعتمادی

کن!.. ماههاست کسی اینطور برآمد لسوذی نکرده!.. هیچکس!.. آه
که دلم برای یه ذره محبت ضعف میره!..

- چشم عزیزم! از امروز تا روز قیامت همیشه برات غم
میخورم! همیشه برات اشک میریزم!.. خدایا چه میشنوم!.. چرا
ما اینطوری حرف میزنیم! مگر همه چیز تموم شده؛ ها؛ فرخ
همه چیز تموم شده؟!

فرخ نگاهی به ثری که آرام آرام اشک میرید - خت
انداخت و گفت:

- عزیزم ابس کنیم زمان کوتاه است! دیگه فرصت پیدا نمیکنیم!
بگذار بدون مزاحمت اشک هم دیگه رو تماشا کنیم!..
بعد دستم را گرفت و گفت: ..

- بیادیوونگی بکنیم!

کفتم:

- ازاون دیوونگی‌ها که مخصوص دو تا عاشق معروف بود!..
- کدوم دو تا عاشق؟

- فرخ و منیم!

فرخ نگاهی ازینجره اتو مبیل به بیرون انداخت:

- داره بارون می‌آد..
در فرخ آویختم!..

- آه یادم آومد آآن شبی که توی جاده لا هیجان زیر بارون
باهم رقصیدیم!..

فرخ نگاه غمگینش را که چون شیشه جلو اتو مبیل غرق در باران
بود بمن دوخت و گفت:

- بله! نمیدونی در این روزها که توی اطاقم در لندن خوابیده
بودم و هیچکس نبود که با من یه کلمه حرف بنم نه چقدر آرزو میکردم

بازی عشق

فقط نیکبار دیگه با هم زیر بارون بر قصیم ا.. چقدر شاعرانه بود.. چقدر..
نه چقدر روزگار بیرون حمه ! چقدر بیرون حمه ! ..

انتکار کدر ندین جنازه عشقه شرکت کرد بودم .. سرا یایم
میلرزید و باران اشکهای من با باران ابرهادر هم میامینخت.. «ثُری»
توی اتومبیل نشته بود و من و فرخ ، زیر باران و دست در دست هم به
آهنگ والس ، محبوبمان در وسط خیابان و در نور چراغ
اتومبیل میرقصیدم ..

خدایا در این شب ظلمانی ، بگذار ارواح مادونفر بسوی تو
باز گشت کننداء.. من نمیتوانم تحمل جدائی فرخ را بکنم . نمیتوانم ..
هردو میرقصیدم ، بترمی و سبکی یک رویا به لطافت دو ذورق
ابری در آسمان، به شکوه پرواز فرشتگان .. فرخ چون پر کاهی
در دست من بالا و یائین میرفت و هردو در دلهای بیقرار و وحشت زده
خود میگریستیم .

گاه اتومبیلها که در آن شب بارانی عجله بخرج میدادند
لحظه‌ای توقف میکردند و بعد از ترس اینکه بادیوانگان فرار کرده
ار پندوز نجیر رو بروشده اند متواری میشدند ..
فرخ مرا رقص کنان بسوی اتومبیل باز گردانید ، هردو در
اتومبیل غلطیدم .. فرخ دو باره «ثُری» را در آغوش گرفت
— طفلکم!.. چه پدر و مادر دیوانه‌ای داری؟
و بعد بطرف من بر گشت .

— بیا گریه نکنیم ! بیا از هر لحظه با قیمانده تاجی از گل
بسازیم و بر سر هم بزنیم ! به بین بچه مون ترسیده ! نگذار از پدرش خاطره
و دی در ذهنش باقی بمونه ! ..

چشمها یم را یاک کردم و گفتم ،
— بسیار خوب عزیزم !

ر - اعتمادی

- راستی یدخواهش همداشتم!

مثل آنروزها که در بستر همطر عشق سربر هم میگذاشتیم
جواب دادم .

- بگوای سرور خونگل من!

- که فرداحر کت کنیم!

- بکجا!

- مشهدنا دلم میخواه همانجایی غروب کنم که عشقمون طلوع
کرد ... موافقی؟

- بسیار خوب سرورمن ! اما تو هیچوقت غروب نمیکنی
سرور من!

فرخ سرش را روی شانه ام گذاشت، برای چند لحظه سکوت کرد.
سکوت سرد ! سکوت بین!.. ترسیدم، وحشتنده فریاد کشیدم ،
- فرخ! ..

فرخ ناگهان نکانی خود د... خودش هم از این سکوت و بیخبری
وحشت کرده بود...

- چی شد عزیزم ! چی شد؛ مثل اینکه برای چند لحظه همه
چیز و فراموشی کردم ...

گفتم، فرخ! چرا حقیقتونمیگی؟ بیاهمه چیز و بمن بگو ! ...
همه چیز ...

فرخ دوباره دست هایم را بوسید و آنرا درمشت خود گرفت.
- نمیدونم ا در اونجا فقط بمن گفتن برگرد به مملکت
خودت ...

- خوب ا اینکه چیزی نمیس ا . تغییر آب و هوا برای خیلی
از بیماری ها خوبه ا ... عزیزم! صبر کن ا به بین من خودم چه جور
تورا خوب بکنم!... فقط فردادر تهران میموفیم ا یه دکتر متخصص کلیه

بازی عشق

قرارده تورا به بینه ! ...

فرخ با نامیدی سرشن را تکان داد... .

— فه عزیزم ! بهترین پروفسور کلیه متودیده ، نسخه متم دارم
اگه بخواهم خوب بشم همین خود من کافیه ! ... خواهش می کنم فرد احرکت
کنیم ! . خواهش می کنم ! ...

انگار که بقیه حوادث در خواب گذشت ، من تمام شد ابالای
سر فرخ بیدار ماندم ! او در آتش تب می سوخت و یک لحظه هر اونتی
را از کنار خود رها نمی کرد ... ! هادرم و سرهنگ وقتی فرخ را دیدند باز
آن محبت و مهر ، از پس دیوار سخت و سرد گذشته شان نفوذ کرد ، فرخ
را در آغوش گرفتند و گریستند و تاسپیده صبح چون مرغ پر کنده ای
در پشت در اطاق ماراه رفتند ... وقتی آفتاب از پس یکروز بارانی
طلوع کرد فرخ چشم هایش را گشود ... لاغر تر اما آرامتر شده بود ...
تب نداشت ، در چشمهاش نور زندگی با همه قدرت و توانش میدرخشد
اورا بغل زدم و گفتم ،

— دیدی عزیزم ... دیدی آب و هوای وطن چیز دیگیه ! ... تو
خوب میشی ... تو نازمیشی ! باز همه چیز مثل اول میشه ، دوباره توی
جمعنز ارهای باع خان رویهم می غلطیم ... اما ایندفعه عزیزم یک مزاحم
داریم . ثری ! .. من فدای این مزاحم بشم ! ... او نه بامامی آدبازی ...
فرخ محکم مرا در آغوش گرفت ...

— هر یه مریم تو یک آسمون مهر بونی هستی ! یک آسمون ...
یدرم در ساعت نه با طاقمان آمد .. همچنان گرفته و غمگین
بود ... بلیت قطار نهران مشهد را روی میز گذاشت و گفت :

— برآتون یه کویه درجه یک در بست گرفتم ؛ فرخ احتیاج
به استراحت داره ...

میدانستم یدرم چرا یک کویه در بست برای ما گرفته است . او

ر - اعتمادی

میخواست دخترش لااقل در این لحظات آخر با شوهرش تنها باشد ...
در ایستگاه دوباره یک مشایعت اشک آلود... یک صحنه غم انگیز ...
هوای ایستگاه آنقدر برایم سنگین شده بود گه گفتم: مادر! بس کن!
بگذار برویم!

قطار سوت کشان بحر کت افتاد... صدای نجر خهای عظیم قطار
آنک غم انگیزی در گوشم میریخت... فرخ، فرخ جذاب من همانطور
که «ثری» رادر آغوش گرفته بود از پنجنه به بیرون نگاه میکرد...
دشت‌های سوخته وطن از پیش روی هامیگذشت، همه چیز همانطور
بود که من در سفرهای عشق و آندوه خود در این مسیر دیده بودم اما
اینبار دشت‌ها، درختها، بوتهای خشکیده درسما، مردم آرام دهان
که در مسیر خط ایستاده بودند، گوئی باما وداع میکردند گوئی همه
از پایان گرفتن عمر دنیا سخن می‌گفتند... به فرخ خیره شدم... آه
خدایا! بیماری مرموز باو زیبائی غروب را بخشیده بود... چنان
قشنگتر را روی دست گرفته بود و با چشمانتش که در چهره لاغر او
از همیشه درشت تر بنظر می‌آمد خاک وطنش را تماشامی کرد و شاید هم
با آن‌ها برای همیشه وداع میکرد...

در این لحظه او بسوی من برسی کشت، در چشمانته خیره شد و

ناگهان با همه قدرت فریاد کشید :

— مریم! مریم! من زنده میمونم! من می‌خواهم در زهای این
سه ساله راجبران کنم!

— حتما عزیزم! حتما عزیزم! خواهش می‌کنم فکر ای بدرو
از خودت دور کن.

— حتما عزیزم! تو نمیدونی هزار بار بیشتر از آن روزهای
خوب گذشته، تورا دوستدارم!..
بعد سر شد اکنار پنجنه قطار تکیه داد و زمزمه کنان قشنگترین

بازی عشق

صحنه‌های عالم را در چشم ریخت...

هر یم! هر یم تو با یدم نو بخشی! تو با یدد و باره در پیچه‌های قلب
کوچکت را بروی هر دیت باز کنی! من خیلی خسته‌ام! خیلی رنجورم!
اما عنقی که پشت ابرها پنهان شده بود باز دوباره در من طلوع کرده!
نمیدانی چقدر گرم هستم، نمیدونی چقدر خوشبختم اکاسی میتونم
بکم که عطر عشق تو، رنگ چشمان درشت وسیاء تو؛ شراب با غم عشق
تو، چهره‌تون مست کرد... آدم نمیتوانه مفهوم خوشبختی را هیچ وقت
در کینه! اما بخدا من اینجا پیش تو و بجهه‌مون خوشبختم! مگر
یک آدم از زندگی جی میخواد... اگر خدا به من فرصتی بده کتابی
مینویسم و بصردم میکم خوشبختی یعنی همین! نگاه شیرین یک بجه
که از خون آدم درست شده! و دستهای مهر بان یکزن که از شدت عشق
و محبت همیشه میسوze...

در این لحظات من در متن تابلو رنگینی که فرخ در پیش رویم
بنمایش گذاشته بود در جستجوی سر نوشته بودم.. آیا مردمانی که
خوشبختی را گم میکنند دوباره میتوانند آن روزهای خوب، آن
روزهای عطر و گل عشق، آن روزهای بادو آواز و آسمان را دوباره
در دست خود بفشارند؟.

ناگهان حس کردم فرخ دیگر حرف نمیزند.. و حشمت‌ده خودم
را از آن تابلو وهم آلود بیرون کشیدم..
— فرخ! فرخ.. جواب بده...

گوئی فرخ در خوابی عمیق و طولانی فرورفته بود، دستهایش
پیش کرده بود و من دیوانه‌دار اور اتکان دادم.. فرخ جسمهاش را گشود..
و در حالیکه از ترس میلرزید گفت:

— آه... هر یم من کجا بودم؛ من کجا رفتم؟.. خدایا! یعنی داشتم
میمردم.. سرین را با همه قدرت به سینه فشدم..

ر - اعتمادی

- نه عزیزم! نه تو نمی‌میری! شاید از

خستگی است...

فرخ دوباره برابر نشست، به چشمها یم خیره شد لبخندی زد
و بالحن آرامی گفت:

- این دومن مرتبه است که من از خودم بیخود می‌شوم! نمیدانم

این اعلام خطره یا چیز دیگه ایه؟

اور ادلداری دادم. فرخ من جهره قشنگش را روی صور تم گذاشت و گفت:

- دیگه من تسلیم هستم! بگذار هر چه بیخواه بشه اخو شحال

که وقتی می‌میرم دسته‌ام درهوا نیست! دسته‌ام شما دوتا را لمس
می‌کنم! دو مهر باش! دو خوب! دو انسانی که یکی از خون‌من و یکی
از روح منه!

آه اگر بدونید در این لحظه چقدر دوستنتون دارم! چقدر! شکفت اینکه بعد از آن حمله دومی که به فرخ دست داد او آرامتر و سنگین تر شده بود، یکنوع رنجوت و سستی خاص در همه پیکرش گویده بود، بیشتر حرف می‌زد، بازی بازی می‌کرد و یا با من از روزهای جداوی قصه‌های می‌گفت:

- مریم! دلم برای سرشارهای مشهد تنگ شده! فردا باید

صبیحونه هوباسر شیر درست کنی!

- چشم سرور من!

فرخ مدام حرف می‌زد، انگار شنیدن صدای خودش او را مطمئن می‌کرد که هنوز زنده است. احساس می‌کردم او حالت مسافری را دارد که بزمان پرواز هوایی‌ماش چونی نمانده در در حالیکه خیلی سفارش‌ها دارد که باید به مشایعین بگندا.

- میدونی مریم! من از روی بوجه خجالت می‌کشم! خواهش
می‌کنم وقتی بزرگ شده‌گز از آن بازگشت لعنتی واژ آن منظره

بازی عشق

فرو د گاه با او حرف نزن ا قول میدی عزیزم!
—بله قول میدم!

—خوب! دلم میخواست «ثری» هنرمند بشه... اون باید بتونه رنجهای مقدس مادرش را در سر زمین هنر تصویر بکنه!

وقتی با استگاه مشهد رسیدم هن چهره مطبوع و نی نگران خان را در قاب پنجره قطار دیدم و در یک لحظه خودم را چندسال به عقب بردم... به آن روزی که بایدر و مادرم به مشهد آمدیم و خان و فرخ ازما استقبال کردند. آنها چون دو شاهزاده افسانه‌ای در کنار هم ایستاده بودند و چشم ان سیاه و قشنگ فرخ از شادی و زندگی برق میزند...

قطار با جین کوتاهی ایستاد. خان خودش را بداخل گوید
ما انداخت!

—آه پسرم! تنها پسرم!
فرخ دستهایش را بکردن پدر حلقه زد،
—آه پدرم!.. پدرم...

ث瑞 به پایی پدر بر رگ آویخته بود فریاد میکشید.
—پایها! پایها!

ولی گوئی برای یک لحظه پدر و پسر در هم محوشده بودند...
صدای حق خفه پدر و پسر بلند بودا. چه گریه فریبانه‌ای... چه بانگ غم انگیزی!

بی اختیار من هم به دور گرد آنها بیچیدم. و آنوقت هرسه،
نه هرجهار نفر اشکمی ریختیم اه... هن، فرخ، خان و ث瑞... و بعد خان
بن خود آمد و گفت:

—بس کنید بجهه‌ها! این ث瑞 کوچولو راشما و حشیزده کردیم!
خان «ثری» را بغل زد و من و فرخ دست در دست دم از کویه

ر - اعتمادی

خارج شدیم، فرخ چشمانتش را از اشک پاک کرد لب خند آرامی زدو
نگاهی به اطراف دوخت.

- آه مشهدمن! مشهدمن!

راننده پیر خان جلو آمد کلاهش را با هترام برداشت و گفت:
- خان کوچولوا خوش آمدین!

اما پیر مرد وقتی صورت تکیده فرخ را دید، و حشیزه سرش را
بر گردانید و من دیدم که قطره اشکی در چشمانتش سر ازیر است..
هوای مشهد، همیط آشنای مشهد در چشمان فرخ فروغ تازه‌ای
از حیات، ریخت، مثل آن روزها ترم و چابک شده بود. بلند بلند حرف
می‌زد، سر بسر همه‌ی گذاشت، و امید تازه‌ای در دلها می‌ریخت
من و خان دزاده هم دیگر را می‌پائیدیم و خان آنقدر از این
تعییر حالت خوشحال شده بود که با همه بصدای بلند می‌خندید و
شوخی می‌کرد...

.. وقتی اتو مبیل وارد باغ نمود فرخ به راننده گفت:

- خواهش می‌کنم همینجا نگهدار! با باجان اتو باشی برو!
من می‌خواهم با مریم بیاد گذشته‌ها بالا رو بگردیم اجازه میدی با با؟..

خان نگاه نوازشکرانه‌ای به چهره فرزند دوخت و گفت:
- باشه با با، ساعت پنجه! تو پیائیز هو ازود ناریک می‌شیه! من و

ثُری، ترتیب شا مومیدیم شما هم هر چه زودتر بر گردین...

من و فرخ ازا اتو مبیل پیاده شدیم، باغ بزرگ خان درست هما نظرور
بود که ترکش کرده بودیم، چنارهای بلند، درختان قطور، با چه بندی
های زیبا، جویهای متعدد که صدایشان از هر لالائی قشنگ‌کتر بود،
پرندۀ‌های غریب و آواره همچنان در پر واژ بودند...

فرخ دستم را گرفت و گفت:

- بیا ازلونه کبوتر را شروع کنیم!

بازی عشق

ما بطرف لانه‌های کبوتر برآه افتادیم .. فرخ گفت؛ یادت
کبوتر ای منوجه‌جور آزاد کردی ۱..
آنروز او لش خیلی عصبانی شدم بعدش دیدم که نمی‌تونم
سرت داد بزنم !.

- جرا ؟

- برای اینکه عاشقت بودم .

فرخ کنار درخت چناری ایستاد ..

- نیگاه کن اقلب تیر خورده فرخ و میریم !.

- اینتو تو اون روزی روی درخت کندي که من باهاش قهر
کرده بودم ..

صدای پارس شیرین «دلی» هارا بخود آورد، در جامی خکوب
شدیم، «دلی» از لا بلای بوته‌های گل و از روی برگهای خز ان زده میدوید!
خرم مثل همیشه بادهان سوت بلندی کشید، «دلی» بایک جست خودش را
بروی فرخ انداخت، هر دور روی زمین غلطیدند و بعد «دلی» بطرف من
خیز بود اشت و مرانیز در کنار فرخ روی زمین دراز کرد، هر دو با
صدای بلند می‌خندیدیم و بعدنا گهان احساس کردم که لبها یم در بر این
لبهای فرخ قرار گرفته است، بنرمی‌لبهایمان در هم ذوب شد چشم‌مان
در این لحظه میدید که دستهای بلند درختان باع بخاطر پیروزی عشق
ما بهم کوچیده می‌شودا

«دلی» از شادی خودش را به تن درخت‌ها می‌کوبید و دستهای
پاهای هارا می‌لیسید، فرخ همان‌طور که نشسته بود مرابغل زدو گفت ،

ـ هر یم یادت می‌آد، همینجا بود که مادعو امون شدا ..

ـ چه دعوا ای! منکه هر گز اهل دعوا نبودم ! ..

صبر کن بگذار کلثات دوباره در ذهن من خودشونو تکرار
کن! صحنه اینطوری بود .

ر - اعتمادی

- مریم من عاشقم ۱
- ولی فرخ من عاشقترم ۱
- نه من عاشقتم ۱ توایینو نمیتوونی از ظاهر من بفهمی ۱
- نه من عاشقتم ۱ این حق منه که عاشقتر باشم برای اینکه من زنم، من میتونم وقتی تورا ترک کردم هر وقت بخواه اشک بربزم، خودم تو اطاق زندو نی بکنم و شب و روز عکستو ببوسم ولی یک مرد هر گز نمیتوونه خودشو زندو نی بکنه ۱
- بر گشتم و بهجهره فرخ نگاه کردم... فرخ اشگم بیریخت ۱ مثل همان روزها التماس کنان گفتم،
- فرخ ۱ فرخ ۱ تو گریه میکنی ۱ باشه ۱ باشه ۱ قبول دارم تو عاشقتری ۱ منو ببخش..

فرخ دستم را گرفت و گفت،

- نه هر دو عاشقیم، هر دو عاشقتریم ۱..
- فرخ از بیاد آوری این صحنه آنقدر هیجان زده شده بود که نتوانست از جا بلند شود... انگار بدنش باز لخت و سست شده بود ..
- مریم اخواهش میکنم هنویک کمی جلو بکش امیخواهم به تنه این درختی به قلب منو توروش کنده شده تکیه بدم ۱
- بن حمت فرخ را جلو گشیدم؛ احساس میکردم دوباره آن سردی چندش آور در تمام عضلاتش ریخته شده است ۱..
- گفتم، فرخ ۱ تو باز حالت خوب نیست ابا بار اصدا بن نم ۱..
- فرخ دستم را در دست سر دهن گرفت و گفت،
- نه اخواهش میکنم اون پیر مردو اذیت نکن، من دیگه به آخر خط رسیدم ۱..

وحشتزده سر فرخ را در سینه فشدم و گفتم ۱

- نه اخواهش میکنم این حر فونزن ۱ آب و هوای مشهد

بازی عشق

خوبت میکته...!

صدای ضعیف فرخ را شنیدم که جواب داد،

- نه مریم! دکتر منو جواب کرد! دیگه هیچ امیدی نیس! این

بیماری لعنتی!.. این نفرین خدا! منوداره میکشه!...

اشکرین ان در حالیکه همه تم میلار زید لبها میم راروی لبها

فرخ فشردم...

- نه خواهش میکنم! خواهش میکنم! اگه منو تنها بگذاری!

اگه تو بری منه نابودمیشم! خواهش میکنم مقاومت کن! این

خوبشختی را از من مید بخت همکیر؛.. خواهش میکنم...

فرخ در چشم ان من نگاه کرد! اشگ در چشم ان غبار گرفته اش
میجوشید.

- مریم! تو فرخ بیچاره تو فراموش نمیکنی؟

- نه! بخدانه!

- میتونم ازت یه خواهش بکنم!

- بگو عنزیزم! بگوا...

- گاگاهی سری به پدرم بزن! اون دیگه هیچکس نداره!

هیچکس!... اگر فرست کردنی سری به اطاق هادرم بزن!.. اونم

نهایا! بیچاره هادر!.. بالآخره بجهش جوونمر گ شد...

انگار که خفتان گرفته بودم، انگار که داشتم در عمق چاه بی

پایانی فرمیر قدم، همه جاسیاهی بود، تاریکی بود، نه هوائی، نه

تنفسی! نه فریاد زندگی ادستهای فرخ را گرفتم و به لبم نزدیک کرد...

آه خدا! ای دستهایش مثل یک تیکه چوب شده بود...

با همه قوافر یاد کشیدم:

- خان.. خان.. کمک!.. فرخ من!.. فرخ من مرد!..

صدای یارس «دلی» در فضای باغ بیچیدا!.. گوئی او هم

در - اعتمادی

فریاد میزد...

- کملک افراخ مرد ا فرخ مرد!

خان و رانده پیر دو آن دو آن خودشان را بمارساندند! ... من
خودم را در آغوش خان اند اختم!

- خان! خان! فرخ، مرد!

سر فرخ روی سینه اش افتاده بود و موهاي سياه و قشنگش روی
پيشاني اش بازى میکرد .. پير مرد در آغوش من ميلز زيدو.. ما چون
جسم واحدی دست در گريبان هم اشگاهی ريختيم... زارهی زديم ..
رانده خان جسد بی جان فرخ را روی دستها گرفته و همراه دلیه همچنان
ريزان گفت ،

- برای من یعنامی نداد دخترم!

- چرا خان! یعنام داد! ... اون بمن گفت که همیشه یعنی
شما بمونم ...

- توصیت پسر هو قبول کردی؟

- بله خان! برای همیشه پيش شمام بهونم! برای همیشه!

پایان